



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان **فروشی** میباشد

نسخه کامل: <https://Zarinp.al/293018>

"بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ"

"أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ"

آیا عهدهی نفرستادم به سوی شما ای بنی آدم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی آشکار "یس - 61"

گاوچرون

وحیده رحیمی

چند کلمه حرف

با عرض ادب و احترام سلام

گاوچران

این رمان برای امثال من و مایی نوشته شد که در پی خودمان به تقدیر های تلخمان چنگ می زنیم . از دردی که در خانه سالمندان پیچیده ، از بوی حسرت و رنگ نگاه های تلخشان نوشته شد شاید این افراد مهربان و دوست داشتنی کمی مورد توجه قرار بگیرند . شاید روزی برسد که کم لطفی ها تمام شود . آنان همیشه نگران ما بوده اند . بیایید کمی نگرانشان باشیم .

اول از همه تشکر ویژه دارم از حمایت کننده های من که در این راه حمایتشان را از شخص من دریغ نکرده اند و سپس از خانواده ایی که قدم به قدم همراهم بودند و تنهایم نگذاشتند .

از تمام کسانی که نگاه پر مهرشان را ، محبت و همراهیشان را از من دریغ نکرده و دورا دور در این راه پر پیچ و خم مایه ی دل گرمی من شده اند تشکر می کنم .

من به عشق شما و برای شما پر از انرژی ادامه خواهم داد .

از حمایت هایتان کمال تشکر را دارم .

برای دادن نظرات به پیج اینستاگرام

roman_vahidehrahimi@

و برای خواندن رمان های آنلاین به کانال

roman_vahidehrahimi@

مراجعه فرما

امضا : وحیده رحیمی

فصل اول

به نام خالق حق

با صدای همهمه ایی که به گوش می رسید ایستاد و با چشم هایی کاملاً گرد شده به در اتاق کارش نگاه کرد . هرچقدر سعی می کرد خودش را به نشنیدن بزند نمی شد . با یک جهش به سمت در پرید و طول راهرو را طی کرد . صدای همهمه از حیاط به گوش می رسید . بینشان ایستاد و کم کم سرش را چرخاند . با چیزی که بالای سرش دید در بهت فرو رفت . زبانش بند آمده بود و به سمت راه پله دوید . پشت سرش ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد ؛ ملتمسانه گفت :

— عمو جون تروخدا اون کارو نکن .

پیر مرد به روبرویش نگاه می کرد . رنگ گرفته ی آسمان و هو هوی بادی که شاخ و برگ ها را تکان می داد . چقدر برایش خوشایند بود . پرستویی را دید که در آن هوای گرفته و غمزده پر می زند ، آشیان می سازد و با بال های خوشرنگش در آسمان می رقصد . دست های بی پر و بالش را باز کرد . می خواست پر بکشد ، می خواست از آن هیاهویی که رنگ ناامیدی گرفته دور شود و برود همان جا در آسمان زندگی کند .

سری چرخاند و به صورت خوش فرم پسری که حتی اسمش را به یاد نمی آورد خیره شد . پر ابهت و اخمو به نظر می رسید . لب های پسر ترک خورده بود و رنگی به رخسار نداشت . زیر لب گفت : « این روزا همه رنگ پریده شدن الحمدالله . »

ارسلان قدمی به سمتش برداشت و مضطرب گفت :

— اونجایی که واستادی برای ناسزا گفتن به من اصلاً جای خوبی نیست عمو قدیر .

دستی روی هوا تکان داد و اخمی در هم کشید .

— برو بینم . من خودم بلدم کجا واستم . فوضولی تو کار بزرگترت کار زشتیه .

پیر مرد با شگفتی فاصله گرفت و چشمانش را ریز کرد و پرسید .

— تو به من گفتی عمو ؟! من داداش دارم ؟ چرا بابات اینجا نیست ؟!

جفت ابروهای گره خورده اش همزمان بالا پرید و کلافه گفت :

— تو از اون لبه پشت بوم بیا این طرف بعدش بابامم بخوایی برات میارم .

گاوچران

قدمی به سمت ارسلان برداشت ولی پشیمان شد ، دستی روی هوا تکان داد و نزدیک پرتگاه پشت بام رفت .

— حرف مفت میزنی . انقدر دروغ گفתי خسته نشدی؟ اگه بابات احمد باشه که اصلا تو بهش نرفتی داری حرف مفت میزنی . از زیر خاک که نمیشد مرده رو کشید بیرون .

ارسلان چنگ محکمی داخل موهایش فرو برد و با پایش محکم به زمین زد .

— عهع .

دندانی روی هم سایید و از پشت سر به او خیره شد . پیر مرد تپل و مهربانی که حالش هر روز رو به وخامت میرفت در آن لباس زرد رنگ آسایشگاه خفت افتاده بود . لباس هایش اما خیلی تمیز بود . هیچ گاه لکه ایی روی لباسش ندیده بود ولی تا جان داشت دردسر درست می کرد . صدای دوست و همراه همیشگی اش بردیا از پشت سر که پیچ پیچ کنان در گوشش حرف میزد کلافه ترش کرده بود .

— داداش زنگ بزیم آتش نشانی؟!

با نگاهی تیز به سمتش برگشت . از نفس های بلندی که میکشید پره های دماغ عقابی اش عقب و جلو میرفت . بردیا فاصله گرفت و ابرویی در هم کشید .

— ای بابا انگار گفتم اورانیوم غنی کنیم . هر چی بهش بگیم زود قاتی می کنه آقا .

انگشت اشاره اش را محکم روی سینه بردیا شبیه به مته چند باری زد و فرو برد .

— هنر داری برو از لب پرتگاه بیارش این طرف . زنگ زدن رو که هر ننه قمری بلده .

با حرص و عصبانیت فاصله گرفت و با صدایی نسبتا بلند ادامه داد .

— من خوب میدونم نیتون چیه ؛ شماها همه دست به یکی کردین آبرو و شرف من رو ببرید . غیر از اینه؟!

— داداش مرگ من حرص نخور .

پیر مرد به سمت بردیا برگشت و گفت :

— نکنه تو هم اون یکی پسر احمد هستی؟!

بردیا مستاصل به چشمان ارسلان نگاه کرد . ارسلان شانه ایی با بی تفاوتی بالا انداخت . بردیا سریع گفت :

— نه حاج آقا . من همکارش بودم .

گاوچران

دستی زیر چانه اش گذاشت و متفکرانه گفت :

— آهان پس اسفالت می ساییدی !

ارسلان نیشخندی زد و به پیر مرد که بی خیال پرواز کردن شده بود نزدیک شد .

— نگفتین چرا اومدین پرتگاه ؟!

به آسمان و پر زدن پرنده ها خیره شد .

— فصل فصله کوچ کردنه .

کمی مکث کرد و در حالی که با انگشت به دسته در حال پرواز پرستوها و غازها اشاره میزد ادامه داد .

— می خواستم با اون دسته پرستوها . یا اون غازا کوچ کنم .

ارسلان زیر لب گفت : «گاهی منم دلم میخواد از اینجا کوچ کنم ولی چه کنم که دیگه جا و راهی ندارم برای برگشت .»

پرت شده از ماجرا تیز به بردیا نگاه کرد و ادامه داد .

— اگه این فکرو تو توی سرم نمی نداختی حداقل الان طی کش گاوداری بودم ، پهن جمع می کردم .

پیر مرد هوایی شد و پایش را روی هوا گرفت . بردیا به سمتش دوید و با چنگی که به پیراهنش زد او را دو متری از پرتگاه دور کرد . هر سه از ترس نفس نفس می زدند .

بردیا سریع مچ پیرمرد را گرفت و از آن محدوده خطرناک دورش کرد و گفت :

— قول میدم بازم بیایم اینجا کوچ کردن پرنده ها رو ببینیم ولی الان وقت ناهاره مگه گرسنه نیستی ؟

پیر مرد در سکوت همراهشان کش کش کنان می آمد .

ارسلان چند باری زبان به لب هایش کشید و به سمت کادر خانه سالمندان راه افتاد . گلوپی صاف کرد و با صدایی فریاد مانند نعره کشید .

— چرا ؟!

کمی مکث کرد .

— یکی به من بگه چرا این اتفاق باید برای من و مرکز من پیش بیاد ؟!

گاوپران

از عصبانیت زیاد رگ های پیشانی اش برجسته شده بود و رنگ پوستش به قرمزی می زد . هیچ کس حتی جرئت این که کوچکترین صدایی از دهان و حنجره خود خارج کند نداشت .

روی صندلی وا رفت و در حالی که خودش پیشانی اش را ماساژ می داد گفت :

— لطفا دری که رو به پشت بوم هست رو قفل کنید و کلیدش رو بدید خودم . لطفا موقع انجام وظیفه هیچ کار اضافه ایی نکنید . لطفا من رو توی دردرس نندازید .

ایستاد و به سمت اتاقش رفت و با صدای بلند رو به منشی پذیرش گفت :

— خانم اسدی به بردیا بگید بیاد اتاقم در ضمن پرونده اون پیر مرد رو که رفته بود پشت بوم و قصد جونش رو کرده بود برای من آماده کنید و بفرستید .

اسدی که دوان دوان پشت سرش راه می رفت و از خواسته ایی که داشت درون خودش غر غر می کرد با کلافگی گفت :

— چشم قربان .

وقتی متوجه کلافگی اسدی شد سر جایش ایستاد و به سمتش برگشت و در حالی که چشمانش را ریز می کرد .

— شما از جایی که هستی ناراحتی ؟!

با لکنت زبان گفت :

— نه ... نه قربان .

داخل اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید . اسدی در خودش جمع شد و به سمت اتاقی که پیرمرد همراه هم اتاقی هایش در آن جا مستقر بود رفت .

بردیا دستان پیر مرد را گرفته بود و کمک می کرد روی تخت بنشیند . اسدی گلویی صاف کرد.

— ببخشید . آقای امیری .

بردیا به سمت صاحب صدا برگشت و لبخندی کوتاه رو به اسدی که غمزده به نظر می رسید زد .

— بله ؟!

— آقای ارسلان امیری گفتن حتما برید اتاقشون .

— از ارسلان ناراحت نباشید . امروز جلسه داشتیم قرار بود بودجه رو بررسی کنیم . تراز مالی موسسه بهم ریخته . از طرفی این مدت یکم دردرس های اینجا زیاد شده و فشار زیادی هم روی جفتمونه . گاهی داد می زنیم . شما به دل نگیرید .

لبخندی به مهربانی بردیا زد .

— چشم . من برم پرونده ایی که خواستن رو آماده کنم .

ریز ریز خندید .

— باز قاتی کرد . حالا چی خواسته ؟!

با چشمش به پیرمردی که انگشتانش را در هم قلاب کرده و به گوشه ایی خیره مانده بود اشاره زد .

— پرونده ایشون رو .

خنده از روی لبانش محو شد و زیر لب گفت :

— ای بابا . باز این مغزش خش دار شد ؟!

رو به اسدی کرد و به در اشاره زد .

— شما برو چیزی که خواسته رو آماده کن تا من باهاش حرف بزنم .

— چشم قربان .

به سمت پیرمرد قدم تند کرد و کنارش روی تخت نشست .

— حاجی نگفتی به چی فکر میکنی ؟!

— حاجی خودتی . به من نگو حاجی . حاجی مُرد .

سعی کرد لبخندش را کنترل کند .

— چشم نمیگم حاجی ، تو بگو چی بگم ؟!

به چشمان مشکی رنگ بردیا خیره شد و ساکت ماند . بردیا پلکی زد و با خونسردی گفت :

— نگفتین؟!

کمی فکر کرد . سیاهی می دید . بعضی اوقات سیاهی تبدیل به خاکستری میشد . باز هم نگاه کرد . آب دهانش را صدا دار فرو داد .

— چی بگم؟!

— اسمت رو .

— اسمم؟!

— آره .

کمی فکر کرد . به نقطه ایی خیره مانده بود . بردیا دستی جلوی چشمانش تکان داد .

— خوبین؟!

— بریم کوچ پرستو ها رو ببینیم ؟ پشت بوم ؟

چند باری سر تکان داد و به ساعتش که حوالی یک بعد از ظهر را نشان می داد خیره شد .

— من الان باید برم ولی قول میدم بازم بیام .

— لباس مشکی برام میاری ؟

متعجب نگاهش کرد . چیزی برای پرسیدن نمانده بود ولی باید دلش را می دانست . سریع گفت :

— میارم . ولی می خواهی چیکار؟!

— اصغر قصاب مرده . می خوام برم مسجد فاتحه بخونم .

ابرویی بالا انداخت و بی هیچ حاشیه چینی گفت :

— میارم با هم بریم فاتحه بخونیم . فقط الان باید برم . با اون پسر که دیدیش جلسه دارم .

— کدوم پسر؟!

پرستار اتاق وارد اتاق شد و بردیا فرشته نجاتش را با چشمانش دید . با چشمک اشاره زد . پرستار کنار پیر مرد نشست و گفت :

— سلام بر عمو قدیر گل . چیا می گفتین من نبودم؟!

— تو کی هستی بابا جون؟!

بردیا نوک قدمی نوک قدمی از او فاصله گرفت و سریع به سمت اتاق مدیریت راه افتاد . قبل از رسیدن به اتاق مدیریت پیر مردی روبرویش ایستاد و با چهره ایی در هم گفت :

— عوارضی بدید آقا .

نیشخندی زد .

— اینجا هم عوارضی؟!

پوست صورتش سوخت . در بهت فرو رفته بود . چند باری پلک زد و به رفتاری که آن مرد با او کرده فکر کرد . دستش را روی جای سیلی گذاشت و بلند فریاد زد .

— یکی اینجا نیست؟!

پیرمرد یقه بردیا را محکم گرفت .

— می گم عوارضی بده نمی فهمی؟!

بردیا دستی داخل جیبش فرو برد و تراولی که دستش بود را در دست پیر مرد گذاشت . مسئول بخش دوان دوان به سمتشان آمد و جدایشان کرد . بعد از تحویل دادن مرد به پرستار اتاق مربوطه رو به بردیا گفت :

— معذرت میخوام جناب . شرمنده کوتاهی از من بود . رفتم ناهارمو بخورم .

دستی که روی جای سیلی بود را برداشت .

— جای ناهار سرو شده شما ایشون چنان کشیده ایی به من زد که تو عمرم نخورده بودم .

خندیدن را جایز نمی دانست ولی هر چه حرف پیر مرد خشن در ذهنش حک می شد ناخودآگاه لبانش به خنده آغشته می شد . پلاکاردی که روی لباس مسئول پذیرش بود را خواند و با لبخند گفت :

— خوب آقای صابری مشکلش اون آقا چی بود که از من عوارضی خواست؟!

صابری سرش را زیر انداخت و شروع به خندیدن کرد .

گاوچران

— والا من فقط می دونم ایشون تصادف کردن . مسئول عوارضی تهران بودن یه مدت . بعد از تصادف چون پیر بوده یکم زوال عقل و فراموشی می گیره . گه گاهی می ره تو لاکی که چند دقیقه قبل دیدید و اتفاقای بدتر از چیزی که دیدید می افته . همین .

— ای بابا .

دستی به بازوی صابری کشید و ادامه داد .

— بهتره بری . چون زیاد اینجا نمیام نمی دونم چه خبره . اگه بخوایی بگی باید بیوگرافی تموم این دویست تا بیمار و سالمند رو بهم بدی .

— با اجازه .

دو تقه ایی به در زد و داخل اتاق ارسلان رفت و روی صندلی نشست .

ارسلان به جای قرمز انگشتانی که روی صورت سفیدش نقش بسته بود خیره ماند و با حیرت پرسید .

— دعوا کردی ؟!

قهقهه ایی سر داد .

— منو دعوا ؟ جات خالی نباشه یکی از این سالمندای محترم و خوش قلب ازم عوارضی خواست منم ندادم یه کشیده خرجم کرد که برق سه فاز از سرم پرید .

تغییر مکان داد و روبروی بردیا نشست و دست روی جای سیلی گذاشت و ریز ریز خندید .

— اوه اوه چه بدم زده . خوبت کرد . سه ساله اینجا رو تاسیس کردم از حرص نصف موهام سفید شد با خیال راحت ماهی یک بار میایی سر میزنی و می ری اونم وقتی که برنامه دارن یا داخل فضای موسسه هستن .

— خیلی سنگدلی یعنی دلت خنک شد کتک خوردم ؟!

— چجووم . خستگی از صبح تا الانم رفع شد .

دو تقه به در اتاق زده شد . ارسلان ایستاد و گفت :

— بیا تو .

خانم اسدی با سر به زیری داخل آمد و زونکن مشکی رنگ را به سمت ارسلان گرفت .

گاوچران

— این هم چیزی که خواسته بودین .

با چشم اشاره ایی به در زد .

— می تونی بری .

قبل از برداشتن پرونده بردیا پیش قدم شد و گفت :

— از تصمیمی که گرفتی مطلع هستم .

— نمی تونم جون صد و نود و نه نفر رو به خاطر اون به خطر بندازم . این دفعه سومش بوده . اتفاقای بد دیگه رو هم تازه فاکتور گرفتم .

— پسر عقلت رو از دست دادی ؟مراجعه کننده ، وقتی والدینش رو تحویل ما میدی یعنی نمی تونه . یعنی نمی شه . پس تو برای چی می خوایی هم اون پیر مرد رو آواره کنی هم خونواده اش رو زابا راه.

— عصبیم نکن ، بده به من اون زونکن رو بردیا .

— نمی دم . تمام .

— خیلی ناراحتی خودت بیا یک ماه اینجا بگذرون بعد نظر بده که چی خوبه چی بد ؟!

با عصبانیت زونکن را روبروی او پرت کرد .

— بیا هر غلطی که خواستی بکن . فقط یادت نره تو در قبال مسئولیت پول می گیری . اینجا بودند پولیه . مفتی و برای رضای خدا کار نمی کنی . نه من نه تو . نه اون سی تا پرستار و بقیه کادر فنی مرکز . این رو یادت نره . پس منت سر هیچ بنی بشری نذار .

روی صندلی روبروی بردیا نشست و سرش را گرفت .

— پسر همه چیز پول نیست . خسته شدم . مغزم سوخته . دیگه نمی کشه . از یه طرف تراز مالی نمی خونه . از یه طرف کمبود بودجه داریم . از یه طرف هم دلم نمیاد موسسه رو ببندم .

— به نظر من یه بلیط بگیر با سوگند برو ایتالیایی جایی یه مدت . حداقل مغزت راحت میشه .

— اینجا رو به کی بسپارم ؟

— یا من یا گاوچرون .

گاوچران

— گاوچرون که حرفشم نزن .

کمی روی صندلی تکان خورد و دستش را به دسته صندلی تکیه گاه کرد .

— می دونی اگه بابات بود و پشت سر ته تغاری اینجوری می گفتی چیکارت میکرد ؟

— خوب اصلا بلد نیست اینجا رو اداره کنه . در ضمن من هنوز همه چیز یادمه .

چشمکی حواله اش کرد و گفت :

— من چی ؟!

— پسر می ترسم وقتی برگشتم خیریه که هیچی خیابون سعدی رو هم محو کرده باشی از رو کره زمین .

— تا این حد ؟

— تا همین حد .

بردیا ایستاد و دستی به کتش کشید آن را صاف کرد .

— من برم ؟!

ناگهان در با شدت بدی باز شد و خانم اسدی با چهره ایی پریشان در قاب در نمایان شد .

— آقا ، آقا زود باشید که الان آقای بشیری می ره زیر ماشین .

— چی شده ؟ چی میگی ؟!

نفس نفس زنان دستش را روی قلبش گذاشت . رنگش پریده بود و بدنش هیستریک می لرزید . ارسلان نعره زنان گفت :

— می گم چیشده ؟!

با لکنت زبان گفت :

— بشیری . بشیری موقع تحویل بار از در حیاط فرار کرد . الان تو خیابون داره می دوه . دو سه نفر دیگه هم پشت سرش رفتن

بیرون .

بردیا متعجب گفت :

— بشیری کیه ؟!

خانم اسدی دخالت کرد و با نگرانی گفت :

— اون آقای که می خواست خودش رو از پشت بوم پرت کنه پایین . هی داد می زد می خوام برم اعظمم رو ببینم .

بردیا پلکی زد و با حیرت پرسید .

— اعظم کیه ؟!

— نمی دونم .

ارسلان با دو به سمت در خروجی دوید . بردیا نیز پشت سرش می دوید .

فصل دوم

آسمان حرف می زند . پرنده ها می رقصند . ماهی ها لبخند می زنند . روی خشکی حالشان بهتر است .

گاوچران

او می دود تا برسد. گاهی فرار می کنیم تا برسیم. گاهی خیلی وقت است رسیده ایم و حتی روحمان هم خبر ندارد. دویدن ها همیشه خوب اند، باید دوید برای چیزی که خواست. باید نیاز داشت. ولی این دویدن کجا و آن دویدن کجا؟!

سر اولین چهارراه که راهی مستقیم به خدا بود از پا برید. روی زمین نشست و ضجه زنان گفت:

— اعظم.

نگاه خیره اش به چراغ ها ثابت ماند. نم نم باران شروع به باریدن کرد. رعد و برقی محیب دل آسمان را خراشید. در خودش شبیه به طفل دو ساله ایی که دور از مادر مانده جمع شد و اشک ریخت. نگاهش به کناره های خیابان ثابت ماند آب که روی گودال زیر پایش جمع شده بود تصویر مردی پیر با چروک های ریز و درشت روی صورتش و بینی پهن را نشان می داد که اخمی غلیظ روی پیشانی تنبکی اش نقش بسته و لب های کشیده اش به هم چسبیده و جنبانده نمی شد. کم کم به چشمانش رسید. پیری که برسد چروک ها هم می آیند.

باران چه تصویر شفافی از پیری اش روبرویش گذاشته بود. تا به حال خودش را این چنین ندیده بود. قطره ایی از پهنای دماغش لیز خورد و به آن گودال غرق در آب پیوست. عکس صورتش در هم شکسته شد و دایره وار چرخید.

برای چه آن جا بود؟ حتی آن جا کجاست؟ او چه کسی است؟ هیچ چیز به خاطرش نمی آمد. همه چیز در تاریکی مطلق فرو رفته بود. فقط یک حسرت بر دلش باقی مانده بود. اینکه آن پیر مرد در قاب گرد گودال شاد نیست. نمی خندد.

صدای همهمه و ماشین هایی که در رفت و آمد بودند در گوشش پیچید. نگاهشان کرد. چقدر عجیب بودند. اگر کسی چیزی گم میکرد و سانت به سانتی تکان نمیخورد این جمعیت وحشی لهش می کردند و عین خیالشان هم نبود. همه شان عجیب و غریب بودند. چهره های کسل و پژمرده ایی که راه می رفتند. ایستاد و دست یکی از عابرین را گرفت.

— من کجام؟!

عابر دستش را محکم کشید و تلفنش را از خود دور کرد.

— آقا اشتباه گرفتی.

به راهش ادامه داد. نگاه حسرت وارش به رفتن عابر خیره ماند. انگار که کسی در دنیا نمانده. همه مرده اند و هیچ کس هم قصد کمک کردن به او را ندارد. ترسیده بود. غم به دلش ریشه می دواند. سردش شده بود و هیچ سر پناهی نداشت. به پاهایش که میلرزید خیره شد. انگشتانش یا حتی بیشتر از آن، پایش تا بیخ از راه باز دمپایی بیرون زده بود و انگشتانش پر از خاک و گل روی زمین می خزید.

گاوچران

کنار جدول نشست و دمپایی اش را با زور از پا در آورد و تمام گل هایی که داخل آن بود را تکاند . گرسنگی به مغزش فشار آورده بود . روبرویش مغازه ساندویچ فروشی لوکسی که با چراغ های چشمک زن خودنمایی می کرد به چشمش خوش آمد . ایستاد . مغازه پر بود از آدم های رنگ و لعاب زده و نقاب به صورت ، جلو و جلوتر رفت . از محفظه ایی که پیتزا پیراشکی بود یکی بیرون کشید و گاز بزرگی به آن زد . پسری که یونیفرم به تن داشت شاکینه روبرویش ایستاد و نعره کشان گفت :

— هووووی حاجی این چه وضعشه؟! حساب نکرده؟!!

با خیال راحت نگاهش می کرد و پیتزا پیراشکی اش را گاز می زد . با دستش محکم به سینه پیرمرد زد و هل محکمی به او داد .

— چرا این کارو کردی ؟ پولشو بده ؟ می فهمی؟!!

گاز بعدی را زد و بیخیال نوشابه ایی از یخچال در آورد و درش را باز کرد و لاجرعه سر کشید و روی میز گذاشت . همه نگاه ها روی او خیره مانده بود . پسر فروشنده گارد گرفت و با فریاد گفت :

— این چه وضعشه؟!!

راه مخالف را پیش گرفت و نگاه سو سو زنانش را به چراغ هایی که رنگشان از آن گرگ و میش پر رنگ تر شده بود دوخت . دستی از پشت یقه اش را گرفت و نعره ایی گوش خراش به گوشش رسید .

— پیری من نیومدم اینجا کار کنم هرچی داشته باشم تو بخوری و بری پی کارت .

مرد جوانی پیش قدم شد و دستش را از یقه پیر مرد پس زد .

— چکارش داری ؟ بنده خدا لباس سالمدان پوشیده . حتما بیماری داره .

رگ عصابینتش بیرون زد و نعره زنان گفت :

— نباید تاوان خونه سالمدان رو من بدم که معلوم نیست چه گوساله ایی مدیرشونه .

همان موقع ارسالان سر رسید . بردیا همههمه را پس زد .

پیر مرد چرخید و چشمش به آن پسر خورد . خوب یادش آمد با مهربانی به اتاقش آمده بود . همان پسری بود که می خواست برایش لباس مشکی بیاورد . نزدیک شد .

— تو اومدی ؟ گفتم ترکم کردی . لباس مشکی آوردی ؟ من این لباس رو دوس ندارم . پاهام گلی شده .

دمپایی اش را در آورد و دستش گرفت و به بردیا نشان داد و گفت :

— ببین . کلی ریگ داخلشه . پاهام می سوزه .

فروشنده رو به بردیا گفت :

— مرتیکه بی لیاقت باباتو جمع کن از تو خیابونا تا از کسی دزدی نکنه .

پیر مرد جلو آمد و غمزده با سری که زیر انداخته بود گفت :

— ولی من چیزی ندزدیدم . فقط خیلی وقت بود چیزی نخورده بودم . گشنه ام بود . پول . پول می دم بهت .

دستش را داخل جیبش فرو برد ولی هیچ پولی نبود . فروشنده قهقهه ایی سر داد .

— نمایشنامه راه انداختین !؟

ارسلان کلافه دستی بین موهایش فرو برد و گفت :

— پسر جون تو داری معرکه میگیری نه ما . پولش چقدر شد !؟

پیرمرد سمت ارسلان دوید و دو طرف کتش را گرفت و ملتسمانه گفت :

— آره تو بده بعد من با داداشم حساب می کنم . بخدا پولش رو می دم بهت . من نخورده نیستم .

ارسلان دقیق به او نگاه کرد . چقدر خجالت می کشید . چقدر غم در مردمک چشمان خوش رنگ و ریش تلنبار شده بود . چقدر شرمندگی داشت . بردیا غمزده دخالت کرد .

— داداش نمی دی من بدم . نمی بینی پاهاش درد گرفته .

پیر مرد لبخندی زد و ذوق زده گفت :

— یه دونه دیگه می گیری بابا ؟ خیلی گشنه ام شده . بخدا پولشو می دم بهت .

ارسلان رو به فروشنده که تیز نگاهش می کرد نگاهی گرگینه پرت کرد و گفت :

— نشنیدی ؟ یه دونه دیگه زود بده ، از همون چیزی که خورده بده فقط . پولشم حساب کن .

فروشنده طبق دستور ارسلان پیتزا پیراشکی دیگری داخل جعبه گذاشت و دست پیر مرد داد . پیر مرد از خدا خواسته روی جدول خیابان نشست و شروع به خوردن کرد . بردیا کنارش نشسته بود و با لبخند نگاهش می کرد . تکه ایی کوچک از آن باقی مانده بود . همان را دستش گرفت و به سمت بردیا دراز کرد .

گاوچران

— تو هم بخور پسر . خوشمزه اس .

خنده روی لبان بردیا پررنگ شد . ایستاد و تکانی به لباسش داد .

— نه من سیرم .

ایستاد و با خنده های دل نشین گفت :

— پیازم نیستی . لباس مشکی واسم آوردی بابا ؟!

دستی بین موهایش فرو برد و با خنده به خیابان شلوغ و پر ازدحام خیره شد .

— لباس مشکی ؟!

ارسلان حرفشان را قطع کرد .

— بریم ؟!

پیر مرد نگاهی به ارسلان کرد و گفت :

— خیر از جوونیت ببینی . منو داری میبری پیش مش حسن ؟ یه دونه ام واسه اون میگرفتی .

قهقهه های بلند بردیا به آسمان رسیده بود . ارسلان سعی کرد خنده اش را کنترل کند . دست پیر مرد را گرفت .

— فکر می کنم الان بهتره بریم مرکز . آخه همه خیلی نگرانن . در ضمن لباسات گلی شده . اینطور نیست ؟!

نگاهی به لباسش کرد و صورتش را در هم کشید .

— آره راست میگی . بازم میاری منو ؟ فرزانه چطوره ؟!

گنگ نگاهش کرد . به ماشین رسیده بودند . دستش را به سمت دستگیره در برد و با تعجب پرسید .

— کیو میگی ؟!

— مادرت .

به محض این که دستگیره را کشید پیر مرد دستش را به شکمش گذاشت و دورانی حرکت داد .

— آئی دلم . می گم من باید برم جایی دست به آب والا کار خرابی می کنم تو ماشینت .

گاوچران

بردیا نگاهی به اطراف کرد . ارسلان مستاصل رو به او گفت :

— چه غلطی کنیم ؟!

پیر مرد روی جدول نشست و غر غر کنان گفت :

— چرخش برنگرده . ساندویچ مونده بهم داد .

بردیا قهقهه ایی سر داد .

— اینم حرفیه . بریم یقه اش رو بگیریم ؟!

دستش را روی هوا تکان داد و جفت ابرویش را بالا انداخت و گفت :

— نه ! نه ! فقط از این دل درد راحتم کنی کافیه .

پق زیر خنده زد . ارسلان با چشم های خیره و توپی پر تشر زد ولی فایده نداشت . در حالی که می خندید به سمت ماشین رفت .

— عمو جون پنج دقه میتونی صبر کنی بیریمت پارکی جایی ؟!

— آره .

هر سه سوار شدند و به نزدیکترین پارکی که در مسیرشان بود رسیدند .

پیر مرد بعد از پنج دقیقه بیرون آمد . ریکاوری شده بود و قسمت سیاه زندگی اش برگشته بود . بی توجه به بردیا و ارسلان راه خروجی پارک را در پیش گرفت . ارسلان با دو به سمتش دوید و دستش را گرفت .

— کجا ؟!

— نمی شناسمت .

نفسش را صدا دار بیرون داد .

— چیزه . پسر احمدم .

— چی ؟ احمد کیه ؟!

به بردیا خیره شد و سری تکان داد ، بردیا سریع گفت :

— پسر برادرت رو نمی شناسی؟!

سری تکان داد . یکی از دستانش را بردیا و دست دیگرش را ارسلان گرفتند و به سمت ماشین راه افتادند . سریع به سمت مرکز رفت و او را به اتاقش برد . پرستار اتاق دارو هایش را به او داد و از اتاق بیرون رفت .

بردیا همچنان بالای سرش ایستاده بود . بعد از خوابیدنش به سمت اتاق ارسلان رفت .

— امشب خیلی اذیت شدی . پاشو برو خونه .

روی صندلی اش لم داد و بی آنکه به بردیا نگاه کند با لحنی مملوء از عصبانیت گفت :

— من خیلی وقته اذیت می شم ولی کسی عین خیالش نیست .

روی صندلی که روبروی میز بود نشست .

— ای بابا چرا خرده به دل می گیری ارسلان ؟ خبر داری که خارج بودم . شش ماهه اومدم نمی دونم به کدوم کارم رسیدگی کنم رسما همه چیز روی هم تلنبار شده .

به ساعتش نگاه کرد . عقربه ها ساعت یازده شب را نشان میداد . وحشت زده ایستاد .

— وای پسر یادم رفت .

ریموت ماشین را از روی میز چنگ زد و به سمت در دوید . بردیا با حالی زار و خسته پشت سرش دوید .

— چیو؟!

— امشب تولد سوگند بود ، خیر سرم واسش مراسم گرفتم تو خونه .

— ای بابا .

با عصبانیت چند باری سر تکان داد و گفت :

— رسما امیر خان حالمو می گیره مطمئن باش ، به زور گذاشت خطبه محرمیت بخونیم و هرروز تو سرم می کوبه . می دونم سوگند خیلی ناراحت شده الان .

— چرا زن عمو به من چیزی نگفت ؟ صبح قبل از اینکه پیام اینجا رفتم یه سر به گاوچرون بزnm ببینم گچ پاشو باز کرده یا نه !

— نمی دونم . چرا اصول دین از من می پرسه ؟ میایی؟!

— خصوصی نباشه جشنتون؟! —

— نه بابا خصوصی چیه همه رو دعوت کرده بودم . بچه های دانشکده ، دوستای سوگند . علیرضا و محمد . خیلی ها بودن تو دعوتی هام .

سوار ماشین شد و با تمام توان به سمت خانه پدری اش تاخت . وقتی رسید که دیر شده بود . ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه بود و به اواخر میهمانی نزدیک شده بودند .

به سمت اتاقش پا تند کرد و بعد از تعویض لباس به سمت سالن اصلی رفت . با چشمانش دنبال ستاره جشن بود ولی پیدایش نکرد . سمیرا خانم مادرش به سمتش آمد و با خشم گفت:

— هیچ معلومه کدوم گوری بودی؟! —

با درماندگی چشمی به اطراف سالن چرخاند .

— سوگند . سوگند کجاست؟! —

— رفته شال و کلاه کنه بره . پدرش رفت .

— اتاق من نبود! —

به راه پله اشاره زد.

— رفته اتاق آرزو .

— باشه .

سریع به سمت اتاق آرزو پا تند کرد . در را باز کرد . مانتوی بلندش را به تن کرده بود . با دیدن ارسال خشمش برافروخته شد و اشک های زلالش با شدت بیشتری از چشمانش سرازیر شد . رنگ و لعاب غلیظی که روی صورتش نقش بسته بود به راحتی پخش شد . لبخند کجی زد .

— فرشته ی خوشگل من . ملکه ی قلبم نبینم گریه می کنی .

تنه ایی محکم به او زد و از کنارش رد شد و با صدایی گرفته گفت :

— حالا که دیدی چه غلطی کردی؟! —

بازویش را چنگ زد و او را به خودش نزدیک کرد .

گاوچران

— عشقم بخدا کار پیش اومد . اگه بدونی به چه بدبختی بودم از صبح تاحالا . اگه بفهمی مردت چه فلاکتی می کشه تا پول در بیاره .

به روبرویش خیره شد و اشک از چشمانش سرازیر شد .

— آخه مگه تو سال آدم صد بار تولد داره ؟ مگه صد بار می تونه در کنار اونی که دوشش داره جشن بگیره ؟!

دستش را نوازشگرانه به گونه ی او کشید .

— عشقم من که از عمد این کارو نکردم . بخدا می خواستم پیام ولی به هزار جور در به دری گرفتار شدم . حتی از صبح تاحالا یه لیوان آبم کسی دستم نداده .

از او فاصله گرفت و روی تخت نشست ولی هنوز رد گریه روی صورت برفینش باقی مانده بود . غمزده گفت :

— آخه اون چیه که از من مهم تره ؟!

روبرویش ایستاد و روی زمین زانو زد .

— قول می دم واست تعریف کنم . ولی الان نه . فقط می تونم بگم ازت معذرت می خوام . دست کم صد نفر اون پایین با کیک منتظرتن . مگه نمی خواستی شمع رو با من فوت کنی ؟ زود باش دیگه .

ایستاد و دو دست او را گرفت و مجبورش کرد بایستد . با مشت های ضعیفش روی شانه های پهنش زد .

— بیشعور کلی پول آرایشگاه دادم . همه اش به گند کشیده شد .

دستمالی دستش گرفت و زیر چشم سوگند کشید .

— ولی خانم من این جوری خیلی خوشگل تره مگه نه جادوگر شهر اُز؟

بعد از پاک کردن چشمانش دستانش را محکم گرفت و او را همراه خودش به سمت بیرون از اتاق کشاند . نزدیک گوشش گفت :

— تا می تونی لبخند بزن که هیچ چیزی با ارزش تر از لبخندت نیست .

جشن شروع شد و وقت به فوت کردن شمع رسید . چراغ ها خاموش شد و تنها نوری که باقی مانده از چند شمع کوچکی که قطره قطره آب می شد نمایان بود . ارسلان دستان پهنش را دور کمر باریکش حلقه زد .

— می شه آرزو کنی تا ابد برای خودم باشی ؟!

نگاهش کرد و لبخندی روی لب نشانید . ارسلان به کیک اشاره زد .

— باید نیمی از شمعا رو من فوت کنم ها .

هر دو فوت کردند و عکاس برای ثبت خاطرات لبخندشان را قرض گرفت .

عشق تاریخ و ساعت نمی شناسد . وقتی عاشق باشی در هر روزی ، در هر سنی و در هر ساعتی عاشق تر می شوی . عشق فقط یک تعریف است . تعریفی که از دور شنیده می شود . به وقت لمس کردن عشق می گویند مردمک ها بزرگتر می شوند .

می گویند چشم باز می شود تا ببیند . مردمک بزرگ می شود تا تصویر بیشتری در خاطر ثبت کند .

می گویند دستورش را مغز می دهد ولی من می گویم آن وسط مغز کاره ایی نیست . این ها همه معجزه قلب است . قلب اگر عاشق شود جهان را هم ویران می کند . بزرگ کردن مردمک چشم که جای خود دارد .

صدای دست و سوتی که در سالن پیچیده بود ذوقی شگفت انگیز در دلش روانه کرد . چراغ ها روشن شد و اولین چیزی که به نظرش خوش آمد رنگ مشکی چشمان ارسلان بود که با برق و اتصالی هایش مستقیم به رعد چشم خودش می رسید .

مگر می شد چند نفر را شناخت که وقت خندیدن چشمانشان برق بزند ؟

او هم چشم هایش برق می زد . او هم لبخند خاص خودش را داشت . او هم به وقت عاشقی عاشق شده بود . او هم اسیر بلای بدی شده بود و رنج دیده بود . او هم جزء زیباترین نقاشی های خدا بود . رنگ چشمانش خاص بود . حتی چال روی گونه اش به وقت خندیدن حفره ایی عمیق از خوشحالی در دل باز می کرد . او خود خیالات و آرزو ها بود . درست خود خودش که حال به حقیقت واضحی از زندگی تبدیل شده و جلوی چشم می لغزید تا خود نمایی کند .

همه کادو هایشان را دادند و تنها ارسلان بود که ساکت گوشه ایی فقط می دید و می خندید . سوگند نگاه غمزده و پریشان احوالش را بین کادو ها انداخت . تنها کسی که از او انتظارات زیادی داشت امشب بی هدیه به مراسم آمده بود . سعی کرد به روی مبارک خودش نیاورد .

لبخندی رو به ارسلان زد . صبر از دستش رفت . دلش پر کشید و جوشید . دریای تلاطم واری شده بود که قایق هایش بی خیال طوفان عشق بازی می کنند . قدم به قدم سمتش نفس کشید . قدم به قدم زندگی و رنگ خوشی را دید .

روبرویش ایستاد و دستش را سمت گردن سوگند دراز کرد و گفت :

— ای وای این چیه ؟ نترسی ها .

گاوچران

سوگند که در خود لرزیده بود و جیک و پوکش در نمی آمد با ترس مردمک لرزان چشمش را به حرکت وا داشت و به سمت دست ارسلان سوق داد . با شگفتی دستش را روی دهانش گذاشت . گردنبندی زیبا و دلفریب با برقی که میزد روی شانه و مانتوی بلند تیره اش می درخشید . ذوق زده گفت :

— ارسلان .

همه دست می زدند . آرام سمت گوشش گفت :

— جانم عزیز ترینم ؟!

دو دستش را ذوق زده دور گردن او انداخت .

— عاشقتم که دیوونه .

آرام تر گفت :

— من بیشتر .

گردنبند که مکعبی بود و داخلش قلبی زمردی وول میخورد را روی هوا گرفت و بعد از فاصله گرفتن از جانانش گفت :

— دوس نداری امتحانش کنی ؟!

به سمت او چرخی زد و ارسلان گردنبند را دور گردنش انداخت و نزدیک تر شد .

— من الان چیزی ندیدم . بعدا باید نشون بدی ببینم به گردنت میاد یا نه !

زیر چشمی نازک کرد .

— اگه نیاد پشش می دی ؟!

— نخیر . آدمش می کنم تا بیاد .

هر دو خندیدند و با خنده هایشان مراسم رنگ و بوی عشق گرفت .

آن سو تر پسری به بلندای سرو و یخ زدگی برف گوشه ایی ایستاده بود و با چشمانش نظاره گر عشقی آتشین بود . دستی بین موهایش فرو برد و لنگان لنگان کنار بردیا ایستاد . بردیا نیم نگاهی به میمیک یخ زده او کرد .

— چه خبر شاهزاده یخی ؟ یا بهتره بگم پسر گاوچرون . چطوری گاو چرون ؟

— دیگه نبود ؟

دستانش را به هم سایید و گفت :

— اوف اوف یخ زدم . لامصب تولیدی یخ داره انگار .

— نمکدون نشو . شنیدم امروز اوضاع بهم ریخته !؟

دست به سینه به سمت گاوچرون چرخید .

— منم شنیدم کنجکاوی یه نفر بیش از حد عود کرده .

چشمانش را ریز کرد و سرد تر از قبل گفت :

— منم می گم سرک کشیدن تو کار برادر مدیر موسسه کار خوبی نیست .

نزدیک و نزدیک تر شد و گفت :

— اگه اون برادر پررو باشه چی !؟

دندانی روی هم سایید و با تشر ادامه داد .

— اگه حد خودشو ندونه ؟ اگه رو مخ باشه و به جای کمک کردن نمک رو زخم باشه چی !؟

به زمین اشاره زد و با صورتی قرمز که از شدت خشم رگ های پیشانی اش برجسته تر شده بود گفت :

— بهتره حدت رو بدونی که اینجا کجاست .

بردیا با بیخیالی لیوان شربتی که روی سینی دست گارسون مراسم بود را دستش گرفت .

— خونه ی عموم .

با تنه ایی که به او زد از کنارش رد شد . گاوچرون با صدایی بلند گفت :

— یادت باشه چیا می دونم . یا رفتارت رو درست کن یا ادعا رفاقت نکن .

نیم دوری زد و با خشم به جایی که بود برگشت .

— مثلاً درست نکنم چی می شه !؟

گاوچران

— خودت بهتر می دونی . یادت باشه دیگه به اسم رفاقت قدیمی حق نداری بیایی اینجا و غلطاً اضافه تر از کوپنت انجام بدی .
حواسم بهت هست .

سریع به سمت راه پله پا تند کرد . روی راه پله آرزو خواهر یکی یکدانه و خوش بر و رویش را دید که بزک کرده از پله ها پایین می آمد . با خشم و تشر اشاره ایی زد تا موهایش را بپوشاند و خودش نیز ادامه راهش را رفت .

زیر لب الفاظ رکیکی به بردیا نسبت می داد .

روبروی خانه پدری سوگند روی ترمز زد و گفت :

— عزیزم بهتره بری تا پدرت عصبانی نشده . من هم آخر هفته میام و جدی باهاش صحبت می کنم برای مراسم .

با ناز و عشوه گفت :

— ارسلان .

— جان ؟!

دستی روی دماغش زد و با لبخندی ملیح گفت :

— اون میم آخرش چیشد پس ؟!

تبسمی کوتاه روی لبانش نقش بست .

— جانم ؟!

دستانش را دراز کرد .

— بیا اینجا ببینم .

با تمام آرامشی که داشت او را آغوش گرفت و ادامه داد .

— می دونی امشب اندازه تموم عمرم خوشحالم کردی ؟

— قابل‌ی نداشت عزیزم .

— ولی تو بهترین خوبی رو در حقم کردی . یادمه بچه که بودم .

از او فاصله گرفت و غمزده ادامه داد .

— آخرین تولدم نه سالگیم بود .

انگشتانش را در هم قلاب کرد و با نوک انگشتانش بازی کرد و با بغض گفت :

— دیگه بابا بعد از اون تولدامو حتی یادش می رفت . چه برسه به این که بخواد جشن بگیره . ده پونزده روز که می گذشت یادش می اومد آره یه جایی یه خبری بوده .

به غمی که در چهره ی سوگند غوطه می خورد خیره ماند . پر از حسرت بود . می گویند زیر پر قو بزرگ شده ولی رنگ نگاهش رنگ حسرت و آه بود . دستان مشت شده اش را گرفت .

— عزیزم .

بعد از کمی مکث ادامه داد .

— اگه قول بدی لبخند بزنی من هم قول می دم تا عمر دارم روز تولدت رو واست جشن بگیرم . خوبه ؟!

دستان گره خورده اربلان در دستش را محکم فشرد .

— این قدر خوبی تو آخه ؟!

انگشتانش را دوطرف لب های سوگند گذاشت و به بالا هل داد .

— این شکلی بخند . باشه ؟!

— چشم .

از ماشین پیاده شد . اربلان معترضانه گفت :

— یه شب بخیر خوشگل نگفتی من رو خوشحالم کنی .

ریز ریز خندید .

— مدیر بداخلاق لوس نشو .

— دستت درد نکنه من بد اخلاقم؟! —

— پس چی؟ آمارت رو از بردیا در آوردم. می گه با سی کیلو پیاز هم نمی شه بوی گند اخلاقی رو گرفت.

— دست شما درد نکنه.

به سمت خانه شان رفت و بلند گفت:

— قابل نداشت آقای امیری.

— بوس شب بخیرم ندادی. من طلاق بدم حقه.

ریز ریز خندید و داخل خانه رفت و دستی روی هوا تکان داد. سریع از آنجا دل کند و به سمت شلوغی پر ازدحام شهر پیوست. از صبح تا الان را از نظر گذراند. ترافیک تمامی نداشت. با خود فکر کرد که وقتی سوگند کنارش نشسته بود و شوخی می کرد و از خاطرات بچگی اش می گفت چه راحت ترافیک تمام شده بود ولی الان، الان ترافیک جان به لبش رسانده بود و تمامی نداشت. خستگی از بند بند خط های روی پیشانی اش که به تازگی هویدا شده بود می بارید. عجیب بودند این جمعیتی که حال داخل خیابان تجمع کرده بودند.

این جمعیت آدم را گم می کند و در خود می بلعد. از ترافیک جان سالم برد ولی دلش را پشت ترافیک جا گذاشته بود. همان پشت تر که خانه ایی بود و عشق در آن زندگی می کرد.

آدم ها وقتی دلشان را جا بگذارند هر بار می روند همان جا که پیدایش کنند ولی قافل از اینکه دل جا گذاشته سارق خوبی دارد و آن را در خانه دل خود حبس می کند و اثر از آثارش را پاک کرده تا ردی از آن نباشد. آن سارق هیچ وقت دستگیر نمی شود و تا آخر عمر آن دل را پیش خود نگه می دارد.

خسته تر از همیشه داخل خانه رفت. او را دید که گوشه ایی از حیاط خلوت پشت ساختمان در آن باران زیر شیروانی نشسته و با خود خلوت می کند. همان پسر گاوچرون بود که تمایز های زیادی در خودش با او می دید.

او خودش بود. هیچ کسی را کنار خود نگه نداشته بود جز پدر، یکه و تنها می جنگید. اهل هیچ فردی و هیچ نقطه ایی از این خاک نبود. آمده بود تا وجه تمایزش را نشان همه دهد. آرام و آرام نزدیکش شد و دست روی شانه اش گذاشت و با اخم گفت:

— چطوری گاوچرون؟! —

— نمی دونم.

— چرا؟! —

گاوپران

روبرویش روی صندلی نشست و سیگاری که دستش بود را از دستش کشید و روی زمین انداخت .

— می شنوم ؟!

به گوشه ایی خیره شد .

— ماهی چقدر می گیری اونجا از آدما نگه داری کنی ؟!

— هرکسی بسته به بودجه اش ، چطور ؟!

— منو ببر اونجا . خسته شدم .

— از چی ؟!

— نمی دونم.

کمی سر جایش تکان خورد و دو دستش را روی زانوانش قرار داد و در هم قلاب کرد .

— وقتی نمی دونی چرا می خوایی بیایی جایی که بهش آشنایی نداری ؟!

— آدما برای نبودن دلیل نمی خوان ارسلان .

از سر جایش برخاست و روی دسته صندلی او نشست و سرش را گرفت و موهایش را بهم ریخت .

— بگو ببینم کی اذیتت کرده ؟!

— مثل احمقا رفتی اونجا . برای خودت یه کار دیگه دست و پا کردی . مگه گاو پرونی چش بود ؟! فقط سر اون اختلاف رفتی ؟

سر اون جریان ؟ الان رسیدی به چیزی که می خواستی ؟

به گوشه ایی خیره شد و گفت :

— چیزیش نبود داداش کوچیکه ولی جای من نبود . می دونی که چقدر از این کار بیزارم . دلم نمی خواد اونجا بمونم و هر ثانیه

با هم دشمن تر بشیم .

با لبخندی مزحک ادامه داد :

— می دونی که چشم دیدنت رو ندارم ؟! ازت خوشم نمیاد ؟

— آره .

گاوچران

— پس چرا داری باهام درد و دل می کنی؟!

— داداشمی .

— ولی دشمنمی .

— داداشا با هم دشمن نمی شن . می شن؟!

— ما هستیم . تقصیر تو بود که همه چیز برای من خراب شد .

صدایش را بالا برد و گفت :

— آره تو دشمنمی . غلط کردم درد و دل کردم . دشمن دشمن می مونه . راست می گی ما برادر نیستیم .دشمنیم .

معتراضانه ایستاد .

— باز عقلت رو از دست دادی ؟ مثلا با فوق دیپلم گرافیک چه غلطی میخواستی کنی ؟

متقابلا فریاد زد .

— همون غلطی که تو با لیسانس فیزیک کردی .

شانه هایش را گرفت و گفت :

— ببین بردیا صاحب امتیاز مجوز های موسسه اس خودتم خبر داری .

دستش را با شدت پس زد .

— تو حق انتخاب داری ! بردیا حق انتخاب داشت ! من ندارم؟! چون گذشته ام سیاه بود حق انتخاب کارم رو هم نداشتم .

کمی مکث کرد و به سمت در ورودی ساختمان رفت و ادامه داد .

— من هیچ وقت حق انتخاب نداشتم . لباس های تورو بهم پوشوندن . دفترای تورو به من دادن . کامپیوتر پس زده ات شد واسه

من . من هیچ وقت حق انتخاب نداشتم . اولیاش برای تو بود همیشه . همه چیز برای تو . تهمت ها برای من . بدی ها برای من . حتی حرف زندنم به زور صاف کردین . اینه فرق منو تو .

به سمتش پا تند کرد و گفت :

— هی صبر کن . صبر کن ببینم چی میگگی؟!

روبرویش ایستاد و سد راهش شد .

— تو الان مجبور نیستی گاچرون باشی . تو اونجا موندی چون خودت خواستی بابا ساپورتت کنه . در ضمن از تهمت حرف نزن که بد قاتی می کنم .

کف دستش را روی شانه اش گذاشت و محکم به عقب هلش داد .

— برو بابا می گم بیشترشم می گم آماده باش بشنوی . بعدشم این حرفا رو بهتره یکی بگه که خودش ساپورت نشده باشه .

نعره زنان گفت :

— بابا یه قرونم پول تو مرکز من نریخت . بفهم .

سمیرا خانم با لباس خواب وحشت زده بینشان ایستاد .

— پسرا چه خبرتونه ؟!

ارسلان با عصبانیت اشاره ایی به او زد و نیم دوری روی پاشنه پا چرخید .

— از ته تغاریت بیپرس .

گاوچرون به سمتش هجوم برد ولی سمیرا خانم دخالت کرد و شیون زنان گفت :

— پسرا چه خبرتونه ؟!

صدای بلند امیر خان باعث شد هر سه در نطفه خفه شوند .

— اونجا چه خبره ؟ دارید چه غلطی می کنید ؟!

ارسلان رو به گاوچرون معترضانه گفت :

— با رفتن من از این خونه همه چیز حل می شه دیگه ؟!چند سال تو رفتی حالا من می رم .

گاو چرون اشاره ایی به چمدانش زد و گفت :

— تو زحمت نکش من خودم چمدونم رو بستم . تو بمون و داشته باش همه رو .این یکماه بودنم از صدقه سر مامان بود .

سمیرا خانم سیلی محکمی به گونه اش کوبید .

— خاک تو سرم . کجا میخوایی برین؟! دشمنای منی گن دوتا داداش با هم نمی سازن؟

دوان دوان به سمت امیر خان دوید و ملتسمانه بازوان پهنش را گرفت و گفت :

— امیر خان تروخدا یه کاری کن .

بازوانش را محکم کشید و فریاد زد .

— چی کار کنم زن؟ نمی بینی خودشون می برن و می دوزن؟!

سمیرا خانم که دستش از همه چیز کوتاه شده بود ضجه زنان روی راه پله نشست .

— کم در به دری کشیدیم تا اینجا؟ کم خون دل خوردیم؟ حالا شما دوتا بی لیاقت سر مال دنیا افتادین به جون هم باز؟ سر گذشته ها باز به هم گیر دادین؟

ارسلان معترضانه فریاد کشید .

— مادر من مال دنیا چیه؟ بخدا اگه چشمم به مال و امواتون باشه و قدر ندونم روزایی که سختی کشیدیم تا به اینجا برسیم رو این مردک داره می گه به من تهمت زدین . نمی فهمه . نمی فهمه .

سمیرا خانم ایستاد و به چمدان گاوچرون اشاره زد و با بغض گفت :

— پس این چیه؟ هان؟ چیه؟ به داداشت چی گفتی که می خواد از خونه اش بره؟! اونم بعد از چهار سال که به زور برگشته .

— حرف بدی بهش نزدم . این دیوونه اس .

گاوچرون با عصبانیت و اخم هایی در هم چمدان را در دستش گرفت .

— یه مدت می رم گاوداری . مگه پسر گاوچرون و دهاتیتون نبودم؟ می رم همونجا گاوامو بچرونم . هیچ کسی نمی تونه نظرم رو عوض کنه . خدافظ مامان .

سوار کاپرای دودی رنگش شد و با سرعت تمام از آنجا دل کند . بعد از یک ساعت رانندگی به مزرعه رسید . ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و به سمت ساختمان خیلی بزرگ مزرعه راه افتاد . سلیمان که نگهبان سوم مزرعه بود در را برایش باز کرد و با لبخند گفت :

— آقا شمایی؟ خوش اومدین .

دستی روی شانه ی او گذاشت و گفت :

— خوش باشی . می شه به مهین خانم بگی اتاقم رو حاضر کنه ؟!

— خودتون کجا می رین ؟!

— یه سر و گوشی اطراف آب بدم .

— چشم می گم حاضر کنه .

— ممنونم.

راه رفت و راه رفت . تنها و خسته بود . رفتار عجیب غریبی که داشت از همه متمایزش کرده بود . با هیچ کس سر سازگاری نداشت . دعاهایی که سمیرا خانم برای اهلی شدنش گرفته بود و فایده نداشت . حرف ها و نصیحت های دیگران را فقط برای یک ساعت عملی می کرد و آخرش خر خودش را می راند و کاری که مورد علاقه اش بود انجام می داد . چیزی که می خواست را قبول می کرد و از چیزی که بیزار بود با شدت تمام دوری می کرد . آن چهار سال حسابی سر عقلش آورده بود که از آن جماعت لق لقه باز دوری کند .

خسته تر از قبل به بد عنقی پدرش فکر کرد . به اینکه گاوچرون را باعث و بانی اتفاقات دیده بود و دیگر چشم خوشی به او نداشت . تا ساعت سه نیمه شب نتوانسته بود خواب به چشمانش بیاورد و نگران بود . هرچه بود . هر چه می شد . آن پسر برادرش بود . با تمام خیانتش ، با تمام بد بودنش رابطه ها را نمی شد پاک کرد . خونی که در رگ هایشان جریان داشت از آن سالهای قبل ، از آن سال تلخی که زندگی اش را دگرگون کرد سبقت می گرفت .

دو تقه به در خورد . با صدای بلند گفت :

— بفرمایید ؟!

خانم اسدی با پرونده ایی که دستش بود جلو آمد .

— آقا گفته بودین تمام حساب ها رو بررسی کنم و علت کمبود بودجه رو خدمتون اعلام کنم .

از سر جایش برخاست و پرونده را دستش گرفت .

— خوب ؟!

— یه عده از افراد حق الزحمه مرکز رو ندادن . یه عده هم مبلغشون کمبود وجه داره .

پرونده ها را از دستش گرفت و نیم نگاهی به او کرد.

— بردیا کجاست ؟!

— اومدن ولی اول از همه رفتن اتاقی که آقای بشیری مستقر شده .

متعجب سرش را بالا گرفت .

— بشیری ؟!

— همون پیر مردی که دیروز مشکل ساز شده بود .

— آهان . وقتی اومد اتاقم دوتا قهوه با کیک یا بیسکویت بیارین اتاقم .

روی صندلی که روبروی میزش بود نشست و مشغول بررسی پرونده ها شد . آن قدر حجم بهم ریختگی زیاد بود که کلافه اش کرد . زونکن روبرویش را محکم به سمتی از میز هل داد و آشفته با صدایی بلند گفت :

— این چه وضعشه ؟ خانه سالمندان یا بانک !؟

در باز شد و بردیا با استایل رسمی و جدید لبخند زنان داخل آمد .

— باز چه خبره پسر ؟ دوباره که داری غر می زنی .

ایستاد و چشمانش را ریز کرد .

— اینا رو ول کن . تو دیشب به اون چیزی گفتی !؟

— گاوچرون . و ریز ریز خندید .

اخم هایش را در هم کشید و غرید :

— بی مزه .

— آره . گفت می دونه اینجا چه اتفاقی داره می افته . گفتم کمتر فوضولی کن . نکنه اومد چغلی کرد بهت ؟

— نخیر چغلی نکرد بهم . رسماً همه چیز و همه کس رو روی سر من خراب کرد و رفت گاوداری .

— چی ؟ نفهمیدم .

— خونه رو ترک کرد . گفت یه مدت نمیداد .

— آخه چرا ؟

به کنار میز تکیه داد و دو دستش را تکیه گاه بدنش کرد .

— فکر کنم با خیلی چیزا مخالف باشه . یکیش همکاری من و تو . یکی دیگه اش رفاقتمون .

روی صندلی نشست و گفت :

— عهع . چه ربطی داره آخه !؟

گاوچران

— ربطش به حرفاییه که می زد . خیلی دلخوره بردیا . نمی دونم چی بهش گفتی ولی حسابی دیوونه شده .

پرونده ها را دستش گرفت .

— اخلاق نداره این داداش کوه یخیت . حرف که می زنی بهش باد میکنه . البته ببخشیدا .

— من دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط . همینجوری دارم پیش می رم .

— درستشم همینه .

پرونده را باز کرد و گفت :

— اینا چیه ؟ نامه اعماله ؟ نکنه بانک زدی ؟!

روبروی او نشست .

— والا منم نفهمیدم . اسدی گفت یه سری از افراد پول ندادن یه سری دیگه هم نصفه دادن .

— چی ؟! مگه می شه ؟!

— حالا که شده . نگاه کن ببین چی به چیه ؟!

پرونده را روی میز گذاشت و دستانش را از هم باز کرد و بعد از آن دهانش را اندازه گاراژ اوستا محمود باز کرد و خمیازه ای بلند کشید . ارسلان غر غر کنان فاصله گرفت .

— بی شخصیت ببند دهنت رو . تا ته روده هاتو دیدم .

— خودتی .

در باز شد و خانم اسدی همراه با خواسته ایی که ارسلان از او داشت وارد شد . قهوه و کیک را روی میز گذاشت و بیرون رفت . بردیا به بشقاب اشاره ایی زد .

— پسر چه خبره ؟ جشنی چیزیه ؟!

— صبح خونه جنگ اعصاب بود . مامان رو نرو همه می رفت که برید گاوچرون رو بیارید خونه . منم یواشکی زدم بیرون .

— عجب . می دونی که اگه بخواد بیخ خرت رو بگیره همین جا رو هم بلده و ممکنه تا یک ربع دیگه دم در باشه .

گاوچران

چنگال را داخل شکم کیک فرو برد و بالا آورد با اشتها به رنگ و روی قهوه ایی و شکلاتی کیک نگاه میکرد و عطرش را بو می کشید . بزاز در دهانش جمع شده و زبانش را تر کرده بود . خواست تکه کیک را داخل دهانش بگذارد که در با شدت باز شد . از کارش پشیمان شد و آن را داخل بشقاب گذاشت و به سمت در برگشت . سمیرا خانم کیفش را محکم روی میز گذاشت.

— چه با خیال راحت نشسته کیک می خوره . پاشو ببینم .

زیر بازوی ارسلان را گرفت .

— زود .

معترضانه دستش را کشید .

— مامان پاشم رقاصی کنم؟! از صبح تاحالا هیچی کوفت نکردم .

بردیا خودش را باریک کرده بود تا از لای در باز ، در برود ولی سمیرا خانم تیز تر از آن بود که بگذارد جفتشان در بروند . فریاد زد .

— بردیا تو هم برگرد سر جات .

ارسلان دست به سینه شد .

— می شنوم؟!

— زود می ری و از دل پسر در میاری . باید امشب برگرد خونه .

لجباز تر از آن بود که بخواهد گوش دهد .

— من جایی نمی رم . بچه نیست . بیست و هفت سالشه . می فهمه خوب چیه بد چیه . نمی تونم بهش دستور بدم .

— باید بری .

به در اشاره زد و گفت :

— چرا خودت نمی ری سمیرا خانم؟!

— من؟!

— آره خود خودت .

— نمی شه .

— پس من هم نمی تونم . الانم باید به پرونده ها رسیدگی کنم . به حد کافی هم مشکل دارم . می تونی بری خونه .

تهدیدانه روی زمین نشست و گفت :

— اگه نری این قدر خودم رو می زنم و جیغ می کشم که همه جمع بشن . شما ها برادرین . چی دارین به روز هم میارین ؟!

بی خیال سری تکان داد .

— مشکل نداره . هر کاری دوس داشتی انجام بده . من جایی نمی رم .

به بردیا با نگاهی تیز و گرگینه خیره شد .

— تو برو پس .

— زن عمو آخه من برم چی بگم ؟ این با من شیکرا به .

ایستاد . تکانی به لباسش داد و چشمان درشتش را ریز کرد و سرش را کج کرد و قدم به قدم جلو آمد .

— پس همه اش زیر سر توعه ؟!

شانه ایی بالا انداخت و معترضانه گفت :

— دیوار از من کوتاه تر پیدا نکردین ؟!

— می ری و اختلافی که بینتون پیش اومده رو رفع می کنی . یادت باشه که تو خونه ی من حق آب و گل داری بردیا .

پوفی کرد و گفت :

— چشم زن عمو . می رم ولی قول نمی دم بیاد . چون خودت پسر کوه یخی رو بهتر از من می شناسی .

— باشه قبول .

از دفتر بیرون زد و ارسلان سر جایی که قبلا نشسته بود خزید و تکه کیک را به دهانش نزدیک کرد ، اینبار خانم اسدی داخل اتاق پرید .

— آقا یه مشکلی پیش اومده .

گاوچران

چنگال را داخل بشقاب رها کرد و با عصبانیت نعره کشید .

— آقا مُرد .ولم کنید دیگه .

کمی که آرام تر شد . به چهره پر از استرس خانم اسدی چشم دوخت .

— چی شده ؟!

— آقای بشیری .

— بشیری .

نگاهی به بردیا کرد . همان پیر مرد . نفس بلندی بیرون داد و گفت :

— خوب ؟!

— تو دردسر افتاده .

— چرا ؟!

— از پنجره ی طبقه دوم آویزون شده . داره داد می زنه .

— چی ؟!

همراه با بردیا به سمت اتاق پیر مرد دویدند . گفته های خانم اسدی صحت داشت . هوای گرفته و بارانی دست به دست حادثه داده بود تا اوضاع را هولناک تر کند . تکانی به بازوی بردیا داد .

— هی پسر چه غلطی کنم الان ؟!

— نمی دونم .

پنجره رو به خیابان بود و افراد زیادی زیر پنجره همههمه ایجاد کرده بودند . دست پیر مرد هر آن ممکن بود از دور حد شیشه و بیرون از ساختمان ول شود . بردیا قدمی به سمتش برداشت و گفت :

— بهتره با هم اقدام کنیم .

یکی از دستان پیرمرد آزاد شد و روی یک دستش آویزان شده بود . با تمام ترسش فریاد می کشید و کمک می خواست . نگاهی به پایین کرد . سرش گیج رفت و بند بند وجودش لرزید . نمی خواست از آن ارتفاع پرت شود .

ارسلان طی تصمیمی غیر منتظره پارچه ایی که روی تخت بود را از پنجره آویزان کرد . رو به بردیا کرد و گفت :

— میایی و محکم این پارچه رو میگیری .

مسئول بخش نیز به کمک بردیا شتافت . رو به پیرمرد کرد .

— عمو جون با دست آزادت پارچه رو محکم بگیر .

سری تکان داد و کاری که ارسلان خواسته بود را انجام داد . تا نیمه به بیرون از ساختمان خم شد . محتویات معده اش به گلویش بازگشت . سریع گفت :

— عمو لطفا با دستی که پارچه رو گرفتی دستمو بگیر .

پیر مرد دستش را دراز کرد . زمان به کندی حرکت می کرد . قلب همه با صدای بلند و با ریتم نامنظم می زد . پرنده ها همزمان از روی شاخه پر کشیدند . باران شدت گرفت و رعد و برق زد . همزمان با زدن رعد و برق پیر مرد که خوف کرده بود فریادی بلند سر داد . انگشتانش به انگشت ارسلان رسید . سرد و عرق کرده . لرزان و ترسان . ارسلان محکم مچش را گرفت و فریاد کشید .

— بردیا بیا کمک .

با کمک بردیا پیر مرد را داخل ساختمان کشید . بدن هایشان هیستریک به لرزه افتاده بود و آرام و قرار نداشتند . صدای کف زدن جمعیت به گوش رسید . پنجره را بست و کنار پیر مرد نشست . گریه می کرد . سری تکان داد و آغوشش را برای پیر مرد باز کرد .

با تمام حسرت و دلتنگی اش زار میزد و شانه های لرزان ارسلان را با اشک هایش خیس کرده بود .

تن صدای لرزانش پر از ترس و حسرت بود . پر از نبودن ها ، پر از ترک شدن ها .

از بین آغوش پیر مرد نگاه غمزده و تارش را به بردیا دوخت . سری تکان داد و سکوت را جایز دانست . گلویی صاف کرد .

— همه برن سراغ کارشون .

بعد از متفرق شدن افراد به اتاقش پناه برد و در را محکم به هم کوبید . باران شیشه ها را نوازش گرانه به آغوش کشیده بود . چقدر دلش امروز سوخت . اطرافش آدم هایی بودند که حسرت و دلتنگی دیوانه شان کرده . آدم هایی که اگر خانواده هایشان بخواهند ماهی یکبار سراغشان را می گیرند ولی اگر بخواهند . خواستن ها کجا و نیت ها کجا !؟

هو هوی بادی که همراه با طراوت باران ادغام شده بود از لای درز پنجره به این سمت می آمد . لرز وجودش را گرفته بود . اگر پیرمرد به پایین پرت می شد چه ؟

اگر خودش هم همراه پیر مرد پایین می افتاد چه ؟!

به آن لحظه فکر کرد . به آن ثانیه ایی که فقط هم و غمش شده بود آن پیر مرد را نجات دهد . حتی ترس اینکه ممکن است از آن ارتفاع به پایین پرت شود را در دل خود راه نداده بود و شجاعانه مچ پیر مرد را چنگ کرد . کنار پنجره ایستاد و گفت : «
ارسلان احمق گشتی و گشتی تا بدترین وظیفه رو برای ادامه زندگیت معاش کنی ؟!»

بیش از صد و خورده ایی بیمار ، بیمار که نه آدم های سالخورده ایی که دیگر کسی سراغشان نمی آید .

این موسسه رنگ نگاهشان را به رنگ حسرت در آورده بود . پدران و مادرانی که عمرشان را جنگیدند تا فرزندانسان بتوانند
بهترین رتبه و بهترین جایگاه را بین مردم بدست بیاورند حال اسیر بی کسی شده بودند .

آن قدر حجم اندوهشان زیاد بود که نمی شد لحظه ایی خود را جای آنان گذاشت . نگاهشان شبیه به طفل یک ساله ایی معصوم
بود . حرف هایشان پر از حسرت بود . لحظاتیان به سختی می گذشت . به ظاهر می خندیدند ولی خدا می داند هر شب چند بار
تا صبح عکس فرزندانسان را نگاه می کنند !

بردیا با اهم کوتاهی که کرد اعلام حضورش را به خدمت ارسلان رساند ولی دریغ از عکس العملی کوتاه ، او در دنیای خودش
غرق شده بود و خیال بیرون آمدن نداشت .

کنارش ایستاد . او را ندید . به چیزی که ممکن است فکر کند فکر کرد . به فداکاری ، به حس پدرانه ، به اینکه چقدر با والدینش
بد برخورد کرده . چقدر وقت از آنان گرفته و وقتی به آنان نداده . به اینکه آیا وقتی پیر شود سرنوشتی درست شبیه به همین پیر
مرد پیدا خواهد داشت !

فرزندانش او را به حال خود و مکانی دور از خود رها می کنند و عین خیالشان هم نیست !

می روند پی عشق و حال خود و آن همه عشق و حالی که برایشان قلم زده شد را فاکتور می گیرند .

— سخته مگه نه ؟!

ارسلان که حال متوجه حضور او شده بود به رنگ نگاه غمزده اش خیره شد .

— چی ؟!

— این که یک عمر سگ دو بزنی بچه هات آسایش داشته باشن بعدش بذارت خونه سالمندان و سالی یکبارم سراغت رو بگیرن .

نفسی از ته دل کشید و با صدایی ضعیف گفت :

— خیلی . حجم عظیمی از بیشعوری و بی رحمی می خواد .

گاوچران

نگاه خیره اش را به خیابان خیس از باران دوخت . در این باران حتی پرنده ها هم به فکر هم بودند . حتی حیوانات هم نگران هم می شدند . حتی درنده ترینشان به هم دیگر سر پناه می دادند ولی انسان ها ...

گلوی گرفته اش را به لرزه در آورد و لب های بی حرکتش را جنباند .

— گاهی با خودم فکر می کنم این پولی که ما در میاریم خوردن نداره . شاید واسه همینه که نمی تونیم باهاش کیف کنیم . رضایت می دن ولی جایی که خرج شده درست نیست .

— می گی چکار کنیم ؟ اینجا رو ببندیم هم آواره میشن . شاید واقعا نمی تونن ازشون نگهداری کنن .

— ارسلان . پایه ایی واسشون تایم تفریح بگذاریم ؟ حداقل ماهی یکبار !

— بودجه رو چی کار کنیم ؟ باید از جیب بذاریم اونموقع .

— درست می شه . من مطمئنم . پایه ایی طرحش رو بچینیم ؟!

— خوبه ولی باید اساسی بهش فکر کنم . اون هم خیلی زیاد . پرونده ها رو می برم خونه . نگاهشون می کنم ببینم باید چکار کنم .

— باشه . دوس دارم بگم منم کمک می کنم ولی دارم برای ارشد تست می زنم .

دستش را روی شانه بردیا گذاشت و فشار کوچکی داد .

— می دونم . تو بهتره بری کاری که مامان خانومم ازت خواست رو انجام بدی . می دونی که ازم حساب کتاب می خواد .

معترضانه اخم هایش را در هم کشید .

— می گی برم منت کشی گاوچرون ؟!

ابرویی بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

— راه حل دیگه ایی داری ؟! باید به یکیمون اعتماد کنه .

سوئیچ ماشین را در دستش جا به جا کرد .

— اون که اصلا . این کوه یخ به چشما خودشم دیگه اعتماد نداره . عین خودت .

به اطراف سرک کشید . ارسلان معتضانه به سمتش قدم تند کرد .

گاوچران

— پسر چیکار می کنی ؟ می دونی کارت خیلی زشته ؟!

— هیچم زشت نیست . دنبال چترم . پیدا نمی کنم .

دستی زیر چانه اش گذاشت و متفکرانه گفت :

— منو نگاه .

بی تفاوت به کارش ادامه داد . کمی تن صدایش را بالا برد و لحنش را اعتراضی کرد .

— می گم منو نگاه !

نگاهش کرد . حق به جانب و با چشمانی درشت گفت :

— به نظرت من فروشنده چترم .

صورتش را در هم کشید .

— عه بی مزه . تو این بارون برم بیرون خیس می شم .

— مگه تو پارکینگ جا نبود ماشینت رو پارک کنی ؟!

— نه بیرون تو خیابون پارک کردم .

— پس جریمه رو هم آقا پلیسه واست نوشته . برو حالشو ببر .

— چاره ایی نبود . الانم اینجوری برم خیس آب می شم .

— چتر ندارم ولی پلاستیک هست . بدم بکشی رو سرت ؟

— کاجی بهتر از هیچی . بده ببینم .

پلاستیکی از کشوی کمدش بیرون کشید . مشکی رنگ و زباله ایی بود . دستش گرفت و براندازش کرد . معترضانه روی میز پرتش کرد .

— داداش زباله که نیستم .

ایستاد و با قیچی چاکی به آن داد و به زور روی سر بردیا کشید و گفت :

— زباله نیستی خودت رو لوس نکن . کی تورو می بینه آخه !؟

— شاید نیمه گور به گور شده ام دید وحشت کرد .

هل محکمی به او داد و از اتاق به بیرون پرتش کرد .

— برو پسر جلو چشمم رژه نرو که اعصاب و ظرفیتم دیگه تکمیل . نمی کشه .

پلاستیک را داخل سرش فرو برد .

— من که رفتم ولی بهش بگو کشیدن اصلا کار خوبی نیست . فردا پس فردا معتاد شدی دیگه کسی نیست ترک بده ها .

دندان قریچه ایی رفت و بردیا قبل از فوران خشمش و طوفانی شدن اوضاع فلنگش را بست و در رفت .

به سمت ماشین دوید . دندان هایش چلیک چلیک به هم میخوردند . زیر لب گفت : « تف تو این هوا یهویی چقدر سرد شد ها . »

داخل ماشین نشست . چشمش به برگه جریمه که روی شیشه زیر برف پاک کن خفت افتاده بود ، خورد . سریع بیرون رفت و آن را دستش گرفت . موش آب کشیده ایی شده بود و محتویاتش به سختی قابل رویت کردن بود . روی صندلی کنارش گذاشت و راه افتاد .

بعد از ساعتی رانندگی به مزرعه بزرگ عمویش رسید . باران دیگر نمی بارید ولی هنوز شبنم های ریزی از عطر حضورش در هوا منعکس می شد . هوا یکباره سرد شده بود و زمستان را در آغوش داشت . دکمه کتش را بست و کف دستانش را به هم سایید . به محض گذاشتن پایش روی زمین آن چنان در گل فرو رفت که دادش را به هوا فرستاد : « ای پدر صلواتی . خدا ازت نگذره گاوچرون . گند زدی به زندگیم . »

با انزجار پای دیگرش را با احتیاط تر روی زمین گذاشت ولی فایده نداشت . تا نیمه های کفشش در گل فرو رفته بود . با هر قدمی که به سمت ساختمان بر می داشت گل ها را روی هوا می پاشید . غر غر هایش مانع از آن شده بود که به رنگ زرد شده اطراف و سبزی یونجه ها توجهی کند . حتی بوی خوبی که از باران ساطع شده بود و نم گل را در خود حل کرده بود را حس نمی کرد . به محض رسیدن به پاره سنگ های ورودی ساختمان پاهایش را محکم به زمین کشید تا گل ها از کفشش تکیده شود ولی فایده ایی نداشت .

دور خودش می چرخید و دیگر به جز پاک کردن کفشش به چیزی فکر نمی کرد .

گاوچرون نزدیکش شد . لبخند می زد . از آن پسر فانتزی که تحصیلاتش را در خارج از کشور گذرانده این رفتار بعید نبود . با آخرین قدمی که به سمتش برداشت و انداختن هیزم ها روی زمین یادش آمد که دیروز چه اتفاقی بینشان افتاده . یادش آمد که

گاوچران

بردیا تمام خاطرات کودکی اش را به ارسلان فروخت و تنه‌ایش گذاشت . سگرمه هایش را در هم کشید و پیشانی اش را به اخم آغشته کرد . دست بین موهای بلند و روشنش کشید .

— واجب نبود بیایی اینجا که این ادا اصول رو از خودت نشون بدی .

با شنیدن صدای گاوچرون سرش را بلند کرد . لباس های مزرعه اش را بر تن کرده بود و بوی پهن می داد . پوتین های چرمی اش تا نیمه گلی شده بود و اهمیتی نمی داد . اخم هایش را در هم کشید .

— ولی من واسم مهمه که لباسم چی به سرش اومده . عین تو بیخیال نیستم .

قدم به قدم به شکم بردیا چسبید و تک ابرویی بالا انداخت .

— که اینطور . اولاً برا من مهم نیست چون کارمه . از این کار نون در میارم . دویمایا ...

کمی مکث کرد و اخم هایش را در هم کشید و همزمان چشمانش را ریز کرد و ادامه داد :

— دویمایا مگه خودتون منو نفرستادین تو این کار ؟ سه یما اگه واست مهمه چرا اومدی اینجا ؟ می رفتی کنار ارسلان . اون بیشتر بهت احتیاج داشت .

سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

— الحق که گاوچرونی فکر می کنی اون افرادی هم که باهاشون حرف می زنی گاوان .

لبخندی حق به جانب و پر از حقارت روی لبش نشاند .

— تا صورت از خودت چی باشه .

با عصبانیت نعره کشید .

— بسه .

خم شد و هیزم هایش را دستش گرفت .

— فعلاً سردمه . اگه نمی خوایی باز افتراء بزنی می تونی بیایی داخل ولا غیر راه رسیدن به خیابون رو خوب بلدی .

نفسی بلند و بالا به بیرون فرستاد و حرصش را سر قدم های بلند و محکمش خالی کرد . بوی اشکنه غذایی که از آن متنفر بود به مشامش رسید . می خواست عق بزند ولی با تمام توانش خودش را کنترل کرد . گاوچرون روی مبل لم داد .

گاوچران

— می تونی شب شام اینجا مونی .

لبخند بدجنسane ایی چاشنی حرفش کرده بود . کمی سر جایش وول خورد . از بین لبخندش دندان های زردش نمایان شد .
بردیا که در حال متلاشی شدن از حرص بود سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

— بی شخصیت .

پا روی پایش انداخت .

— باز که صفات خودت رو به من چسبوندی بچه سوسول.

ایستاد و معترضانه دستش را روی هوا تکان داد .

— نه . بخدا نمی شه . اصلا نمی شه با تو دو کلمه حرف زد .

به مبیل اشاره زد و با تشری محکم گفت .

— بشین بینم .

روی مبیل نشست . همه جا بوی گال گاوی می آمد . می خواست جلوی حس بویایی اش را بگیرد ولی نمی شد . با خنده ایی
انزجار کننده رو به گاو چرون گفت :

— بخدا الانه که از حال برم . چجور این جا رو تحمل می کنی ؟!

— همون جویری که کارگرامون هر ثانیه تحمل می کنن .

— چرا یکی اینجا رو تمیز نمی کنه ؟!

— از کجا نطق می کنی که نمی کنن؟!

— از بویی که روی مبیل هست . از بویی که تو فضا پیچیده . از اون بوی اشکنه ی مزخرفی که با ولع می خوری .

— یاواش . به غذایی که دوس دارم توهین نکن . خوشمزه اس تو که نچشیدی تاحالا .

— از اون تخم مرغی که تو اون آب سبزی می شکنی معلومه چه خبره داخلش . حرفشم نزن .

— باشه نمی زنم . حالا دو کلوم حرفت چیه ؟!

— کلوم ؟!

سری تکان داد و با کلافگی گفت :

— حرف بزن .

منتظر به چشمانش نگاه کرد ولی چیزی به جز چشمی که فقط در خروجی را می دید و نفسی که به سختی در رفت و آمد بود چیزی ندید . نفسی بلند کشید .

— پاشو . پاشو بریم اتاقم تو این جا حرف بزن نیستی .

سری تکان داد و با صورتی در هم کشیده عقی زد .

— رسما بو پهن گاوی مغزمو پر کرده . چجور تمرکز کنم خوب ؟!

به سمت اتاقش راه افتاد و در را برایش باز کرد . نفسی عمیق کشید . اینجا دیگر از آن بوی نا مطبوع خبری نبود . با خیالی آسوده گفت :

— آخیش . رسما سه تا از سنسور های مغزم سوخت . چجوری تحمل می کنی ؟!

با بی حوصلگی گفت :

— حرفت بردیا ؟!

لبخندی زد .

— آهان حرفم .

قدمی به سمتش برداشت ولی او خودش را عقب کشید . همان جا بین راه ماند .

— داداش ...

نگذاشت حرفش تمام شود . بین حرفش پرید و گفت :

— داداش ماداش نداریم ، مُرد داداش . بگی گاوچرون راحت ترم .

اخمی روی پیشانی اش نشانده و با دلخوری گفت :

— حالا ... اومدم بگم مادرت نمی خواد تو اینجا بمونی . می خواد برگردی خونه . برگرد خونه ات .

روی تخت نشست .

گاوچران

— چه خوب . بالاخره یکی نشون داد نگرانمه و منم چشیدم این طعم رو . بهش بگو نمیام . تمام .

کنارش نشست .

— ولی اون گوش نمی ده .

— بگو نمیاد . ببینم میاد اینجا . میاد به هویتی که بود . جایی که بود . یا اون عرووش یا پسرش . دلشون می خواد اون جایی که شده کارخونه پول چاپ زنی برای مخارجشون رو ببینن . دلشون می خواد یه بار گاو بدوشن یا زیر پاشون رو تمیز کنن .

— ووووشش . داداش چه حرفا میزنی . دختر ترابی که پا نمی شه بیاد پهن گاوی واست تمیز کنه که . نهایتش بره تو خونه سالمندان پیش شوهرش اونم برای رسیدن به امور پول چاپ کنی .

ایستاد و در اتاقش را باز کرد .

— از صبح تاحالا اصطبل اسب ها رو ، گاوداری رو تمیز کردم . کت و کول نمونده واسم . الان خسته ام . می شه بری ؟!

با انگشتش به در اشاره زد و گفت :

— الان داری بیرونم میکنی ؟!

دستی بین موهایش فرو برد و با کلافگی گفت :

— هرچی که دلت می خواد اسمش رو بذار .

— دست شما درد نکنه .

با انگشت به بیرون اشاره زد .

— با یه خدافظی خوشحالم کن .

بیرون رفت ولی بین راه ماند .

— بازم میام . باید نظرت رو برگردونم .

با صدایی بلند در حالی که به سمت حمام می رفت گفت :

— شب بخیر بردیا .

گاوچران

با لباس هایش زیر دوش ایستاد . خسته بود و این خستگی هیچ جوهره از تنش خارج نمی شد . قطرات آب دانه به دانه روی سرش می ریخت و شکافته می شد . دلش اما گرفته بود . به واژه های نا مفهومی فکر می کرد و آرامش را برای خودش صلب کرده بود .

از حمام بیرون آمد روبروی آینه ایستاد . حوله استخری دور پاهایش بود . نگاهش روی شانه اش و زخمی که گوشت اضافه دور خودش آورده بود خیره ماند . از سرشانه سمت چپ تا نزدیکی قلبش کشیده شده بود . شاید یک کابوس ، شاید یک اتفاق و حتی یک زخم روحی پشت این قرمزی پنهان بود . با انگشتش به نرمی روی آن را لمس کرد . سری تکان داد و سریع لباسی بر تن کرد و پیراهنی چهارخانه به رنگ قرمز مشکی روی آن پوشید و دستمال گردن مشکی رنگش را دور گردنش پیچید . تلفن همراهش را در دست گرفت . باز هم ده تماس از دست رفته از سمت مادر . پوفی کرد و بی خیال موبایلش را روی تخت پرت کرد و به سمت سالن غذا خوری راه افتاد .

بی میل قاشق به قاشق غذا را داخل دهانش می گذاشت . هیچ وقت خودش را به خاطر اتفاقی که افتاده بود نمی بخشید ولی هنوز هم گناهکار شناخته شدنش را قبول نمی کرد . این که عزیز ترین کسانش برای اتفاقی ساده او را دور بیندازند . او را از همه چیز منع کنند و نبینند ، برایش خوشایند نبود . شاید شرور بود ولی دل داشت و این را به خوبی می فهمید .

او هم نمی خواست آنچه پیش آمده اتفاق بیافتد ولی شده بود و هیچ چیزی تحت کنترلش نمانده بود . به سختی آخرین قاشق غذایش را خورد و ایستاد . سلیمان نگاهی به او کرد و گفت :

— آقا بازم غذا میخوایین ؟!

— نه سیر شدم .

مهین خانم معترضانه کاسه ایی که روبرویش بود را دستش گرفت .

— ولی سیر نشدی . حتی نون هم نخوردی باهات .

— میل ندارم . ممنونم .

سلیمان خیره نگاهش کرد و به دور شدنش نگریست . مهین خانم دستش را زیر چانه گذاشت و گفت :

— این آقا هم اصلا فکر نبود . اون دوتا رو تو پر قو بزرگ کرد این یکیو هی آورد انداخت این جا تا تنبیهش کنه . تا راه و رسم زندگی یادش بده .

سلیمان با اعتراض بین حرفش پرید .

— شاید یه چیزی می دونسته آقا .

— منزویش کرده . طفلی گناه داره . همه اش عین مادر مرده ها یه گوشه کز می کنه .

— من شنیدم آقا بردیا به میثم مسئول علوفه می گفت تو خونه هم همینجوره . یه گوشه می شینه و کز می کنه .

— دیدی گفتم منزوی شده .

— آخه با هیچکیم کنار نمیاد . حالا حالا خوبه دو دقیقه بعد یهو می بینی عین سگ دور از جون همه رو کل زده رفته .

— چی بگم .

ایستاد و کاسه ها را داخل هم گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت :

— بازم خدا خیرشون بده گذاشتن به بهونه تمیز کردن زیر پای گاوا ما اینجا بمونیم .

سلیمان ایستاد و گفت :

— نگو زن که امروز خود آقا زیر پای گاوا رو تمیز کرد . اگه آقا بزرگ بفهمه از زیر کار در رفتیم .

— وای زبونت رو گاز بگیر سلیمان.

آن سوتر بین خنده ها و قهقهه ها مردی کنار پنجره ایستاده بود و سیگارش را می کشید . خسته تر از آنی بود که بخواهد ترکش کند . بعدی را با بعدی روشن می کرد . دود هایش را محکم به دل پنجره می فرستاد . پنجره از آن همه سردی و گرمی تب و لرز کرده بود و اشک می ریخت . اما چاره نداشت . دستش را تکیه گاه قامت بلندش کرده ولی از درون خمیده بود . ساعت ها همان جای همیشگی اش ایستاده بود ، حتی آفتابی که نبود و درزی از لای ابر ها بریده نشده بود هم پدید .

هوا رو به تاریکی می رفت . چقدر تلخ است پاییز هایی که ساعت ها به عقب کشیده می شوند.

همان یک ساعت کار خودش را می کند . می گویند پاییز است و تلخی ، می گویند پاییز فصل دل شکسته گان است . هیچ گاه نگفته اند ما خودمان باعث دل شکستگی شدیم . وقتی به وقت مهر ماه عقربه ی کوچک ساعت یک دنده به عقب می رود این خودش فاجعه است ؛ حتی از هیروشیما بدتر .

آن عقربه را به عقب می کشند و توقع دارند آدم ها همان طور ثابت بمانند ، همان طور که بودند با آن عقربه کنار بیایند .

ولی آن آدم ها خودشان هیزم دل شکستگی را روی آتش می ریزند . می خواهی دلیلش را برایت بگویم ؟

ساعت به عقب می رود . خورشید زودتر غروب می کند ، هوا زودتر تاریک می شود . آدم ها بیشتر فکر می کنند . آدم ها بیشتر غرق می شوند . آدم ها بیشتر می میرند ، آدم ها بیشتر می میرند ، آدم ها بیشتر می میرند ...

ارسلان با خستگی خمیازه ایی کشید و پرونده اش را ورق زد . این خواب لعنتی و بد موقع که به سراغش آمده بود قصد رفتن نداشت . نمی فهمید چه می خواند و الان مشخصات چه کسی روبرویش نقش بسته ، قهوه اش آن قدر تلخ و سرد و زهر ماری شده بود که نمی شد جرعه ایی نوشید . بی خیال شد و سرش را محکم تکان داد . تیک تاک عقربه های ساعت وسوسه اش می کردند . رفته رفته سرش روی میز افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت . با صدای افتادن فنجان از جا پرید . چشمان درشتش را به پرونده دوخت . آن قهوه ها کار دستش داده بود . سریع تکانی به برگه ها داد و روی شופاژ گذاشتشان . به ساعت نگاه کرد .
حوالی سه و نیم نیمه شب را نشان می داد . به سمت تختش خزید و به خواب فرو رفت .

با تکان های دستی روی بدنش از جا پرید . سوگند لبخند زنان بالای سرش ایستاده بود . چند باری پلک زد ولی تصویرش محو نمی شد . روی تخت نشست و دستی بین موهای کم پشت و بی جانش فرو برد .

— عزیزم خوش اومدی .

لبخندی دندان نما زد و گفت :

— خوش باشی . بمب زدن اینجا ؟!

به اطراف نگاه کرد و اخم هایش را درهم کشید .

— یه جورایی .

سریع جلوی چشمان روشن سوگند را گرفت .

— تو نگاه نکن که نظرت راجع به من عوض میشه .

— نمی شه .

با صدای بلند می خندید . با صدای بلند خوشحالی می کرد . عشق چقدر خوب است . حتی اگر بزرگترین غم دنیا را به سرت بیاورند و بگذرانند لحظه ایی کنارش شاد باشی آن شادی واقعی است . از عمق عمق وجود است . همان یک لحظه را صد سال زندگی می کنی . عشق زیباست . زیبایی اش قسمت هر کسی نمی شود . گاهی وقتی می آید که اصلا فکرش را هم نمی کردی .

می خندی ، گریه می کنی . تعجب می کنی . حال اگر عشق نباشد فقط یک حالت داری ، عبوس و اخمو . عشق مرده را زنده می کند . می گویند تنها یک چیز است که چاره ندارد و آن هم مرگ است . ولی من با صراحت می گویم ، آن یک چیز عشق است که این قانون را به طور واضح به هم می زند . اگر عشق باشد مرده هم می تواند بهر امید زنده شود .

گاهی که فکر می کنم با خودم می گویم آن همه زیبایی از پلیدی دور است . مثلاً صدام که جان هموطنانمان را گرفت رنگ عشق را ندیده بود . همه شان ندیده های عشق بودند . عشق اگر باشد همه چیز درست می شود . نمی گذارد جان کسانی که زیر آسمان خواسته هایشان از خدایشان اندکی زندگی با عشق است را بگیرد . عشق زیبا ترین اتفاق خوب دنیاست که گاهی رنگش عجیب غریب می شود . گاهی طعمش را با تلخی ، گاهی شوری و گاهی شیرینی قاتی می کنند . اما باز همان عشق است .

نگاهی به چشمان زمردی اش کرد . غرقش شد . این زمرد خاص بود . برای خودش بود . این چشم ها دروغ نمی گفت و چیزی که با همه چشم ها متمایزش کرده همین دروغ نگفتن ها بود .

لب های خندانش به حرکت در آمدند .

— اینجوری نگام نکن .

سری کج کرد و چشمکی آمیخته با خنده زد .

— چجوری ؟!

دنده اش روی مزاح کردن سر خورده بود .

— عین خانمایی که قراره جیب شوهرشون رو بکنن .

مشتی به بازویش زد .

— از این حرفا به من نزن پررو خان . من کی جیبت رو کندم ؟!

— تا حدودی زیرا .

بالش را به عنوان محافظ چنگ کرد و جلوی صورتش گرفت و با قهقهه از اتاق بیرون رفت . سوگند دمپایی های او را دستش گرفت و پشت سرش دوید .

— فرار می کنی سوسک کوچولو ؟!

ارسلان معترضانه پشت سر مادرش جبهه گرفت .

— سمیرا بانو چشمش روشن عروست سوسکم کرده .

با خنده بینشان ایستاده بود و با دستانش از پشت هوای ارسلان را داشت .

— لابد یه کاری کردی . یه کم دیگه اذیتم کنی منم مارمولکت می کنم .

سوگند با خنده دمپایی را روی زمین انداخت .

— من عاشق مادر شوهر گلم نباشم عاشق کی باشم که انقدر هوا دارم باشه ؟!

سمیرا خانم با خنده های بلند هلی به هر دویشان داد .

— زود باشید برید سراغ کار و زندگیتون خونه بهم ریخته اس .

ارسلان معترضانه گفت :

— وای مامان باز به جون خونه افتادی این گاوچرون رفت ؟

نگاهش روی ارسلان ثابت ماند . غصه به قلبش هجوم برد . سرش را چپ و راست کرد و هل محکمی به عینک فرم فلزی اش داد .

— دفعه آخرت باشه به برادرت این لقب رو می دی .

با خنده به سمت راه پله راه افتاد .

— کجای کاری که اعتراض نداره . حتی بابا هم گاهی بهش می گه گاوچرون . دروغ که نمی گم . گل که نمی چرونه . گاو می چرونه .

معترضانه فریاد کشید .

— همون حیوونی که باعث شد تا اینجا سر پا وایستیم . درسته شلغشه ولی حق ندارید بهش بی احترامی کنید .

ارسلان بغ کرد و داخل اتاقش رفت ، تمامی پرونده ها را داخل کیفش گذاشت . یکی از آن برگه ها دور از چشمش سر خورد و زیر تخت جایی که دور از دید باشد فرود آمد .

با عجله لباسش را پوشید . سوگند داخل اتاق آمد .

— عزیزم مادرت ناراحت شد . نباید گوشت تلخی کنی باهاشون .

— منم ناراحت شدم . منم دلم شکست . اگه اون آدمه منم آدمم .

صورتش را در هم کشید و بازوی ارسلان را در چنگالش گرفت .

— اون داداشته .

نگاهی تیز به دست سوگند کرد . سوگند با ترس و مستاصل دستش را سریع پس گرفت . با خشم کیف چرمش را چنگی زد و به سمت در راه افتاد و در لحظه آخر گفت :

— تو هم همسرمی .

نفسش را بلند بیرون داد و روی تخت نشست . کناره های تشک را محکم می فشرد ولی انرژی منفی و خشمش تخلیه نمی شد .

روبروی مرکز ترمز زد . دودی در آن هوای ابری که نم باران را به آغوش کشیده بود در هوا دیده می شد . زبانش بند آمده بود . این دود از اتاق های مرکز بود . سریع به سمت اتاق پا تند کرد . آتش شعله می کشید و به عطشش افزوده می شد . با سرعت پیش می آمد و محیط بیشتری را در بر می گرفت . پیر مرد اما فریاد می کشید و می خواست عکس همسرش را از اتاق بیرون بیاورد . چند باری سر تکان داد . در این اوضاع بدتر از این ، چیزی ممکن نبود تا فلاکت و بدبختی اش را صد برابر کند . سطل را از دست یکی از پرستاران کشید و پتویی را در آن خیس کرد و دور خودش انداخت . کپسول بزرگ آتش نشانی را دستش گرفت و به سمت آتش پر کشید . با تمام توان هر جایی که آتش می دید را خاموش می کرد و به سراغ مکان بعدی می رفت . ولی حجم حادثه خیلی زیاد بود . سرفه هایش شدت گرفته بود و دوده های ساطع شده از آتش های خاموش شده چشمانش را می سوزاند . صدای فریاد های پیر مرد روی مغزش بود . عکسش را می خواست . کارش با کمک سطل های آبی که پرستاران می پاشیدند تمام شد . روی زمین فرود آمد و به سوختن دارایی اش نگریست . این سوختگی می توانست مهر ثبت رسمی ورشکستگی اش باشد . تمام مهمات ساختمان در اتاق هم جوار با اتاق پیر مرد نگهداری می شد و برای خریدشان بودجه ایی به غیر از بودجه موسسه نیاز بود که شامل ثروت پدری اش می شد و این برایش اصلا خوشایند نبود .

شانه هایش خم شده بود و دیگر نایی برای ایستادن نداشت . پیر مرد ضجه زنان در حالی که بر سر و صورتش می کوبید به سمت عکس نیمه سوخته دوید . فقط دستان همسرش در عکس باقی مانده بود . روی زمین فرود آمد و با تمام توانش گریه کرد .

انگار که باز غم از دست دادن همسرش نو شده و همچون خار مگیلان بر قلبش فرو می رود . رود می زد و دلش تسلی پیدا نمی کرد . دستش را به سمت پیر مرد دراز کرد .

— آخرین یادگاری بود که داشتی درسته ؟!

با چشمان بی فروغ و صورت پر از چروک و آویزانش به پسری که دست به سمتش دراز کرده بود نگاه کرد . دلش نمی خواست دستش را بگیرد . یادش آمد برایش پیتزا پیراشکی خریده و گفته پسر برادرش است . با شک داستان سردش را داخل دستان گرم پسر گذاشت . ارسالن کمکش کرد بایستد . دوده های آتش روی گونه هایش رد مشکی انداخته بود . از جلوی چشمان منتظر افراد حاضر در موسسه اش او را دور کرد و به اتاقش برد . او را روی صندلی نشاند و دستمالی دستش گرفت و به رد خاکستر های روی گونه پیر مرد کشید .

اشک هایش همچون طفلی مظلوم از گوشه چشمش سرازیر شده بود . همراهش اشک ریخت . همراهش ضجه زد . دیگر نمی شد و هیچ بودجه ای نبود تا آن دو اتاق را تعمیر کند . کمر موسسه خم شد . دیگر موسسه ایی باقی نمی ماند .

با ضجه دستمال را به گونه پیر مرد کشید .

— هرچی ریخته بودم پنبه شد . همه چیز پرید . می خواستم با پولی که جمع کردم یه خونه تو شرق تهرون بخرم دست سوگندو بگیرم ببرم اونجا . بریم بعد از چهارسال سر خونه زندگیمون . بابا که گفت تا خودتون رو پا خودتون وا نستین کمک نمی کنم . الانم دیگه کمک کردنش چه سود . تمام پولی که جمع کرده بودم رو باید بدم اتاق ها رو باز سازی کنم . در اتاق باز شد و بردیا با دهانی باز حرف در دهانش قندیل بست .

ارسلان صورتش را در هم کشید و به اشک هایش اجازه ریزش داد . به سمت پیر مرد برگشت .

— برادرم تو این جدایی کنارم نموند . نذاشتم بمونه . ماها طرد شده ی این زندگی شدیم . من نمی دونم . نمی دونم چی شد که اون آتیش اونجا رو سوزوند . فقط می دونم . می دونم که نمی تونم شما رو بذارم به امون خدا و برم . دیگه دلم تاب نمیاره . پولی هم واسم نموند . هیچی نموند . چهار سال عقب افتادم . تمام واجبات و ملزومات موسسه سوخت .

چشمش به عکسی که داخل دستش بود خورد . پا به پای ارسالن گریه می کرد . نشسته نشسته از روی صندلی پایین آمد و کنارش نشست .

— بابا جون من کردم . کار من بود سوخت .

چشمان درشت و اشک ریزانش خیره به او مانده بود . بردیا از روی حیرت چند باری پلک زد . با غصه ادامه داد :

— من شمع گیروندم بابا . می خواستم ببرم .

گاوچران

نوارش گیر کرد . هرچقدر فکر می کرد یادش نمی آمد . هرچقدر مغزش را تحلیل می کرد دلیل آن شمع را پیدا نمی کرد . ایستاد و زیر لب گفت :

— من کردم .

به سمت بیرون از اتاق رفت و همان جور زیر لب زمزمه می کرد .

— من سوزوندم . من کردم .

ارسلان همان جا روی زمین به پایه های صندلی تکیه داد و پای راستش را بالا آور و تکیه گاه دستش کرد . با دستش پیشانی اش را در حیطه گرفته بود و اشک می ریخت . رسماً باید از صفر شروع می کرد . با این اوضاع و گرانی دلار و قیمت دارو غیر از ورشکستگی چیزی در میان نبود . تمام دارو ها ، تمام نیاز ها سوخته شده بود . بردیا کنارش نشست ولی حتی متوجه حضور بردیا نشد .

در ذهنش بالا و پایین می کرد تا بتواند تحلیل کند و پولی که از دست رفته را جور کند . به بردیا خیره شد .

— از پول خونه بردارم بابا می فهمه . از طرفی به امیر خان قول دادم فردا باهاش برم خونه ببینم . اینجا هم بی دارو و وسیله های مورد نیاز نمی تونه سر پا بمونه . دو راه داریم . یا اینجا رو ببندیم که همه چیز خراب می شه . یا اینکه اون پولو جور کنیم . درمانده تر از او کنارش نشست .

— به هرچی فکر می کنم به نتیجه ی مطلوب نمی رسم . ماهی دو میلیون از بچه های این سالمندا می گیریم . هیچی پول نمی مونه . رسماً صفریم . نمی تونم از بابا پول بگیرم . گیر داده حالا که راحت رو انتخاب کردی خودتم پولش رو بجور . از طرفی دیشب به کمبود بودجه فکر کردم حتی یه کلمه هم نتونستم درس بخونم .

کمی مکث کرد و سرش را در دست گرفت و ادامه داد :

— پسر رسماً داریم ورشکسته می شیم . این آدمها رو چی کار کنیم ؟ دوپست نفر سالمند داریم . بیشترشون آلزایمر دارن . بیشترشون خانواده هاشون دیگه برگشتشون رو قبول نمی کنن . از طرفی هیچ و پوچ شدیم .

— باید دنبال سرمایه گذار جدید باشیم . باید یه درصد از موسسه رو به یه نفر دیگه واگذار کنیم . اینجوری نمی شه .

— حق با توعه .

ایستاد و همراه بردیا به اتاق هایی که محل آتش سوزی بود رفت . دستانش را مشت و باز می کرد . حرفش را به زبان آورد .

— بردیا باید خانواده این پیر مرد رو بجورم . از وقتی مریضیش حاد شده زندگیمون روی هواست .

جارویی بلند دستش گرفت . بردیا سری به نشانه مخالفت تکان داد .

— دیوونه شدی . گناه داره .

شاکیانہ جارویی که دستش بود را روی زمین رها کرد .

— ما چی گناه نداریم !؟

شانه اش را گرفت .

— هیس . آروم باش . یه موقع کسی می فهمه .

خم شد و جارو را دستش گرفت .

— چاره ایی نیست . اگه دردسر دیگه ایی درست کنه می رم سراغ خانواده اش .

دستمالی دستش گرفت و دست دیگرش را زیر چانه اش گذاشت و متفکرانه گفت :

— این مدت هیچ کسی سراغشم نگرفته . چه خانواده دل سنگی داره .

— والا چی بگم ؟ پول خفه شون کرده . سر ماه یه پولی میریزن به حساب تا ...

با حضور خانم اسدی حرفش را خورد . رنگ چهره اش پریده بود . سریع حرفش را گفت :

— آقا خبر دادن آخر هفته بازدید کننده از اصناف داریم . قراره تمام موسسه ها و مراکز نگهداری از کودکان و سالمندان بازدید بشه و سطح رفاهشون سنجیده بشه .

به چشمان بردیا خیره شد و با درماندگی گفت :

— این الان چیزی گفت !؟

بردیا دستمال را روی زمین رها کرد .

— وای . وای همینم کم بود . بخدا اینجا رو تخته می کنن .

اضطراب به جان هر سه شان افتاده بود . رو به خانم اسدی کرد .

— سریع برو زنگ بزن یه رنگ کار ساختمان برای فردا پیدا کن .

رو به بردیا کرد و ادامه داد :

— بردیا تو هم برو یه سرمایه گذار پیدا کن . حتی شده از زیر سنگ . به دوستات پیشنهاد بده ببین کدومشون کمکمون می کنن .

بعد از رفتن خانم اسدی و بردیا ، کتش را در آورد و آستین هایش را بالا زد . شروع به جارو زدن کرد . پاسی از دقیقه نگذشته بود که پیر مرد همراه با هم اتاقی هایش وارد شدند .

دستشان جارو ، خاک انداز ، سطل های کفی و پر از آب و دستمال های تمیز دید . سری چپ و راست کرد .

— چی ؟!

فردی لاغر تر از پیر مرد که کنارش ایستاده بود گفت :

— می خوایم اتاقمون رو تمیز کنیم .

سریع مخالفتش را اعلام کرد .

— نه ! نه ! نمی شه . اصلا نمی شه .

بی توجه به حرف او مشغول شدند . بی خیال شد چون خوب می دانست این همه کثیف کاری که به جان اتاق ها افتاده بود دست تنها سه روز کار می برد . بعد از چند ساعت با گفتن اذان ظهر دست از کارش کشید و مجبورشان کرد به سالن غذا خوری کارکنان بروند و غذایشان را آنجا بخورند . حق داشتند . اتاقشان آوار شده بود و هیچ کدام از سالمندان موسسه حاضر نمی شدند اتاق هایشان را با آن ها شریک شوند .

خسته تر از قبل روی چهار پایه بلندی که گوشه اتاق بود نشست . بردیا با شانه ایی آویزان داخل اتاق آمد و روی پله های نردبان نشست .

— رسما هیچ بنی بشری حاضر نبود لطف کنه .

— چی ؟!

با لحنی اعتراضی کیفش را چنگ زد و روی پایش گذاشت .

— دو ساعته دارم باهاشون فک می زنم . راه بهشت رو نشونشون دادم . می گم واستون خوبه . از راه خاکی جهنم بیشتر از جاده آسفالت شده و صاف بهشت خوششون میاد . پولشون به جونشون بسته . دو تومن و سه تومن می دن انگار که ما با این پولا گره

گاوچران

از کارمون باز می شه . می گم بابا پول بهتون می دیم . سود می دیم . فقط این همه سالمند رو این وقت سال زا به راه نکنید .
گوش که نیست دروازه اس . از اونور میاد از اونور می ره .

نفسی بلند کشید .

— بی خیال داداش یه کاری می کنیم .

تلفنش زنگ خورد . با اعصابی در هم جواب داد . « بله ...؟! »

ارسلان در فکر خودش غوطه می خورد . متوجه قطع کردن تلفن شد . نیشش تا پناگوش باز شده بود و لبخند می زد . با صدایی بلند گفت :

— الهی شکر . خدا خیرش بده . هزار تا تو دنیا صد هزارتا تو آخرت بهش اجر بده . جر خوردم از بس به اینو اون التماس کردم .

ابرو هایش را در هم کشید .

— کی بود ؟!

— نمی دونم . یه بنده خدا . البته وکیل یه بنده خدا . گفت حاضره سهام دار بشه و حتی افزایش سرمایه بده . منم گفتم الان میام محضر .

لبخندی زد و ایستاد .

— چه خوب . پس بدو تا پشیمون نشده .

— آره برم . فردا هم می ریم ثبت اسناد سی درصد موسسه رو به نامش می زنم . همون جا یه برگه صوری هم می برم . می گم صورت جلسه اس برای افزایش سرمایه . خوبه ؟!

— آره . خودت که می دونی چجوری آب و آرد با هم قاتی شه . فقط زود دست به کار شو . بهش بگو چه اتفاقی افتاده .

لبخندی زد و گفت :

— می دونست . بهش گفته بودن . یعنی وقتی سپردم به بچه ها گفتم بگن چی شده .

به سمت در راه افتاد .

— پس من رفتم .

— برو خدا به همراهت .

بعد از رفتن بردیا با انرژی مضاعفی شروع به کار کرد . چند ساعت گذشته بود ولی نه گرسنگی برایش معنا داشت و نه خستگی . بی وقفه کار می کرد . می خواست هرچه شده تا فردا تمیز کاری تمام شود تا رنگ کار وارد ساختمان شده و کارش را آغاز کند . ساعت حوالی نه شب بود که به سمت اتاقش راه افتاد . خانم اسدی دو تکه به در زد و بعد از کسب اجازه وارد شد .

لبخندی زد .

— آقا خسته نباشید .

— سلامت باشید . ممنونم بابت امروز .

انتظار داشت تا با کلمه خواهش می کنم از اتاق بیرون برود ولی نرفت . دودل بود حرفش را بزند یا نه . ارسلان متعجب گفت :

— چیزی شده ؟!

— راستش می خواستم بگم که امشب پنج نفری که آواره شدن جایی برای موندن ندارن . چه کار کنیم ؟!

دستی بین موهایش فرو برد . بهترین خبر را بردیا به او داده بود . سریع و با انرژی گفت :

— تشک تخت داریم ؟!

— بله آقا .

— خیلی خوبه . درجه شوفر این جا رو ببر بالا . میز و صندلی رو با نظافتچی سالن جمع کن و یه گوشه بذار . واسشون همین جا فعلا تشک بگذار تا استراحت کنن . من هم قول می دم تا فردا همه چیز درست بشه .

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت . ارسلان نیز کیفش را دستش گرفت و به سمت ماشین راه افتاد . سر و وضعش امشب دست کمی از گاوچرون نداشت . بی اختیار یاد او افتاده بود . یاد اوپی که برادرش بود . پیوند ها و فامیلی ها چه زود کمرنگ می شوند . حال او کجا و گاوچرون کجا ؟!

او کجا و برادری کجا ؟ خیلی وقت است کلماتی که بینشان رد و بدل می شود فقط جدال و درگیری است . خیلی وقت است نه گاوچرون برادر خوبی بوده و نه ارسلان حق برادری را ادا کرده . خیلی وقت است رابطه ها خشکیده و فقط از آن ریشه بی جانی و جود دارد که دیر یا زود همان هم خشکیده می شود . خیلی وقت است معنی کلمه برادری را از یاد برده و به تنهایی اموراتش را می گذراند .

گاوچران

به خودش آمد . ساعت حوالی ده شب بود و او کماکان به گاوچرون فکر می کرد . ماشین را روشن کرد و راه افتاد . بی هدف رانندگی می کرد . هنوز هم در فکرش غرق بود . بی اختیار دید روبروی در ورودی مزرعه ایستاده ، سریع دور زد و فریاد کشید : « عقلت رو از دست دادی مرد ؟! »

به سمت خانه راه افتاد . هنوز هم فکرش در گیر بود . مگر همه چیز درست نشده بود ؟ چرا آن خوره ایی که از سر شب به جانش افتاده ولش نمی کرد ؟ شاید دلش می خواست به گاوچرون ثابت کند که باز هم از پشش بر آمد . بی آن که هر دو کنار هم باشند باز هم توانست . باز هم شد .

به سمت ورودی خانه راه افتاد . در را زد و سوگند در را برایش باز کرد . خانه در تاریکی فرو رفته بود . متعجب پرسید :
— مگه ساعت چنده ؟!

— ساعت خواب . وقتی من سرت داد می کشم می گم اصلا حواست بهم نیست می گی چرا گفتی ! کجا بودی ارسلان ؟
بی اعصاب تر از آنی بود که بخواهد چیزی را برای او توضیح دهد . سریع موضع گرفت .

— تو حق نداری سر من داد بکشی . وبا صدایی بلند نعره کشید :

— بکش از جلوی در کنار .

دستی روی دهانش گذاشت و با چشمانی دو برابر شده نگاهش کرد . رد قرمزی زیر چشمش هویدا شد و دل بلورینش شکست . هیچ کس این گونه سرش داد نکشیده بود . به سمت کیفش پا تند کرد و آن را دستش گرفت . ارسلان متوجه خبطی که کرده بود شد . بازویش را چنگ زد .

— سوگند .

دستش را محکم کشید . به اشک های شفافش اجازه ریزش داد .. بی صدا اشک هایش می غلتید و می لغزید . از گونه های قرمزش دل می کند و روی سرامیک های سرد و بی جان سالن می افتاد .

به سمتش قدمی برداشت و با انگشت سبابه اش روی اشک های تنها عشقش کشید . دو طرف صورتش را در قاب دستش قلاب کرد .

— معذرت می خوام .

به زمین خیره شد و با صدایی پر از خط و خش گفت :

— دیگه فایده نداره ارسلان .

روی دسته های کاناپه نشست و با صدایی گرفته گفت :

— آره . هیچ چیز فایده نداره . هیچ چیزی درست پیش نمی ره . ازم پرسیدی چرا سر و وضعت این شکلیه ؟ ازم درد قلبمو پرسیدی ؟!

سری تکان داد و به سمت در پا تند کرد . ارسلان ایستاد و با صدایی بلند لحنش را اعتراضی کرد .

— به خدا یه قدم از این خونه بری بیرون دیگه اسمت رو نمیارم . دیگه سراغت رو نمیگیرم . نگی نگفتی .

بی آن که نگاهش کند گفت :

— من با تاکسی می رم . خداافظ .

غرید :

— سوگند . دیگه تکرار نمی کنم ها .

رفت . با بسته شدن در ماتش برد . دلش شکست . دندان هایش را روی هم می سایید و کوسن هایی که روی کاناپه بود را به اطرافش پخش می کرد . کنج پنجره قدی سالن که به حیاط مشرف بود روی زمین سر خورد . دیگر تحمل نداشت . تحمل این همه دردسر ، این همه نشدن از دستش خارج شده بود . دستانش را مشت کرد و به رد پای که از سوگند روی زمین محو می شد نگریست . یک کلمه بود . رفت .

همین یک کلمه آتش به جان آدم می اندازد . یک کلمه است ولی قدرتش بیش از هر کلمه اییست .

یک کلمه است ولی دل را از پا در می آورد . رفتن فقط رفتن نیست . پشت این کلمه یک دنیا حرف نگفته . یک دنیا اشک ریخته شده یا ریخته نشده تلنبار شده . کاش هیچ گاه رفتن نبود . کاش این فعل هیچ وقت صرف نمی شد . کاش سرد می شد . خشک می شد و می گندید . کاش فقط فعل آمدن را یاد می گرفتیم . کاش اینقدر تقدیر با بی رحمی این فعل را در مغزمان فرو نمی کرد . کاش رفتن نبود .

مادر بالای سرش با نگرانی ایستاده بود و تکانش می داد . به سختی چشم باز کرد . سرفه امانش را بریده بود . بردیا معترضانه کنارش زانو زد .

— داداش پاشو باید بریم امروز ثبت اسناد .

مادر با نگرانی آن طرفش نشست . یک ریز حرف می زد .

— چرا این جا خوابیدی ؟ چی شده ؟ سوگند کجاست !؟

پاهایش را در شکمش جمع کرد و با سرفه به هردویشان نگاه کرد .

— رفت .

مادر مضطرب به بردیا چشم دوخت و با عصبانیت گفت :

— این چی گفت !؟

بردیا بی خیال اوراق امضا نزده شده و قراری که امروز در ثبت اسناد داشت گفت :

— والا منم نفهمیدم .

ایستاد و نعره زنان به سمت اتاقش پا تند کرد .

— خسته ام . تنهام بذارید دیگه . مگه یه آدم چقدر جون داره ؟ مگه من آدم آهنیم !؟

صدای بسته شدن در اتاق شیشه های کل خانه را لرزاند . امید خان با نگرانی به سمت سالن قدم تند کرد و در حالی که لقمه آخر صبحانه اش را می بلعید گفت :

— چه خبره زن !؟ چی شده ؟ این پسرا باز چی شون شده !؟ کاش هفت تا دختر کور و کچل داشتم و این دوتا رو نداشتم .

سمیرا خانم به سمت راه پله پا تند کرد . بردیا دخالت کرد و گفت :

— زن عمو بی خیال . بذارید استراحت کنه . من با وکالتنامه امروز به همه کارها رسیدگی می کنم .

امید خان دو طرف بازوی بردیا را در چنگال خودش گرفت و سری تکان داد . ابرویی کج کرد و با صدای بم و بلندش گفت :

— چی شده بردیا !؟

بردیا با تشویش و برای فرار کردن از چنگال زمخت عموي خشمگینش گفت :

— چیز خاصی نیست . یه چند تا قرار کاری .

گاوچران

چشمان تیز بین و گرگینه اش را ریز کرد .

— راجع به ؟!

کمی بازویش را جنباند ولی نمی شد از دستان پر قدرت عمو بیرون کشید . بی خیال بازو اش شد .

— باید بریم اداره ثبت . قرار شد من تمام کارها رو اوکی کنم بعدا ارسال بیا دما بزنه .

— برای ؟!

به زور مچش را کمی بالا گرفت .

— عمو جون الان بخدا قرارم دیر می شه . قول می دم واست یه روز توضیح بدم .

دستش را رها کرد و با اخم گفت :

— من می دونم شما چند تا علف بچه دارین یه چیز یی رو از من و پدرت پنهون می کنید . به زودی می فهمم اون چیز چیه و اگه

چیزی که فکر می کنم باشه واسه هر سه تون بد می شه .

کیف چرمش را چنگی زد و لبخندی زورکی روی لبش نشانده .

— وای عمو چه چیزا که نمی گی ها . آخه ما چی رو از شما پنهون کنیم ؟ الحمدالله خودتون گرگ بالان دیده این . مو رو از

ماست بیرون می کشین .

سری کج کرد و لبانش را به هم فشرد .

— خوبه می دونی چه بلایی قراره سرتون بیا د . پس .

منتظر به چشمان روشن امید خان خیره شد . ترسیده بود تا نکند چیزی از زبان لال گرفته اش بیرون بپرد . با حالتی استیصالی

گفت :

— پس ؟!

مشتی محکم به بازوی بردیا زد و با خنده گفت :

— چیزی رو از عمو پنهون نکن .

سری کج کرد و سریع به سمت در قدم تند کرد . زیر لب هر فحشی که به نظرش می رسید خورد ارسلان می داد . سوار ماشین شد و راه اداره ثبت اسناد را گز کرد . امروز قرار بود فردی که دیروز محضری سهام را به نامش زده ببیند .

دو روز گذشته بود و بالاخره ارسلان تصمیم گرفت به شرکت بیاید . دیگر چیزی به نام سوگند را در زندگی اش جای نمی داد . سنگ شده بود . شرط آخرش را زیر پا گذاشته بود و تصمیمش را گرفته بود بعد از آنکه فراموشش کرد از آن عشق ممنوعه دل بکند .

به سمت مرکز راه افتاد . امروز هوا ابری بود . تا توانسته بود در این دو روز سرش را گرم کرده بود . سهام به راحتی فروخته شده و سهام دار جدید پولی را به بردیا داده بود تا موسسه از پا نیافتد . همین برایش جای امیدواری را داشت .

بوی رنگ کل ساختمان را گرفته بود . بردیا بی آن که در بزند با انرژی داخل اتاق آمد .

— بالاخره از کتونه بیرون اومدی اینگاری ؟!

ابروی بال انداخت .

— کارت چیه ؟!

پوفی کرد و روی صندلی نشست .

— باز تو قاتی کردی ؟ این رگ مرغیت از کجا قطع می شه ؟! بگو قطعش کنیم بره .

— بردیا !

دستانش را در هم قلاب کرد .

— خیلی خوب دیگه حرف اضافه نمی زنم . می خواستم بگم پولی که اون بنده خدا سهام دار داد فقط برای تجهیزات و اتاق ها رفت . کماکان بودجه کمه . باید بگردیم و کمبود ها رو پیدا کنیم . پرداختی ها رو با حسابدارمون بررسی کنیم تا بتونیم با یه لیوان آب راحت از ورشکستگی دور بشیم والا ورشکستگی خفه مون می کنه .

دستان پهنش را روی میز گذاشت و با تعجب گفت :

گاوچران

— بردیا اون سرمایه گذار کیه ؟ تو دیدیش ؟!

— دیدمش . آدم خیلی خوبیه .

— بهش اعتماد داری ؟

— بیش از چشم هام . آدم خوبیه . مطمئن باش .

— باشه چون تو می گی خوبه لابد خوبه . بهش بگو یه روزی بیاد این جا .

— چشم .

ایستاد و گفت :

— من برم داداش . حالا که خودت اومدی برم خونه یکم استراحت کنم . یه سری اسناد هم باید آماده کنم همین چند روز برای سهام دار جدید بفرستم .

ایستاد و دستانش را گرم فشرد .

— مرسی که هستی . مرسی که همه چیز رو درست کردی .

لبخندی زد و سری تکان داد و اخم هایش را در هم کشید .

— فقط یه دروغ یا بهونه واسه عمو پیدا کن تا دیوونه ام نکرده مرگ بردیا .

— باشه یه چیزی جور می کنم .

از اتاق بیرون رفت و او هم به نگاه کردن پرونده ها ادامه داد . مبلغ کمبود بودجه کم کم پیدا شده بود . به پرونده هایی که بررسی کرده بود نگاهی کرد . لیستی از اعضا در آورده بود . تلفنش را دستش گرفت و به خانم اسدی گفت سریعاً به اتاق بیاید .

دو تقه ایی به در خورد و خانم اسدی وارد اتاق شد .

— سلام آقا . صبحتون بخیر .

از جایش برخاست و برگه را دستش گرفت و پرانرژی جوری که نشان دهد هیچ اتفاقی نیفتاده گفت :

— سلام . صبح شما هم بخیر.

برگه را به سمتش گرفت و ادامه داد :

— خانم اسدی لطفا به تمام این شماره ها زنگ بزن و بهشون بگو مبلغ پرداختیشون به موسسه عقب افتاده و سریعا پرداخت کنن .
یه سری افراد هم پشت برگه نوشته شدن . اون افراد مبلغشون کمبود وجه داره . لطفا با اونا هم تماس بگیر و اگه لازم شد
واسشون عکس پرداختیشون رو بفرست .

اشاره ایی به اسامی زد .

— آقا از همه اسامی ثبت شده داخل موسسه اس؟!

— نه . تقریبا نیمی از افراد هستن . بقیه رو بررسی می کنم و تا فردا به دست می رسونم .

— چشم . ممنونم .

— میتونید برید .

— فعلا .

بعد از رفتن خانم اسدی سر جایش نشست و تلفن همراهش را دستش گرفت . عکس سوگند که همراهش در روز تولد خودش
چند ماه قبل گرفته بود روی صفحه خود نمایی می کرد . هوای ابری روز را شب کرده بود . دلش لک زده بود برای لبخندش ،
برای چال لپش ، عطر موهای بلندش .

برای این که بیاید و بگوید از کنارش جم نمی خورد . ولی نبود .

رعد و برقی زد . آن هوای تاریک بیشتر تاریک شد . می خواست چیزی را ثابت کند؟! می خواست حرفی را بزند ؟

داخل تماس های اخیر اسمش را پیدا کرد . می خواست صدایش را بشنود . می خواست باشد . اتصال تماس را فشرده ولی
پشیمان شده بود . قبل از قطع شدنش با پیغام مشترک مورد نظر خاموش می باشد روبرو شد . برای اطمینان خاطر باز هم گرفت
و باز هم مشترک مورد نظر خاموش بود .

خاموشی مشترک مورد نظر چه دلها که نمی شکند . چه امید ها که نا امید نمی کند .

این مشترک مورد نظر وقتی خاموش می شود خاموش می کند . قلبمان را ، روحمان را . رنگ روشنایی زندگیمان را . مثل همین
هوای ابری می شود . تیره و تار مان می کند . ما می مانیم و تاریکی مشترک مورد نظری که خاموش شده و قصد روشن شدن
هم ندارد . دلمان به هزار راه می رود و باز می گردد . همچنان مشترکمان خاموش است .

گاهی با خودم می گویم این چه مشترکیست که خاموش می شود ؟

گاوچران

مشترب ها خاموش نمى شوند . از دسترس خارج نمى شوند . مشتررب اگر مشتررب باشد هميشه در دسترس است . هيچ وقت خودش را مشربول نمى كند . كاش مى شد اين پيغام را عوض كرد . مشتررب به كارش نمى آيد . به قيافه اش نمى خورد . مشتررب ها آدم هاى بدى نيستند . خاموش نيستند . سكوت نمى كنند .

گاوجران

لباس های مخصوصی که برای کارش کنار گذاشته بود را به تن کرد . چکمه هایش را پوشید و به سمت گاوداری راه افتاد . صدای ما می گاو ها در فضا پیچیده بود . می گویند حیوانات دانا های عجیبی هستند . به وقت باران ، برف یا نزولات آسمانی با فریاد کشیدنشان هشدار می دهند . حالا همه شان دست به کار شده بودند . اسب ها شیهه می کشیدند . مرغ ها قد می کردند و سگ های نگهبان زوزه می کشیدند . گاوچرون آخور هایشان را پر از کاه کرد و مقدار آبی با سطل از چاه برایشان داخل محفظه آبشان ریخت .

یک به یک آخور ها را پر می کرد . هوای بارانی مانع از آن شده بود که بتواند یونجه برای گاو ها بچیند . اگر آن ها را بیرون می برد خیس می شدند و یونجه ها را پا می زدند . چیزی نمی توانستند بخورند . فقط به کاه دادن بسنده کرد و یونجه چیدن را به روزی دیگر موکول کرد . چنگک دستش گرفت و محفظه آبی از بسته های کاه و خورده های نان خشک را باز کرد و با هم مخلوطشان کرد . از قنات کمی آب داخل بشکه های آبی رنگ ریخت تا محفظه آبشان هم پر شود . حال خیالش راحت بود که دیگر قوت دام هایش فراهم شده . نگاهی به بازمانده انبار علوفه کرد بایدماه دیگر سفارش علوفه می داد . فصل چیدن یونجه نیز به اتمام رسیده بود و اگر دیر دست به کار می شد همه محصولاتش از دست می رفت . باید یونجه خشک سالشان را می چید .

کارگران گاوداری مشغول وصل کردن شیر دوش های برقی بودند . مقداری از شیر ها دوشیده شده بود و منتظر بودند تا مشتری اولشان از راه برسد . با صدای تانکر جمع آوری شیر چنگک را روی زمین رها کرد و به کارگر های مخصوص این کار دستور داد تا مقداری دیگر کاه و نان خشک با هم مخلوط کنند . به سمت مشتری رفت و بعد از خوش و بش کردن تانکر ده هزار کیلویی شیرش را پر کرد و مشتری مبلغش را نیز به قسط اول و دوم که قسط اول نقد و قسط دوم چک پنج روزه بود پرداخت کرد و رفت .

گاوداریشان روزانه سی هزار لیتر شیر تولید می کرد . که این محصول از ششصد گاو تولید می شد . کنار گاو داری گوسفند ، شتر و اسب نیز پرورش می دادند .

دستانش را داخل جیب کت چرمی اش کرد و به ورودی مزرعه نگریست . ماشین شاسی بلندی داخل آمد . خودش بود . به سمت انبار علوفه پا تند کرد و با جیغی که کشیده همه از انبار بیرون رفتند .

— همه برید بیرون .

با چنگک و با عصبانیت زیاد علوفه ها را زیر و رو می کرد . فکر و ذکرش شده بود تمام کردن ده بسته علوفه و خالی کردن خشمش روی چنگک و علوفه هایی که مخصوص دام بود . با صدای پاشنه کفش دست از کارش کشید . نفس های بلندش را بیرون داد .

پشت سرش ایستاد و با خنده گفت :

— دست از کارت کشیدی برادر شوهر محترم !؟

گاوچران

چنگک را محکم فشرد . پوست دستش رو به سفیدی رفته بود و دست از کارش نمی کشید . سوگند تغییر مکان داد و روبرویش ایستاد و چشمانش را ریز کرد .

— چی از جون ارسلان می خوایی ؟ چرا باهاش این رفتار رو می کنی ؟ این بچه بازی ها چیه که ول می کنی از خونه ات می ری بیرون ؟!

سرش را با خشم به سمت سوگند بلند کرد . رعد چشمان تیره و خشمگین گرگینه اش به او خورد . ترسید و یک قدم عقب رفت . قدم به قدم به سمتش رفت و او عقب عقب می رفت . ترسیده بود . فریاد کشید .

— دیوونه شدی ؟!

چنگک را محکم روبروی کفشش داخل زمین گلی فرو کرد و نعره کشید .

— گمشو بیرون .

مصمم دستانش را دور بند کیفش قلاب کرد .

— جایی نمی رم . تا شما بر نگردی خونه هیچ جا نمی رم .

چشمانش را ریز کرد و زیر لب غرید .

— چی از جونم می خوایی ؟!

سری تکان داد .

— هیچی بخدا .

چنگک را محکم از زمین بیرون کشید و فریاد زد .

— قسم دروغ برا من یکی نخور .

معترضانه فاصله گرفت و گفت :

— عقلت رو از دست دادی ؟ معلومه که چیزی نمی خوام . من فقط خوشحالی شوهرم رو می خوام .

روی بسته علوفه نشست .

گاوپران

— خیلی بدبختی . فکر کن یه درصد . فقط یه درصد من غمش رو بخوام . می دونی برا چی این جا هستم . خیلی خوبم می دونی
خر که نیسی .

— آخه دلیلی نداره . خیلی مسخره اس . هرچی بود واسه گذشته بود و تمام شد .

ایستاد و با تهدید گفت :

— ولی برا من تموم نشده زن داداش . می فهمی یا بفهمونم بت؟ تموم نشده .

قدمی به سمت سوگند برداشت و مشتی کاه به صورت او پاشید .

— عین همین کاه می مونی . بی ارزش و تو خالی . بدبخت .

سوگند دستش را محکم به صورتش کشید و فریاد زد .

— مگه من چی کارت کردم ؟ بد کردم گفتم نجاتم دادی ؟!

سری چپ و راست کرد ، خون از چشمانش می بارید . با چنگک به بیرون از انبار هلش داد .

— تو گل خوردی گفتم من نجات دادم . اگه گفته بودی نه تو این جا بودی نه من . گمشو از این جا برو تا به همین چنگک

نکشیدمت و رو ذغال کبابت کنم . شیر فم شدی ؟ گم شو .

اخم هایش را در هم کشید .

— با من لج نکن واست بد می شه ها . خیلی بد . شاید بدترش رو بشنوی .

همان جور که عقب عقب می رفت پایش به سنگی گیر کرد و روی زمین بین پهن و گل غوطه خورد . با انزجار فریاد کشید .

— خدا لعنتت کنه گاو چرون .

نیشخندی روی لب نشاند .

— تازه بوی چیزیه که هستی رو گرفتی . سوگند خانوم .

ایستاد و با انگشت اشاره تهدید واران به سر تا پایش زد .

— واست بد می شه . خیلی بد .

با بغض و دل شکستگی گفت :

گاوچران

— بدتر از آسمون ریسمون و روغنی که حواله ی آشم کردی هیچ جا نیس زن داداش . تو همه چیزمو ازم گرفتی . همه چی . سنگ تموم گذاشتی واس برادر شوهرت .

نزدیکش شد و نعره زنان ادامه داد :

— همه چی . برا این که خودت رو تبرعه کنی منو تا ته لجن فرو بردی . آق داداشم که نه گذاشت نه برداشت . هرچی داشت بارم کرد . شماها منو از خودم گرفتین . هرچی انگ بود بهم چسبوندین و گفتین خوب خریه می شه بارش کرد .

فاصله گرفت و به سمت اصطبل اسب ها رفت .

— برو هر غلطی که دوس داری انجام بده . آب از سرم گذشته . چه یه وجب چه ده وجب . برو اصلا خدا رو بیار رو زمین .

به دور شدنش نگاه کرد . نفسی بلند کشید و بلند تر از نفسش گفت :

— معذرت می خوام . نمی خواستم اینجوری شه .

سوار ماشینش شد و به سرعت از آن جا دل کند . حق با بردیا و مادر بود . این کوه یخی وقتی تصمیمی می گرفت دیگر قصد تغییر دادنش را نداشت . چهار سال گذشته بود و کماکان گذشته برایش رنگ و بویی تازه داشت .

گاوچرون خسته تر از قبل روی تکه سنگی که گوشه اصطبل بود نشست . گریه کرد . زار زد . نمی خواست همه چیز این گونه تمام شود . نمی خواست آدم بد داستان شود . نمی خواست چشم دیدن خوشی دیگران را از خودش بدزد .

صدای خسته اش از ته چاه در آمد : « من نکردم . نکردم . من اشتباه نکردم . »

آهسته آهسته روی زمین فرود آمد . برایش کثیف شدن لباس هایش معنی نداشت . هیچ چیزی برایش رنگ و بوی تازه نداشت . او حتی حق زندگی کردن هم نداشت . از همه جا طرد شده بود . از همه چیز رانده شده بود . تنها گنااهش بی گناهی بود و تنها حقش عدالت خواهی .

اشک هایش می ریخت و تمامی نداشت . با مشت به پیشانی اش زد و فریاد کشید : « تنهام بذارید . تنهام بذارید خسته ام . بریدم . بریدم دیگه . »

ایستاد و اسبش را از اصطبل بیرون کشید . به سمت زمین های اطراف تاخت . با تمام توان اسبش را هی می کرد تا بیشتر بدود . اسب خسته شده بود و نفس نفس می زد . سرعتش را کم و کمتر کرد . از اسب پایین آمد و در جاده ی خاک ریز روستای کنار مزرعه پای پیاده همراه با اسبش راه رفت . کسی بیرون از خانه ها نبود . یا سر کار بودند یا داخل خانه هایشان چپیده بودند . مردم از باران می ترسیدند . واقعیت همین بود ، همیشه کاسه ی دعا برای بارش رحمت رو به آسمان می گرفتند و به وقت باریدن کاسه ها را برعکس کرده و از نزول رحمت الهی فرار می کردند .

گاوچران

گاوچرون در آن هوای ابری خودش را به دست باران سپرده بود. لباس هایش عطر و بوی باران را گرفته بود. از موهایش باران چکه می کرد. می خواست پاکی را پیدا کند. تمامش کند بدی ها را. می خواست با آب باران خودش را تطهیر کرده تا بتواند آرامشش را پیدا کند.

خستگی اسبش را که دید به سمت مزرعه راه افتاد. اسب را داخل اصطبل برد و خودش به سمت کلبه ی مزرعه رفت. در را زد و مهین خانم در را برایش گشود. مستقیم داخل اتاقش رفت. لباس هایش را از تن خارج کرد. می خواست به سمت حمام برود که در آینه قدی اتاق باز آن زخم به چشمش خورد. نگاه خیره اش کماکان به آن زخم ثابت بود.

داخل حمام رفت ولی هنوز حس نگاهش در رد غمزده ی آینه مانده بود. هنوز می خواست حقیقت خودش را ببیند. چیزی که بوده. چیزی که شده. چیزی که اصلاً دوست نداشت. دلش می خواست چشم باز کند و دیگر اتفاق تلخی نباشد. دوری نباشد. تهمت نباشد. خیالش راحت باشد از زندگی، راحت معاشش را پیدا کند و راحت نفس بکشد.

نفس های خسته اش به شماره افتاده بود. آب سرد نفسش را بریده بریده می کرد ولی این سردی را می خواست. می خواست تا خودش را شبیه به همین آب کند. سرد و یخ زده، شفاف و قابل پیش بینی، می خواست زلال باشد. واقعیت را بگوید. زبانش قفل نشود و حیا به سراغش نیاید. می خواست مثل همه شان بی حیا باشد. راحت حرف دلش را بگوید. بی آن که تهمتی بزند گلاویز شده ایی از گناهان روی گردنش را باز کند و به دور ترین نقطه زمین پرت کند.

از حمام بیرون آمد. هوای گرم روی پوستش نفوذ کرد. کسل و کرخت روی تخت نشست. هنوز هم تصویرش در قلب آینه عذابش می داد. با حوله تن پوشی که تنش بود روی تخت دراز کشید. به سقف خیره شد. به سه چراغی که پشت سر هم به سقف چسبیده بودند نگاه کرد. پلکی زد و خستگی اش را با نفسی بلند بیرون فرستاد. به جیغ های زنی که در مغزش پیچیده می شد فکر کرد. سریع روی تخت نشست و چند باری دستش را داخل موهای بلندش فرو کرد.

ارسالان نفسی بلند کشید. عینک را از روی چشمش برداشت و به صفحه ی روبرویی اش خیره شد. پر شده بود از اسم ها و شماره ها. دستش گرفت و ایستاد. روبروی میز خانم اسدی ایستاد و کاغذ را روی میز گذاشت.

— خانم اسدی.

خانم اسدی که در فکر خودش غوطه می خورد از جا پرید و مضطرب به چشمانش خیره شد و گفت:

— چیزی شده؟! —

— چیزی نشده . لیست رو تکمیل کردم . الان دیر وقته برید خونه فردا بقیه رو زنگ بزنید .

— چشم قربان . ممنونم .

— شب بخیر.

کیفش را در دستش گرفت و به سمت در خروجی موسسه و پس از آن ماشینش رفت . باران به شدت می بارید . به سمت خانه راه افتاد . آهنگ بی کلامی از فیلم شلیدر لیست در فضا پیچیده بود . به سو سوی چراغ هایی که از بین باران پیدا بود نگاه می کرد و به رانندگی اش ادامه می داد . خسته تر از آنی بود که بخواهد به آنچه که به سر رابطه و ازدواجش آمده فکر کند .

این مدت زمان کمی نبود تا بتواند سوگند را بشناسد . دختری که بعد از چهار سال هنوز لجبازی می کرد . هنوز نمی خواست اتفاقات را دورش قبول و هضم کند . هنوز پایش را از گلیمش دراز می کرد و گه گاهی دستی می شد تا رابطه خراب شده بین او و گاوچرون را نجات دهد .

به رفتارش فکر کرد . به رفتنش . فقط همان فعل بود که در مغزش به سادگی صرف می شد . کنار خیابان روی ترمز زد . تصمیمش را گرفته بود . تلفن را دستش گرفت و اسم سوگند را لمس کرد بعد از دو بوق وصل شد : « بله؟! »

بی هیچ اشتیاقی گفت : « باید حرف بزنیم . »

— ولی من نمی تونم بیرون بیام . پدرم گفت دیگه حق نداری بری دنبالش تا نیاد و نگه غلط کردم . باید تصمیمش رو بگیره .

— سوگند لج نکن .

— لج نمی کنم ارسلان . تو هر جوری که دلت خواست حرف زدی . هر چی خواستی به سرم آوردی . مگه پدرت نداره که چهار سال بخاطر خریدن خونه باید صبر کنم ؟ مگه خودت نداری ؟ مگه بابای من نداره . این همه لجبازی و غرور رو باید بذاری کنار .

— باز که رفتی سر خونه اولت .

— من از خونه ام جایی تکنون نمی خورم ارسلان خان .

با صدایی بلند فریاد کشید : « به جهنم . تکنون نخور که همون جا بپوسی . »

تلفن را قطع کرد و گوشه ایی از صندلی پرت کرد و به راهش ادامه داد . عصبانیتش چندین برابر شده بود و نفس هایش به شدت در رفت و آمد بود . می خواست حرصش را هر جور که شده سر این زندگی در بیاورد . همه چیز به سختی می گذشت و تحمل هیچ فشاری را از جانب هیچ کسی نداشت .

گاوچران

وقتی به پارکینگ خانه رسید شماره بردیا را گرفت . بعد از سه بوق صدای خواب آلود و وحشت زده بردیا در گوشش طنین انداخت : « چه خبره داداش ؟! »

روی تخت نشست . بدنش می لرزید . انتظار بدترین خبر را می داد . وقتی ارسال به حرف آمد کمی آرام گرفت : « من دیگه کار نمیام . »

از روی تخت برخاست و شروع به قدم زدن کرد : « چی ؟! »

کمی به مغزش اجازه تجزیه تحلیل داد و بعد از سکوت ارسال با صدایی بلند گفت : « تو عقلت رو از دست دادی . هیچ می دونی ساعت چنده ؟ ساعت دوازده شبه . هیچ می دونی من الان چه غلطی می کردم ؟ خیر سرم بعد از دو روز خواب بودم . چون تو . توی بیشعور نداشتی این دو روز حتی یه لیوان آب رو با خیال راحت بخورم . از اون ور حرص مامانت از اون ورم اون گاوچرون چشم سفید . »

تلفن را قطع کرد و بردیا با دهانی باز، با درماندگی به گوشه ایی خیره شد . وقتی که در ذهنش قضیه را جمع کرد زیر لب گفت : « ای بیشعور کارت به جایی رسیده که تلفن رو من قطع می کنی ؟! »

بردیا روی تخت نشست و در حالی که پاهای آویزاناش را تکان می داد گفت :

— یعنی باز چی شده که این تصمیم رو گرفته ؟ چی فهمیده ؟!

سرش را چپ و راست کرد و چشمش به کتاب تستش خورد که باید آن را تا آخر همین هفته تمام می کرد و حتی هنوز نیمی از آن را جواب نداده بود . برای دور شدن از هر آشفتگی به تختش پناه برد و زیر لب گفت :

— فعلا تا صبح هرکی هر غلطی که کرد به خودش مربوطه .

ارسلان با صدای زنگ موبایلش از جا پرید . بردیا بود که برای بار چهارم زنگ می زد . رد تماس کرد و بالاجبار از روی تخت پایین آمد . با او تماس گرفت و قبل از فریاد های بی امان او گفت :

— اول یه نفس عمیق بکش . به کارها رسیدگی کنی تا یک ساعت دیگه اونجام .

— مرگ بردیا زود بیا . این پیرمرده بازم غییش زده .

— کی ؟

— بشیری .

در حالی که به سمت کمدش می دوید گفت :

— اومدم .

قطع کرد و لباسی مناسب بر تن کرد و به سمت سالن راه افتاد . سمیرا خانم بین راه آشپزخانه و سالن مانده بود و با صدای بلند او را خطاب قرار داد .

— صبر کن . کجا ؟!

دستی روی هوا تکان داد .

— باید برم مامان . مشکل پیش اومده .

قوری چایی را به آشپزخانه برگرداند .

— باز این پسر یه روز موند تو خونه و بردیا نتونست موسسه رو جمع کنه .

به سمت مرکز راه افتاد . دم در ورودی مرکز بردیا را با قیافه ایی آویزان دید . سریع از ماشین پیاده شد .

— چی شده ؟!

دستش را ماساژ طور به پیشانی اش کشید .

— داداش این دفعه چهار تا دیگه رو هم با خودش برده .

— چی چجوری ؟!

— از در پشتی فرار کرده .

— کی؟

— نیم ساعتی می شه .

— بپر بالا بریم .

— کجا ؟

— زیاد دور نشده می ریم پیداش کنیم . زود باش .

هر دو سوار شدند . به سمت خیابان پشتی راه افتادند . حدسشان درست بود . داخل پارک پشت مرکز نشسته بودند و با هم خوش و بش می کردند . وقتی چشمشان به ارسلان و بردیا خورد هر کدامشان به سمتی فرار کردند . بردیا به سختی دو نفرشان را گرفت و سعی بر متقاعد کردنشان داشت . ارسلان نیز دو نفر دیگرشان را گرفت . پیرمرد یا همان آقای بشیری به سمت خیابان دوید و از قضای روزگار ماشینی او را زیر گرفت . با حیرت نگاهش کردند . روی زمین افتاد و خون از سرش جاری شد .

دستان ارسلان به لرزه افتاده بود . انگار که همه چیز از حرکت ایستاده و فقط رفتن و مردن او واقعی است . به سمتش دوید و در آغوشش کشید .

— ای وای . بردیا . بردیا زنگ بزن آمبولانس .

خون پیر مرد روی دستانش ریخته شده بود . همان جا روی زمین با رنگی پریده وا رفت . آمبولانس آمد و پیر مرد را برد . ولی همچنان چشمانش روی رد خون باقی مانده بود . خانم اسدی همراه یکی از پرستاران بخش آن چهار نفر را به سمت مرکز بردند . بردیا به سمت ارسلان پا تند کرد .

قطره اشکی گوشه چشمش تلو تلو می خورد . نگاه خیره اش به رد خونی که روی زمین چکه کرده بود ثابت ماند . بردیا با رنگی زرد کنارش نشست و تکانی به او داد . صدا ها واضح شد و تصویر بردیا را دید . نمی توانست بفهمد چه شده .

بردیا آب دهانش را قورت داد .

— داداش بخدا مسئول آمبولانس گفت خوبه . فقط سرش و پاهاش شکسته .

بطری آب معدنی از جمعیت کسیری که دورشان جمع شده بودند تقاضا کرد . با آب دستان به خون نشسته ارسلان را شست .
مشتی آب نیز به صورتش زد . به خودش آمد . ایستاد .

— مُرد؟!

— ای بابا زبونت رو گاز بگیر می خوایی بدبختمون کنی ؟ زنده اس . بیا بریم بیمارستان .

— باشه .

هر دو به سمت بیمارستان راه افتادند . پیر مرد به اتاق عکس برداری رفته بود . پایش شکسته بود و دکتر می گفت برای سن زیادش ممکن است روند جوش خوردن استخوان هایش خیلی طول بکشد . او را از اتاق عکس برداری بیرون آوردند و به سمت اتاق عمل سر پایی رفتند . پایش را گچ گرفتند . سرش را بخیه زدند . ارسلان از بین در نگاهش می کرد . چقدر بی کس بود ، چقدر تنها شده بود . هیچ کسی نبود تا نگرانش شود . برایش گریه کند و دق کند از بد بودن حالش . دستی بین موهایش فرو برد . احوالش رو به آشفتگی می خزید . رو به بردیا کرد.

— امروز مرخص می شه ؟!

فاصله اش را با ارسلان کم کرد .

— دکتر گفت اگه رضایت نامه امضا کنید و مسئولیتش رو قبول کنید می تونه بره . خیلی بهونه می گیره . اسم خانمش رو می گه .

— من به گور پدرم خندیدم مسئولیت کسی رو قبول کنم . نه می مونه این جا . ما هم تا فردا کنارش می مونیم .

— باشه .

اتاقی را به پیر مرد اختصاص دادند . روی تخت خوابیده بود . ارسلان نگاهش کرد . چقدر مهربان به نظر می رسید . از آن پدر بزرگ هایی بود که نمی شد از آن گذشت . بیشتر اوقات به روی او لبخند می زد . وقتی چیزی ناراحتش می کرد به راحتی گریه می کرد . با خودش فکر کرد و اسمی برای او انتخاب کرد . پیر مرد مهربان اما گاهی احمالو . چقدر برازنده اش بود.

پیر مردی که درگیر و دار بیماری آلزایمر شده و کسی را به درستی به خاطر نمی آورد . حتی بیوگرافی اش را نخوانده بود . کمی فکر کرد . چقدر برایش عجیب بود که برگه بیوگرافی مرد بین تمامی پرونده ها نبود .

کمی جا به جا شد . با صدایی که از استخوان هایش ساطع شد پیر مرد چشم باز کرد . لبخندی محو زد .

— خوبی بابا؟! من کجام بابا!؟

می خواست از جایش بلند شود . ارسلان سریع ایستاد و مانعش شد .

— دکتر گفته باید خوب استراحت کنی .

— دکتر کیه!؟

— دکترتون دیگه . گفته باید استراحت کنید تا خدایی نکرده اگه ضربه مغزی شدید این جا در دسترس باشید سریع ازتون مراقبت کنن .

— بابا جون گشمنه .

— ولی فکر نکنم بتونید چیزی بخورید .

با دستش به کف دست دیگرش اشاره زد .

— این قدر . این قدر نون خالیم بدی بسمه . سغ می زنم . خیلی گشمنه .

ایستاد و لبخندی زد . با مهربانی گفت :

— برم بپرسم ببینم می تونم چیزی بهتون بدم یا نه .

پیر مرد به اطراف اتاق نگاه کرد .

— برو اگه گفت برام یه تیکه نونم بگیر و بیا .

— چشم .

به اطرافش نگاه کرد . چه اتاق بزرگی بود . بوی الکل در دماغش پیچید . صورتش چروکیده اش را در هم کشید و زیر لب گفت :
« معلوم نیس چی زدن تو هوا .»

به گوشه ایی خیره شد و دستش را زیر چانه اش گذاشت . چیزی به خاطرش نمی آمد . یعنی اسمش چه بوده ؟ چند فرزند داشته ؟ کجا زندگی می کند ؟ همه اش سیاهی مطلق بود . هرچقدر مغزش را فشار می داد چیزی به ذهنش نمی رسید .

در باز شد . پسری بلند قامت داخل اتاق آمد . سینی بزرگی دستش بود که داخلش یک کاسه بزرگ گذاشته بودند . لبخند می زد و می گفت :

گاوچران

— ببینید اجازه دادن بهتون غذا بدم . ولی سوپ .

نگاهش کرد و با بی حسی مطلق گفت :

— اشتباه اومدین آقا پسر .

لبخند بر لبان ارسلان خشکید . باز بیماری اش عود کرده بود . به در اشاره زد .

— اشتباه اومدی پسر م .

ارسلان سینی را روی میز گذاشت .

— ولی من فکر نمی کنم اشتباه اومده باشم ها .

عمیق نگاهش کرد .

— اسمت چیه ؟ پسر می ؟!

ارسلان قاشق را داخل کاسه سوپ گذاشت .

— اسمم ارسلانه . پسرت نیستم . فکر کن پسر برادرتم .

سری تکان داد و با ناراحتی و لحنی آرام گفت :

— آخه نمی تونم فکر کنم . اسمت چیه ؟!

نگاهش کرد .

— ارسلانم . چرا نمی تونی فکر کنی ؟!

— آخه هی بهم میریزه . غلتونک میاد . چیزی نمیاد . سیاهه .

دست پیر مرد را گرفت و گرم فشرد .

— باشه . فکر نکن . مهم نیست .

قاشق را دستش گرفت . پیرمرد با دست به بازوی ارسلان زد .

— می گم . اسمت چیه ؟!

گاوچران

لبخندی زد و گفت :

— ارسلامن عمو جون .

قاشقی سوپ به سمت دهان پیرمرد گرفت . پیر مرد مزه کرد و گفت :

— گشنه ام نیست بابا .

خواست قاشق بعدی را به دهانش بگذارد که با عصبانیت ولی صدایی آرام گفت :

— بابا می گم گشنه ام نیست .

با کلافگی نفسی بیرون داد .

— ولی خودت گفתי گرسنه ام .

به پنجره نگاه کرد و با لجبازی گفت :

— سوپ دوس ندارم .

جفت ابرویش همزمان بالا پرید .

— آهان . آخه دکتر گفت غیر از سوپ چیزی نخور .

— دکتر غلط کرد . من سوپ نمی خوام .

عصبانی شده بود . نگاهش روی ارسلامن ثابت ماند . با درماندگی پرسید :

— اسمت چیه ؟!

با صدایی بلند خندید .

— ارسلامن .

اخمی کرد و گفت :

— چرا می خندی ؟ بابات کجاست ؟ خوبه ؟!

پلکی زد و دستان پیر مرد را گرفت و فشار آرامی داد .

— بابامم خوبه .

به سکوت اکتفا کرد . برای این که دیگر اسمش را سوال نکند و نخندد تا دعوایی بینشان پیش نیاید ایستاد .

— عمو جون نمی خوایی بخوابی؟!؟

— خوابم نمیاد .

— چه خوب .

— اسمت چیه؟!؟

در باز شد و قد و قامت بردیا در چهار چوب در نمایان شد . ایستاد و از خدا خواسته لبخندی پررنگ زد و نزدیک گوش بردیا گفت :

— رسما صد بار ازم اسمم رو پرسید .

پیرمرد با صدایی بلند گفت :

— فهمیدما .

بردیا خندید و با چشم اشاره ایی به پیر مرد زد . با چشمکی که به سمت اربسلان می زد به سمت پیر مرد قدم تند کرد .

— چطوری عمو جون؟!؟

کنار پیر مرد نشست و دستانش را گرفت . پیر مرد با حالی مستاصل گفت :

— اسم تو چیه؟!؟

اربسلان از خنده رو به قرمزی می رفت . پیر مرد اشاره ایی به اربسلان زد و گفت :

— اربسلان بی ادبه ها . همه اش می خنده .

با چشمانی درشت به پیرمرد نگاه کرد . پیر مرد لبخندی با بدجنسی زد.

— مگه نه؟!؟

بردیا با لبخند بین گفتمانیشان پرید .

گاوچران

— هزار درصدی حق رو بهت می دم عمو جون . منم بردیا هستم .

به بالش نگاهی کرد و گفت :

— خوابم میاد . گشنه ام شده .

ارسلان به کاسه سوپ اشاره زد و گفت :

— دکتر گفت سوپ بخوره قبول نمی کنه .

در حالی که می خوابید و چشمانش را روی هم می گذاشت گفت :

— دکتر غلط کرده .

بردیا با خنده ایستاد و پتویی روی بدنش کشید .

— طفلی چقدر زود یادش می ره .

— فکر کنم آلزایمرش مصلحتی باشه .

— نه بابا .

— از مرکز چه خبر ؟!

— همه نگرانشن .

— دوش دارن ها .

— خیلی . انگار جادو داره .

— بردیا !

به سمت ارسلان چرخید و متعجب نگاهش کرد . خوب می دانست چه می خواهد بگوید . لب گشود .

— می خوام برم خانواده اش رو پیدا کنم . این جوری نمی تونیم از پشش بر بیاییم . یه پرستار شخصی خود این آقا نیاز داره .

رنگ نگاهش روی چهره مهربان پیر مرد ثابت ماند . رو به ارسلان کرد و غم زده گفت :

— پسر گناه داره .

— عقلت کمه ؟ مگه می خوام بیرونش کنم ؟ به خانواده اش می گم پول بیشتری بدن تا بتونیم پرستار خصوصی بگیریم واسش .

— این جوری خوبه . با اسدی صحبت کن فردا . بهش بگو پرونده اش رو بیاره واست .

— آره همین کارو می کنم .

— تو برو خونه ارسلان . من امشب کنارش می مونم .

— مطمئنی ؟!

— آره بابا اذیت که نمی کنه فوqش هی اسمم رو می پرسه . تا صبح یکم تست می زنم .

در حالی که کتاب تستش را از کیفش بیرون می کشید گفت :

— ببین چقدر مجهز اومدم .

سری تکان داد و قبول کرد . کتش را دستش گرفت و به سمت خروجی بیمارستان راه افتاد . خستگی از بدنش زار می زد . حس می کرد دیگر توان ادامه دادن را ندارد . آفتاب به ماشین تابیده بود . به ماشین تکیه داد و گذاشت اشعه های آفتاب به پوستش نفوذ کند . بند بند استخوان هایش گرم شده بود . حس درد شدیدی مثل خواب رفتگی در گوشه گوشه بدنش حس می کرد . کمی که گذشت چشمانش را باز کرد و داخل ماشین نشست . خواب به چشمانش هجوم برده بود . به سختی خودش را به خانه رساند . خمیازه ای بلند و بالا کشید .

داخل که رفت بوی عجیب قورمه سبزی در مشامش پیچید . نفسی عمیق کشید و گفت : «چقدر خسته ام .»

با صدای مادرش که او را خطاب قرار داده بود از ترس چشمانش را محکم روی هم گذاشت و به سمتش برگشت و غرید .

— مامان این چه طرز اعلام حضورته ؟!

سمیرا خانم لب گشود تا حرفی بزند ولی نگاهش روی پیراهن شیری رنگ ارسلان ثابت ماند . لکه های خون روی بلوزش نقش بسته بود . دستانش به لرزه افتاد و چشمش سیاهی رفت . ارسلان سریع زیر بازویش را گرفت تا روی زمین نیافتد . به نزدیک ترین مبل که رسید دستان یخ زده مادر را فشرد .

— خوبی مامان ؟!

اشک می ریخت . دست روی جای لکه خون کشید .

— بچه ام . اون ... تو ...

ارسلان مبهوت به چهره ی نگران مادر خیره ماند . دستانش را مشت و باز کرد و ایستاد . حتی نمی توانست کلمه ایی از گلویش خارج کند . مادر پشت سر هم گریه می کرد . بی قراری در وجودش رخنه کرده بود و زیر لب اسم گاوچرون را به زبان می آورد .

ارسلان بی هیچ حرفی به سمت راه پله رفت . سمیرا خانم ایستاد و با ضجه فریاد کشید.

— با پسرم چیکار کردی ؟!

با عصبانیت به سمت سمیرا خانم برگشت .

— عقلت رو از دست دادی ؟ چیکارش کنم ؟ هان ؟ چیکارش کنم ؟ مگه بعد از گندی که می خواست به زندگیم و ناموسم بزنه گذاشتین کاری کنم ؟!

بی برو برگرد کشیده ایی خرج صورت شش تیغه ارسلان کرد و جیغ کشید .

— تو بی جا می کنی راجع به برادرت اینجوری حرف بزنی .

دستش را روی جای سیلی گذاشت و به سمت اتاقش پا تند کرد . سمیرا خانم فریاد کشید .

— من به پدرت می گم تکلیف شما دوتا رو روشن کنه . دیگه بسه هرچی تاختین رو سر هم .

محکم در اتاقش را به هم زد و با فریاد تختش را بهم ریخت و گوشه ایی نشست . به روزی که آن اتفاق افتاد فکر کرد . چقدر خوشحال بود . چقدر می خندید . چقدر همه چیز رنگ خوبی به خود گرفته بود و حتی آسمان هم با دلی صاف نظاره شان می کرد . به یکباره همه چیز تیره شد . برادر برادری اش را کنار گذاشت . حرمت ها شکست و دیگر چیزی باقی نماند .

از آن روز دیگر هیچ کدامشان آن من سابق نبودند .

گاوچرون به سمت زمین های کشت رفت . بوی عطرشان در هوا پیچیده بود . هوا بیشتر بوی بهار می داد تا زمستان ، بوی آمدن ها و ماندن ها را می داد . با همان پالتوی بلند سبز رنگ و نیم بوتز های ارتشی اش قدم به قدم میانشان راه می رفت . داس بزرگی دستش بود . می خواست خودش محصولات را درو کند . این گونه بهتر بود . یونجه هایی که از کشت بهاره مانده بودند و اجازه نداده بود کسی از آن ها برداشت کند برای این که می خواست این فصل از سال مزرعه رنگ بهار بگیرد . بلند بلند شده بودند . سرشان رو به خورشید بود و لبخند می زدند . وقت درو کردنشان رسیده بود .

باز نفس کشید . نم خاک که از باران دیروز ساطع می شد در هوا پیچید . با هر قدم مقداری گل به هوا پاشیده می شد و پایش لیز می خورد . حال به سر زمین رسیده بود . شروع به درو کردن محصول کرد . دسته دسته می چید و گوشه ای می انداخت . دستگاه بسته بندی بود . مزرعه مکانیزه بود ولی ترجیح می داد خودش کار کند . کار کند تا خسته شود . کار کند تا یادش برود دیگر برای کسی مهم نیست . دیگر هیچ جایی ارزش ندارد و حرفش را کسی گوش نمی دهد . همه او را بد نام می نامند و چیزی برای به دست آوردن ندارد .

عرق از روی سر و صورتش می ریخت . کلاه لبه دار بلندش را روی سرش گذاشت . با هر نفسی که می کشید حرم هوایش در هوا مشخص می شد .

دستی به گردنش کشید تا گرفتگی اش را رفع کند . باز به کارش ادامه داد . خسته شده بود . خیلی خسته ولی با تمام توان به کارش ادامه داد . همه محصولات را داخل کیسه ی بزرگی ریخت و به سمت مزرعه راه افتاد . کیسه را داخل انبار علوفه گذاشت و به سمت آغل گوسفندان رفت . گوسفندان را آزاد کرد و به نزدیکترین زمین روانه شان کرد . به مسئولین هر دام دستور داد تا دام ها را آزاد کنند .

گوشه ایی نشسته بود و گل بنفش رنگی که کنار یونجه ها سبز شده بود را دستش گرفت و چید . روی بدن ظریفش دست کشید . گل بود . با تمام ظرافتش پیچیدگی خودش را داشت . بو کشید . عطر بودن می داد . ولی دقیقه ایی نگذشت که پژمرده شد .

آدم ها هم همین جورند . وقتی از جایی که دوست دارند جدا شوند دقیقه ایی نمی گذرد که پژمرده می شوند . حتی اگر لای کتاب گران قیمتی بگذاریشان هم دیگر مهم نیست . همه جا ختم به همان تاریک خانه ایی می شود که برای خشک شدن آویزان می شوند .

پژمرده و بی جان . کم کم عشقشان می رود . علاقه هایشان خشک می شود . به ساقه که رسید دیگر جانشان به گلو می رسد . چیزی برای از دست دادن ندارند و خودشان را تسلیم می کنند . تسلیم همان تاریک خانه ایی که در آن غرق شده اند .

کاش یاد می گرفتند این آدم ها ، گل ها عشق دارند . علاقه و محبت دارند . اگر گلی چیده نشود آدمی هم جرئت نمی کند عشق دیگری را بچیند . آرزو هایش را بچیند . دلشان نمی آمد . اما از همان کودکی یادشان دادند . چون کسی رو دوست داری

گاوچران

گلی بچین و برایش هدیه ببر . کاش یاد می گرفتند با گرفتن جان دیگری نمی شود عشق خرید . نمی شود ایجاد علاقه کرد . آن موقع دنیا جای بهتری بود .

گل را نگاه کرد . دست نوازش به سرش کشید ولی فایده نداشت . آن گل وقتی کنار یونجه ها و به ریشه اش متصل بود گل بود . ساعتی بعد حتی مشخص نیست کجای این خاک پوسیده شود . به شاخه اش نگاه کرد . خیلی زود باز گلی جایگزینش می کرد . این وسط فقط گل بود که از دست می رفت .

پشیمان از کارش کمی از خاک کنار پایش را گود کرد و گل را درون آن خاک کاشت . شاید ریشه می گرفت . خدا را چه دیدی ؟ شاید دور از دینی که نسبت به ریشه اش داشت خودش ریشه می داد و قوی می شد .

ایستاد و گوسفندان را به سمت آغلشان هی هی کرد . وقتی که دام ها در دامداری مستقر شدند به سمت ساختمان بزرگ مزرعه رفت . دوش مختصری گرفت و روبروی آینه نشست . باز او بود و زخم عمیق روی شانه اش که خودنمایی می کرد و آزارش می داد .

گاوچران

دو روز گذشته بود و بالاخره پیر مرد از بیمارستان مرخص شد . این مدت هیچ چیزی از خانواده اش به یاد نیاورده بود و ارسلان نیز فرصت نکرده بود تا به خانم اسدی بگوید برایش پرونده پذیرش پیر مرد را آماده کند . به سمت مرکز راه افتاد . به محض رسیدن خانم اسدی از جا برخاست روبروی میزش توقف کرد .

— سلام خانم اسدی . واسم پرونده آقای بشیری رو تا نیم ساعت دیگه بیار .

سری تکان داد و با ناراحتی گفت :

— سلام آقا چشم .

داخل اتاق کارش رفت و پشت میز نشست . بردیا همراه با مردی بلند قامت که لبخندی پررنگ به لب داشت داخل آمد . متعجب ایستاد .

— سلام !

مرد دستش را به سمت ارسلان دراز کرد .

— سلام من ایوب فیوضی وکیل سهام دار جدید هستم .

دست فیوضی را گرم فشرد .

— من هم ارسلان امیری هستم ولی می تونی ارسلان صدام کنی .

لبخند روی لبان پهن مرد کشیده تر شد . به او می خورد سی — سی و یک ساله باشد . جدای از وکیل بودنش دماغ و چانه ایی زاویه دیده به دست تیغ جراح داشت . رو به ارسلان چشمکی زد و گفت :

— پس به منم بگو ایوب ارسلان جان .

روی صندلی نشست و دودل با چهره ای درهم برهم به بردیا خیره شد . بردیا که متوجه معذب بودن ارسلان شد . سریع گفت :

— آقای فیوضی یعنی ایوب جان گفت میام یه نگاهی به امورات این جا یعنی موسسه می زنم و مدارک رو ازتون می گیرم و یه گزارش هم برای سهام دار رد می کنم .

ارسلان ایستاد و نفسی کشید و رو به ایوب کرد و سوالی که مثل خوره به جانش افتاده بود را پرسید .

— این سهام دار جدیدمون کیه ؟ افتخارآشنایی نمی ده ؟!

ایوب خونسردانه و با قاطعیت گفت :

— نه . راستش به من هم کم افتخار می ده . گفتن حتما سر فرصت مناسب باهاتون ملاقات خواهند داشت .

ارسلان سعی کرد با اخمی در هم کشیده لبخندی به زور بزند و غیضش را در خودش فرو بریزد و عصبانی نشود . به سمت در خروجی راه افتاد .

— خوبه . خیلی خوبه .

تمامی جای جای موسسه را نشان داد . به سمت در خروجی موسسه راه افتادند . که خانم اسدی جیغ جیغ کنان به سمت او دوید .

— آقا . آقا پرونده آقای بشیری گم شده . از اون جایی که تحقیق کردم متوجه شدم پنج ماهه بدهی‌شون رو به موسسه ندادن .
بردیا با تعجب و صدایی بلند گفت :

— چی پنج ماه ؟ مگه می شه ؟ حسابدار چه غلطی کرده که پنج ماه بدهیش عقب افتاده ؟!

ایوب اخم هایش را در هم کشید .

— یعنی افرادی که اینجا هستن پنج ماه پنج ماه پولشون رو نمی دن ؟ برای همینه کمبود بودجه داریم ؟!

ارسلان با نگاهی تیز که به سمت خانم اسدی پرت کرده بود به سمت ایوب چرخید و دو طرف بازویش را گرفت و فشار کمی داد .

— نه جانم . پنج ماه چیه . نمی دونم این حسابدار چه غلطی کرده تا الان دقیقا .

در دفتری که همراهش آورده بود یادداشت کرد . ارسلان پوفی کرد و گفت :

— داداشم یادداشت نکن چیز مهمی نیست .

سری به نشانه تاسف تکان داد .

— شرمنده ارسلان جان منم مامورم و معذور . چیزی از قلم بیافته باید جواب پس بدم .

بردیا با اخم به او نگاه کرد و رو به ارسلان گفت :

— ولش کن . بذار هرچی می خواد بنویسه . اگه وضعم خوب شد از سهام دار سهامو باز خرید می کنم .

ایوب گردنی کج کرد و لبخندی کج و موعوج روی لبش نشان داد .

به سمت در خروجی راه افتاد و بلند گفت :

— آقایون روز خوش .

چهره بردیا برزخی شد و پایی روی زمین کوبید .

— لعنتی .

ارسلان بی تفاوت گفت :

— ولش کن آب از سرمون گذشت . باید می فهمید آخرش .

رو به خانم اسدی با عصبانیتی چند صد برابر غرید :

— به اون حسابدار خنگ و حواس پرت بگو با گزارش پنج ماه اخیر بیاد دفرتم . صد بارم بهت گفتم وقتی دارم با کسی حرف می

زنم نیا وسط حرف من یه چیزی بگو . در ضمن پرونده اون بشیری رو هم برام بیار . همین الان .

شانه هایش را از ترس بالا گرفت و سرش را زیر انداخت .

— آقا نیست .

نعره کشید .

— چی چیو نیست ؟ یعنی چی نیست ؟ یه اتاق بایگانی پرونده داریم ، اتاق پرونده رو خورده ؟!

سری چپ و راست کرد و با اشکی که درچشمش سو سو می زد گفت :

— بخدا نبود همه جا رو گشتم .

— خوب نگشتی . تو هم یکی عین همون حسابدار .

بردیا دخالت کرد .

— داداش آروم باش .

رو به بردیا کرد و فریاد کشید .

گاوجران

— چجوری؟ تو بهم بگو چجوری؟ ده دوازده میلیون می شه پنج ماه. ده تا از این ده میلیون باشه ببین چقدر می شه. بعد من نشستم از طاق آسمون فرج برسه.

به سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. خانم اسدی کنار بردیا ایستاد.

— آقا شما بگو من چیکار کنم؟ پرونده نیست!

بردیا نگاهش کرد. چقدر غمگین بود. پوفی کرد. تلفنش شروع به زنگ زدن کرد. ریجکت کرد و گفت:

— من نمی دونم. بین اون پرونده هایی که به ارباب دادی نبود؟!!

— باید بوده باشه. آخه من همه رو بررسی کردم و بهشون دادم.

— خودتون رو ناراحت نکنید. من باهاش حرف می زنم. لابد یا تو ماشینش افتاده یا توی خونه. زیر بار نمی ره به این زودیا.

— ممنونم آقا بردیا.

— زود برو سر کارت تا باز داد نزده.

— چشم.

به سمت صندوق و میزش رفت و مشغول چک کردن اطرافش شد. چیزی پیدا نمی کرد. نیم ساعتی گذشت. همراه با حسابدار موسسه با کسب اجازه داخل اتاق ارباب رفتند.

ارسلان به هردویشان نگاه کرد. سر به زیر و ساکت بودند. برگه های حسابداری را بررسی کرد. پنج ماه کامل پولی به حساب ریخته نشده بود.

نفسی بلند کشید و صدایش را ته حنجره انداخت.

— چرا؟!!

حسابدار که پسری بیست و پنج — بیست و شش ساله بود با سر به زیری گفت:

— بخدا حواسم نبود.

ایستاد و برگه را روبرویشان پرت کرد.

— اینجوری؟!!

بردیا دخالت کرد و بازوانش را گرفت و خواست او را روی صندلی بنشانند که دستش را پس زد . آرام گفت :

— داداش ، جان بردیا آرام باش .

ایستاد و روبروی بردیا در حالی که رگ پیشانی و گردنش برجسته بود و رنگش رو به قرمزی می رفت گفت :

— حرف پول نیست بردیا . حرف اعتماد . من به همه شون اعتماد کردم . گفتم کار بلدن . گفتم می دونن داره چی می گذره این جا . من هزار تا دست نداشتم بردیا . من بهشون اعتماد کرده بودم .

به سمت پسر نگاهی تیز کرد .

— فکر کن الان تو یه شرکت دولتی دستت بند بود . می تونستی بگی حواسم نبود ؟ می تونستی بگی نشد ؟ تا اون پولو با سودش از حلقومت نمی کشیدن بیرون . تا مجبورت نمی کردن پول رو زنده کنی و اخراجت نمی کردن بی خیالت می شدن !؟

بردیا شانه اش را گرفت .

— آرام باش .

با صدایی بلند گفت :

— نمی خوام .

فریاد کشید .

— وقتی می گم آرام باش . آرام باش .

روی صندلی نشست . بردیا نگاهی به خانم اسدی کرد .

— می گه پرونده نیست . وضعیت بشیری هم که مشخصه . شاید تو خونه جا گذاشتی .

صدای تقه زدن به دیوار توجهشان را جلب کرد . بیرون از اتاق پا تند کردند . پیر مرد کنار شופاژ روی ویلچرش نشسته بود و آب از زیر لوله های شופاژ چکه می کرد . با انبر دست و چکش به جان لوله افتاده بود . بردیا سریع به سمتش دوید و انبر دست و چک کش را از دستش گرفت . نشستی چند برابر شد و آب به صورت فوراه ایی از شופاژ بیرون پاشید .

پیر مرد با حالی حیران نگاهشان کرد و گفت :

— درستش می کنم . داشت آب چکه می کرد . نعمت خدا حیفه بابا .

بردیا پیر مرد را تحویل مسئول بخش داد و ملتسمانه گفت :

— مرگ من حواستون بهش باشه . الانم که رو صندلی می شینه داره دردرس می سازه .

مسئول بخش پیر مرد را داخل اتاق برد . ارسلان سرش را گرفت و کنار دیوار روی زمین سر خورد . بردیا رو به خانم اسدی کرد .

— زود برید به تعمیر کار زنگ بزنید بگید قضیه چقدر بحرانیه . پکیج رو هم فعلا خاموش کنید .

— چشم آقا .

به محض رفتنشان دستش را به سمت ارسلان دراز کرد . ارسلان دستش را گرفت و ایستاد .

— می بینی بردیا چی داره به روز اینجا میاره ؟!

به سمت اتاق هلش داد .

— چاره ایی نیست . واسه پولی هم که نداده ناراحت نباش . لابد یه چیزی شده . آدرسش رو پیدا کردیم می ریم پرس و جو می کنیم .

به سمت بردیا برگشت .

— داداش قول بده همه چیزو درست کنی . من دیگه اعصابم نمی کشه ها .

دو طرف شانه اش را گرفت و تکانی کوتاه به او داد .

— تو قول بده داد و بیداد سر کسی راه نندازی منم قول می دم درستش کنم . الانم برو تو ماشین و خونه رو بگرد ببین چیزی پیدا می کنی .

— باشه . اینجا دست تو امانت .

— برو . زود .

بعد از رفتن ارسلان به سمت اتاق پیر مرد رفت . روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و هوای طوفانی بیرون را نگاه می کرد . صندلی گذاشت و کنارش نشست .

— منظره تهرون رو دوس داری عمو جون ؟!

به سمت صاحب صدا برگشت . روی صورتش قطره اشکی لغزید و روی پیراهنش سقوط کرد .

گاوچران

بردیا دست پیر مرد را گرفت و با لحنی غم زده گفت :

— نبینم گریه کنیا . چیزی شده ؟!

عمیق نگاهش کرد .

— من فقط می خواستم درستش کنم بابا جون .

به زمین خیره شد و نفسی از ته دل کشید .

— می دونم .

پیر مرد به آسمان خیره شد . نا گهان به سمت بردیا برگشت .

— اسمت چیه ؟ تو کی هستی ؟!

— من بردیام .

کمی فکر کرد و به صورت پیر مرد خیره شد .

— پسرتم .

دست به صورت بردیا کشید .

— پسرم ؟ دروغ می گی ؟!

دست پیر مرد را گرفت و لبخندی محو زد .

— نه . دروغم کجا بود !

کمی فکر کرد و گفت :

— آخه بهم می گی عمو .

قهقهه ایی بلند سر داد .

— منم دارم آلازایمر می گیرم .

غمزده به چشمانش نگاه کرد .

گاوچران

— بابا، این اسمش آلازایمر نیست . دروغ گفتی .

سری کج کرد .*. آرام و خجالت زده گفت :

— نمی دونم .

— دروغ گفتی ؟!

وقتی سکوت بردیا را دید باز سوالش را تکرار کرد .

— بابا دروغ گفتی ؟!

بردیا ریز ریز خندید . پیر مرد بغ کرد و گفت :

— نخند . دروغ گفتی ؟!

ایستاد و هلی به ویلچر پیر مرد داد .

— بریم یه چرخی تو حیاط بزنینم ؟!

— دروغ گفتی .

به سمت حیاط راه افتاد . گه گاهی از بالای سر پیر مرد را دید می زد . خوشحال به نظر می رسید ولی اخم هایش را در هم کشیده بود . از دروغ شنیدن اصلا خوشش نمی آمد . روبروی حوض بزرگ وسط حیاط ایستاد .

— وقتی با اربلان اومدیم اینجا فقط این حوض رو دوس داشتم . واسه همین گفتم همین جا رو بخریم . این حوضه و این جا . انگار کلا فضا رو عوض می کنه .

روبروی پیر مرد روی حوض نشست و گفت :

— اصلا یه انرژی دیگه داره این حوض اونم اینجا .

— تو دروغ گفتی ؟!

این بار نخندید . پیر مرد راست می گفت او دروغ گفته بود . پشیمان و غمزده سرش را زیر انداخت . پیر مرد خندید و گفت :

— نگفتی ؟!

سرش را بالا گرفت و با همان اخم رو به پیر مرد گفت :

— گفتم . من پسرت نیستم . صاحب اینجام .

پیر مرد محو گل های شمعدانی روی حوض شده بود . شمرده شمرده گفت :

— تو دروغ نگفتی بابا . تو آدم بدی نیستی .

دستانش را مشت کرد و روی پایش گذاشت .

— اتفاقا خیلی بدم . اگه خوب بودم اینجا نبودم . مثل آب خوردن دروغ می گم . مثل آب خوردن از همه چیز بی خیال رد می شم . من آدم خیلی بدی هستم . آدمی که از درون بده . اگه کسی درونم رو می دید از من حالش به هم می خورد . اگه شما هم می دیدی همین جور می شد .

ارسلان پشت سرش ایستاد . غمزده به نظر می رسید . با صدایی گرفته گفت :

— همه ماها مثل جعبه سیاه هواپیما یه درون خیلی تیره داریم . درونی که هیچ کس ازش خبر نداره .

نیم نگاهی به نیم رخ ارسلان کرد .

— کاش با پروژه انسانیت خدا اینجوری بد برخورد نمی کردیم .

نفسی بلند کشید و دستش را دور دسته های ویلچر پیر مرد قلاب کرد .

— ولی دیگه نمی شه کاریش کرد .

ایستاد و همراه ارسلان به سمت سالن موسسه راه افتاد . پیر مرد را تحویل مسئول سالن داد و خودش به سمت اتاق راه افتاد . بردیا دستش را روی سر شانه پیر مرد گذاشت و فشار کمی داد و با عذر خواهی مختصری به سمت ارسلان قدم تند کرد .

ارسلان روی صندلی نشسته بود و دوآرنجش را روی میز گذاشته بود و کف دستانش پیشانی بلندش را لمس می کرد . خستگی از بند بند وجودش زار می زد . شده بود آخرین سرباز جنگ که دیگر تیری برای شلیک ندارد و دشمن چهار طرفش را محاصره کرده .

بردیا رشته افکار خسته اش را شکافت.

— چی شد !؟

— هیچ چیز خوب پیش نمی ره . پرونده رو پیدا نکردم .

— به زن عمو می گفتمی .

گاوچران

— کلاس می ذاره . حرف نمی زنه . هنوز گیر داده که چرا با اون بحثم شد .

— گاوچرون رو می گی ؟

— چغندر نیز تر از اون سراغ داری ؟

— نه !

روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت . می خواست حرفی بزند ولی پشیمان شد . ایستاد و گفت :

— من برم یه سر بهش بزنم .

بی آن که نگاهش کند یا حرفی بزند سرش را زیر انداخته بود و فکر می کرد . با صدایی آرام خداحافظی کرد و به سمت مزرعه عمویش راه افتاد .

ساعت حوالی دو ظهر بود که رسید . دو تقه به در کلبه زد . سلیمان در را باز کرد . لبخند کم جانی زد و پرسید :

— آقا کجاست !؟

از جلوی در کنار رفت و با چشمش به راه پله ی چوبی و عریض اشاره زد .

— رفتن بالا .

— ممنونم.

به سمت راه پله رفت . بی آنکه در بزند وارد شد . گاوچرون از جا پرید و در حالی که نفس نفس می زد با دیدمان تاریکش به دنبال صاحب صدای قدم هایی که نزدیکش می آمد گشت . بردیا سریع شانه اش را گرفت .

— آروم باش . آروم باش منم .

نفس نفس می زد . با چشم های نگرانش به او خیره شده بود و پلک نمی زد . صدای قلبش شنیده می شد . در آن فضایی که در تاریکی هوای ابری غرق شده بود صدای تپش قلبش که با ضرب آهنگ عقربه های ساعت ست شده بود جولان می داد . آب دهانش را صدا دار قورت داد .

— تو ؟ بردیا !؟

از دهانش بوی سیگار به مشام بردیا رسید . اتاق هم رد کمی از دود در دل خود جای داده بود . کنار پنجره نیز پر شده بود از چوب پنبه های کوچک و بی جانی که از کمر تا شده و روی زمین افتاده اند . دستش را روبروی دماغش تکان داد و باد زد .

گاوچران

— باز تو خودت رو توی سیگار غرق کردی ؟!

هنوز نتوانسته بود حضور بردیا را درک کند و قلبش به شدت می کوبید . مستاصل و بی جان روی تخت مانده بود و تکان نمی خورد . بردیا فشار کوچکی به بازویش که دور گردنش حلقه شده بود و هر لحظه فشارش را بیشتر می کرد داد .

— پسر قصد نداری خفه ام کنی که ؟!

با فشاری که به دستش آمد به این دنیا برگشت . بردیا را به سمتی هل داد و ایستاد . عصبانیت به چهره ی خشمگینش هجوم برد . آتش از سر و گوشش می بارید . نعره زنان گفت :

— این جا چه غلطی می کنی ؟!

ایستاد و معترضانه گفت :

— هوش یاواش . والا کلاهمون تو هم می ره ها .

به سمت پیراهنش رفت و آن را پوشید .

— زود برو از اتاق بیرون .

قدمی بلند به سمتش برداشت و چشمانش را ریز کرد .

— گاوچرون تو می خواستی منو خفه کنی ؟ آره ؟!

دندان هایش را روی هم فشرد .

— دفعه بعد باز بی صدا و بی گفته وارد شی کارمو انجام می دم . هیچ آب و نونی هم درکار نیست .

مصمم روی تخت نشست و غرید :

— بشین گاوچرون باهات حرف دارم .

به در اشاره زد و فریاد کشید .

— بیرون . من با تو هیچ حرفی ندارم . افتاد ؟ بیرون . زود .

ایستاد و بلند تر از او گفت:

— بس کن . بس کن دیگه .

از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید . بردیا پشت سرش راه افتاد .

— هوایی چته؟! وایسا بینم .

به راهش ادامه داد . روبروی در ایستاد و پوتین های مخصوص کارش را پوشید . بردیا گفت :

— چرا اون کارو کردی؟!!

دست از کارش کشید و با سینه ایی ستر شده به بردیا چسبید و چشمانش را ریز کرد .

— تو می خواهی واسه من تعیین تکلیف کنی ؟ تو ؟ هیشکی هم نه و تو؟!!

به خودش اشاره زد و با جدیت گفت :

— آره من . رسماً معلوم نیست چه کوفتی تو اون ذهن آشغالیت می گذره . چرا گیر دادی به ارسلان ؟ راحتش بذار .

خم شد و زیپ پوتین هایش را بالا کشید و با نفسی بلند که بیرون می داد گفت :

— راحتی . خیلی راحت . خدافظی بردیا .

دستش را مشت کرد .

— الان داری از این جا بیرونم می کنی؟!!

زبانی به لبش کشید و پس از آن با دندان هایش محکم به لبش کشید و چشمکی زد .

— این لحن محترمانه اش بود . تا از لحن بیشعوریش استفاده نکردم زود برو . خیلی زود .

دستی به کت بردیا کشید و یقه اش را صاف کرد و آرام تر گفت :

— خیلی زود .

از ساختمان بیرون زد و با تبر تیزی که دستش بود به سمت هیزم های گوشه انبار رفت . محکم با تک ضربه آن ها را به دو نیم تقسیم می کرد . محکم و سریع ، اقتدار خاصی در رفتارش بود . درست به دو نیم قسمت مساوی . با عجله و شتاب فراوان . می خواست به جایی برسد . می خواست کارش را تمام کند .

رنگ درختان پرید . فصل علوفه چینی تمام شد . سرما از راه رسیده بود و خبری از پرونده ی گمشده پیر مرد نبود . درختان خانه سالمندان تغییر رنگ دادند . تنشان به نارنجی و زرد آراسته شد و خودشان را برای فصل سخت آماده کردند . بوی نم باران می زد و هوا لرز کرده بود .

پاییز ها می آمدند تا خیلی چیز ها را ثابت کنند . اینجا اواسط مهر ماه بود ولی آن جا در زمستان گیر افتاده بود . پاییز و تابستان و بهارش معنا نداشت . همه چیز در سردی خلاصه می شد . برف ها آب نمی شد . حتی آفتاب هم نمی تابید . یک ریز هوا ابری بود و بغض می کرد .

این جا هوا روال عادی خودش را داشت ولی آن جا هوا معلولیت و محدودیت گرفته بود .

این جا همه ، همه بودند . آن جا یک نفر همه بود .

ارسلان مردد به بردیا نگاه کرد و گفت :

— یعنی می گی بی خیال بشیم ؟!

روبروی پنجره ایستاد و به شب‌نم های خسته ایی که روی شیشه خزیده بود اشکالی با انگشتش کشید . شب شده بود . شب ها شیشه ها بیشتر شب‌نم می زد . شب ها شیشه ها هم عاشق می شدند . آدم که جای خود دارد . نیم دوری روی پاشنه پا چرخید .

— آره . ده روزه داری دنبال پرونده می گردی . هیچ چیزی هم به دست نرسیده .

ایستاد و دو دستش را به سمت بازوی بردیا دراز کرد و بعد از لمس کردنشان گفت :

— می دونم تو دلت چی می گذره ولی ما پولی نداریم بردیا . حتی یه چک دو تومنی رو هم به زور می تونیم پاس کنیم . خبر داری که الان بدترین بحران موسسه اس .

به در و بیرون اشاره زد و با عصبانیت فریاد کشید .

— نمی بینی بد حاله ؟ ولش کنیم به امون خدا ؟!

دندان هایش را روی هم فشرد .

گاوچران

— ولش نمی کنیم به امون خدا . فقط این راه درست نیست . بقیه هم یه قرون پول ندادن . رسما داریم ورشکسته می شیم .

همان موقع تلفن ارسلان به صدا در آمد . بی حوصله ریجکتش کرد . مادر بود . باز تماس گرفت . با عصبانیت تلفن را روی میز زد و گفت :

— بس کن .

بردیا کلافه اتاق را متر می کرد . تلفنش زنگ خورد . متعجب رو به ارسلان کرد .

— مادرته .

وصل کرد : « جانم زن عمو ؟! »

صدای نگران سمیرا خانم که بغض خاصی در گلو داشت در این سوی تلفن پیچید .

« جانت سلامت . ارسلان خوبه ؟ هرچی می گیرم قطع می کنه . »

نگاهی به چهره ی برزخی ارسلان کرد .

« خوبه . فقط یکم حساب ها بهم ریخته . مهم نیست . کاری داشتین ؟! »

برگه ایی که دستش بود را نگاه کرد .

« چند روز پیش گفت یه پرونده دیدی یا نه ؟! منم ندیده بودم . امروز اومدم زیر تختش رو جارو بزنم . یه برگه اومد بیرون . اسم

آقایی روشه به نام قدیر بشیری . »

ذوق زده به ارسلان نگاه کرد و گفت :

« خودشه . درسته . »

« الحمدالله . »

سوییچش را از جیبش بیرون کشید .

« یه گوشه دم دست بذارید من و ارسلانم اومدیم . »

« باشه پسرم . کنار میگذارم . »

« ممنونم زن عمو جون . فعلا . »

گاوچران

رو به ارسلان کرد و گفت :

— کاش از خدا یه چی دیگه می خواستی پسر . بدو بریم .

نگاهش کرد . در پوست خودش نمی گنجید . با تعجب گفت :

— کجا ؟!

— پرونده پیدا شده . بریم بگیریم .

کتش را پوشید و همراه بردیا به سمت خانه راه افتادند . پرونده را از مادر تحویل گرفتند . هرچقدر زنگ می زدند کسی جوابگو نبود .

ارسلان نه نچی کرد و کاغذ را از بردیا گرفت .

— بریم آدرسی که زده .

به سمت آدرس راه افتادند . همان موقع تلفنش زنگ خورد اسم امیر خان روی صفحه روشن و خاموش شد . بی خیال از بحث ها ریجکت کرد و از ماشین پیاده شد . زنگ در را زد . دختر بچه ایی با موهای بلند فر خورده و طلایی رنگ از خانه بیرون پرید .

— بفرمایید ؟!

بردیا روبروی دختر بچه زانو زد .

— الهی . چه خوشگله .

ارسلان پوفی کرد و بردیا را پس زد .

— کوچولو بزرگترت خونه نیست ؟!

لبخند دل نشینی زد .

— چرا هست آقا .

لبخندی در جواب لبخندش زد .

— می شه بگی بیاد ؟!

— بله .

ورجه ورجه کنان داخل خانه رفت و بلند جیغ کشید .

— مامانی . مامانم . یه عمویی اومده دم در کارت داره .

بعد از پنج دقیقه خانمی که سی — سی و پنج ساله بود و چادر گل دار و رنگی به سر داشت از خانه بیرون آمد . خانه بزرگ به نظر می رسید . درختان زرد و تنومندش از بیرون پیدا بودند .

خانم اخمی بلند روی پیشانی نشاند .

— شما ؟!

بردیا محو اطراف خانه شده بود . قدیمی ولی خوش ساخت . ارسلان با جدیت گفت :

— از موسسه خانه سالمندان مزاحمتون می شم . پدرتون خیلی وقته بدهیش رو پرداخت نکرده .

با تعجب گفت :

— پدرم ؟ ولی ما پدرمون رو خانه سالمندان نگذاشتیم !

بردیا که متوجه حرف خانم چادر به سر شده بود بلند گفت :

— چی ؟ مگه می شه ؟ ما از روی پرونده اومدیم این جا .

زن شانه ایی بالا انداخت .

— والا من شش ماهه اومدم این جا . از چیزی خبر ندارم . لابد پدر مستاجر بوده .

ارسلان به کاغذ اشاره زد و گفت :

— اینجا قید کرده منزل مسکونی به نام شخص . نه استیجاری .

بی آن که به کاغذ نگاه کند با صدایی بلند گفت :

— آقا من می گم پدرم سالمه . پدر شوهرمم خوبه . هیچ کدوم هم خانه سالمندان نیستن .

بردیا روبروی ارسلان ایستاد .

— چرا دروغ می گی خانم ؟ بیا پول بابات رو بده . این چه وضعشه . کلی خراب کاری به بار آورده .

مردی پشت سرشان ایستاد . بلند قد و خوش پوش ، با صدایی بلند فریاد کشید .

— آقای محترم این چه طرز حرف زدن با یه خانمه !؟

ارسلان و بردیا به سمت صاحب صدا برگشتند . مرد به بردیا چسبید .

— مشکلت چیه !؟

ارسلان دخالت کرد و گفت :

— ای بابا . می گم یه پیر مرد آوردن خانه سالمندان آلزایمر داره . به همین آدرس . زده منزل مسکونی از خود شخص . پیر مرد بدهیش رو به مرکز پرداخت نکرده . یعنی فرزندانش پرداخت نکردن . اومدیم بگیم یا بیایین پدرتون رو ببرید یا حداقل نیمی از اون مبلغ رو پرداخت کنید . همین .

مرد که جوشش فروکش کرده بود گفت :

— آخه پدر خانمم و پدر خودم خانه سالمندان نیستن . شاید پدر مستاجر بوده و دروغ زده که خونه اجاره ایی نیست .

بردیا با تعجب گفت :

— مگه می شه !؟

مرد به دیوار تکیه داد و کیفش را در دستش جا به جا کرد .

— والا منم کارمند بانکم . یه آگهی مزایده بانک زده بود برای فروش خونه . شش ماهه خریدم اینجا رو . تمام پولی هم که بدهی به بانک داشت روی قسطش پرداخت کردم . قرض دارم ولی نه به خانه سالمندان .

ارسلان با لحنی آرام تر از قبل گفت :

— آدرس یا شماره از مستاجر داری بدی بهمون !؟

دستی بین موهایش فرو برد و گفت :

— شماره دارم . ولی نگید از من گرفتین .

شماره را داخل تلفن همراهش زد و از آن جا دور شد . بردیا در حالی که داخل ماشین می نشست گفت :

— زنگش می زنی !؟

— نه دیگه . فردا زنگ می زنم . میایی خونه مون؟!

— آره . میام بقیه پرونده ها رو بررسی کنیم ببینیم کیا قرار بوده پول به حساب بریزن .

— باشه .

به سمت خانه راه افتادند . بردیا نفسی عمیق کشید و زنگ را فشرد و رو به ارسلان گفت :

— رسما یه کتک می خوردیم اگه یکم دیگه زیاده روی می کردیم . اونم سر هیچی .

ارسلان گردنش را ماساژی کوتاه داد .

— والا بعیدم نبود .

داخل خانه رفتند . کیفش را گوشه ی دیوار گذاشت . سرش را بالا آورد و با تمام حیرت و شگفتی سوگند و امیر خان را کنار هم دید . سوگند گریه کرده بود و از چهره ی خشمگین امیر خان آتش می بارید . مغزش سوت کشیده بود و هر لحظه امکان انفجار اعصاب ضعیفش داده می شد .

ارسلان با ترس نگاهی به بردیا کرد . بردیا زیر لب گفت :

— جو متشنج و خانوادگی شد . من برم .

امیر خان نعره کشید .

— تو هم می مونی . می خوام بدونم تو اون مرکز کوفتی از صبح تا ساعت یازده شب هر شب چه غلطی می کنی؟!

ارسلان دستی بین موهایش فرو برد . همزمان ده تار مو کف دستش ماند . استرس باعث ریزش شدید موهایش می شد .

سوگند با گریه روی مبل نشست .

— من باید همین امشب تکلیفم روشن بشه .

امید خان به جمعشان پیوست .

— عروس گلم غصه نخور . من تکلیفت رو روشن می کنم .

ارسلان زیر لب گفت :

— بابا .

— بابا و زقنبوت . آبرو و شرف شما دوتا ورپریده برا من نداشتین بخدا .

اعصاب امیر خان که با حرف پدر سر رفته بود نعره کشید .

— کی بهت می گه اشک دخترم رو در بیاری !؟

به سمت امیر خان قدمی بلند برداشت و با عصبانیت و صدایی که ته حنجره انداخته بود فریاد کشید .

— خودت سی سال اشکش رو در آوردی . سی سال تو خونه ات اذیت شد . واسه یه بار لجبازیش که گریه کرده اشکش رو در آوردم ؟

متقابلا فریاد کشید .

— حد خودت رو بدون گستاخ . می دونی کی روبروت وایستاده !؟

دست دخترش را گرفت و فریاد زد .

— بابا پاشو بریم . من فردا صبح طلاق رو می دم و از دست این پسر راحت می کنم .

بردیا زیر لب گفت :

— عهع . چه شد .

ارسلان قدمی به سمت سوگند برداشت و غمزده گفت :

— سوگند .

دستش را از دست پدرش بیرون کشید .

— بابا چی می گی !؟

امیر خان از فرط عصبانیت دستانش را با شدت تمام مشت کرد و نعره کشید .

— سوگند .

سوگند از ترس در خودش جمع شد و حرف نزد . با ابهت ادامه داد :

گاوچران

— یا با من میایی و طلاق رو می گیری تا این پسره پررو از زندگیت بره بیرون . یا بشین همین جا و هر غلطی که دوس داشتی انجام بده . این رو بدون اگه بمونی اینجا ، من دیگه پدرت نیستم .

با اشک به ارسلان نگاه کرد و زیر لب ملتمسانه گفت :

— بابا .

ارسلان قدمی دیگر به سمت سوگند برداشت . امیر خان فریاد زد .

— جلو نیا . بی شرف . سر من داد می کشی ؟!

سوگند بین دو راهی قرار داشت . ملتمسانه به پای پدرش افتاد .

— بابا تروخدا این کارو با من نکن . من ارسلان رو دوس دارم .

امیر خان با خشم به ارسلان نگاه کرد و چشمان آبی رنگ و گرگینه اش را ریز کرد .

— این ...

به سر تا پایش اشاره زد و گفت :

— این آسمون جل یک لاقبا که چهار ساله قول خونه خریدن بهت داده ؟!

امید خان که خشمش برافروخته شده بود نعره کشید .

— امیر خان . به پسرم توهین نکن .

به سمت پدر ارسلان قدمی برداشت و با عصایش روی زمین زد .

— توهین کنم چی می شه آقای گاو دار .

امیر خان دستش را مشت کرد . از شدت خشم می لرزید . سوگند که وضعیت را بحرانی دید دخالت کرد .

— بابا بسه .

پره های دماغ بزرگش می جنبید . عصبانیت از صورتش زار می زد . با صدایی بلند گفت :

— واست متاسفم . تو دیگه دخترم نیستی . تف .

با قدم هایی بلند به سمت در رفت . سوگند پشت سرش دوید و با گریه روی زمین نشست .

— بابا . ترو خدا .

سمیرا خانم که به زور خودش را داخل آشپزخانه چپانده بود به سمت سالن قدم تند کرد . اشک صورتش را پر کرده بود . امید خان بی برو برگرد کشیده ایی به اربلان زد و فریاد کشید .

— این واسه حماقت هات .

بعدی را محکم تر زد و گفت :

— اینم واسه ادب و شعوری که نداری .

بردیا به دیوار تکیه داده بود و سرش را زیر انداخت . می دانست این دیوار لغزنده وقتی خراب شود روی سر او هم آوار می شود . امید خان روبرویش ایستاد .

— تو هم فراموش نمی شی . فردا حتما یه سر به فریبرز می زنم .

سری چپ و راست کرد و بی آن که بی احترامی کوچکی کند آرام گفت :

— چشم عمو .

سمیرا خانم عین زلزله ده ریشتری به سمت اربلان دوید . در حالی که زار می زد صورتش را لمس کرد .

— مادرت بمیره . یکم جلو زبونت رو می گرفتی مادر .

دست مادرش را پس زد و غرید :

— بس کن مامان .

بردیا روی زمین نشست و اربلان آن سمت تر گوشه ایی نشست . سوگند همچنان زار می زد . سمیرا خانم به سمتش قدم تند کرد.

— عزیزم اشکال نداره . خودمون واست عروسی می گیریم . جهازم نمی خوایی ، طوری نیست .

ایستاد و بلند فریاد کشید .

— من فکر عاق شدن بابامم شما فکر جهازتونید ؟ واقعا که مادر جون .

به سمت اتاق ارسلان دوید . سمیرا خانم نفسی بلند بیرون داد و رو به ارسلان گفت :

— زنتم سلیته شده ها .

ایستاد و با شانه هایی افتاده و خسته به سمت اتاقش رفت . بردیا با معذرت خواهی کوتاهی از خانه شان خارج شد .

در را باز کرد . سوگند روی تخت خوابیده بود و با صدایی بلند زار می زد . به چهار چوب در تکیه داد .

— سوگند آروم باش . می خواهی بری ؟ بری طلاق بگیری ؟ پدرت حق داره . من نمی تونم خوشبختت کنم .

روی تخت نشست و با عصبانیت داد زد .

— چی می گی برای خودت ؟

متعجب و با خشم چند برابر شده بلند تر فریاد کشید و ادامه داد .

— چی می گی ؟ حالیه ؟ من بخاطر تو . برای تو قید بابامو قید همه چیز رو زدم .

به سمت ارسلان هجوم برد و با مشت های کم جانش به او می زد . تمام دق و دلش را سر مشت های کم جانش خالی کرده بود .

ارسلان غمزده و با بغضی که در گلویش چمبره انداخته بود دستانش را گرفت و گفت :

— عشقم .

گوش هایش کر شده بود و فقط فریاد می کشید . آرام تر گفت :

— عزیزم آروم باش .

گوشش بدهکار نبود . دو طرف شانه اش را گرفت و تکان محکمی به او داد و نعره کشید .

— آروم باش . می فهمی ؟ بسه .

محکم به آغوشش کشید و با صدایی بلند پا به پای او گریه کرد .

— خسته شدم سوگند . خسته شدم از بلاهایی که فقط سر ما دوتا اومد . از خودم . از این ازدواج . از همه چیز خسته ام سوگند .

تو دیگه نمک رو زخمم نپاش . بلای شیرینی هستی که نمی تونم ترکت کنم . نمی تونم تنهات بذارم . سوگند دلم می سوزه .

دلم خیلی می سوزه . گاهی با خودم می گم چرا من ؟ چرا فقط من !؟

بردیا سرش را کمی خم کرد و از ما بین انگشتان پهنش چشمانش را دید .

— آروم شدی ؟

سروش را چپ و راست کرد و گفت :

— نه . هنوز اثرات دیشب رو مغزمه . هضمش نکردم .

به گوشه ایی خیره شد و با چشمان درشتش به دسته صندلی زل زد .

— حقم داری . با اون شیون و زاری که سوگند راه انداخت و نعره هایی که اون قول بیابونی سرت کشید . حق داری . دوتا کشیده از عمو رو هم تازه از قلم انداختم .

سروش را بالا گرفت و تیز به چشمان بردیا نگاه کرد . بردیا معترضانه غرید .

— خوب باشه بابا . زن . عمو نزدت خوبه ؟!

ایستاد و گفت :

— پسر اولین بارم بود بابا کتکم می زد . هیچ وقت دلش نمی اومد بزنه . مامان تا جا داشت کتک میزد ها . ولی بابا نه . خیلی درد داشت . حتی به اندازه یک صدم کتک های مامانم درد نداشت .

— تو که گفתי می ری خونه رو میخری . اصلا قرارمونم همین بود . پولت رو دست نزنیم سرمایه گذار پیدا کنیم تو پول خرج نکنی از جیبیت .

— آره ولی نشد . مردیکه تا اومدم برم خونه بجورم چپید تو خونه امون فساد درست کنه .

— سوگند بفهمه گردنت رو می زنه ها .

— دروغ که نمی گم . پدرش آدم درستی نیست . هر جا می ره فقط بهم می ریزه . مرتیکه کلاهدار یه وری .

روی صندلی نشست و گفت :

— آخیش خسته شدم .

گاوچران

کمی مکث کرد و پرسید :

— ارسلون .

— باز لوس شدی ؟!

لبخندی زد و گفت :

— لازمه . میگم زنگ زدی به یارو ؟!

— به کی ؟!

— داماد این حاجی . بشیری . عمو قدیر .

— نه . وقت نکردم .

— نمی زنی ؟

— می زنم .

تلفنش را دستش گرفت و دکمه اتصال تماس را فشرد . بعد از سه بوق صدایی کلفت در گوشش پیچید .

— بله ؟!

روی صندلی کمی جا به جا شد و گفت :

— آقای پهلوی ؟!

— بله خودم هستم .

— بابت پدر خانمتون مزاحم شدم .

— پدر خانمم ؟!

— بله . از موسسه ی خانه سالمندان تماس گرفتم .

صدای قهقهه ایی داخل تلفن پیچید .

— منظورت بهشت زهراس دیگه ؟!

با عصبانیت ایستاد و گفت :

— چی میگی ؟ درست حرف بزن .

صدای خشن و پر صلابتش گوش ارسلان را کر کرد .

— خودت درست حرف بزن جوجه فاکولی . زنگ زدی سراغ مُرده رو می گیری ؟ انتظار داری بگم آره بفرما ؟ پول خاک شدنشم که گرفتی . حالا چی می خوایی ؟!

با تعجب به بردیا نگاه کرد و شمرده شمرده گفت :

— یعنی آقای بشیری . پدر خانمتون . الان مُرده ؟!

سکوتی داخل تلفن پیچید . بعد از کمی مکث گفت :

— هان . قدیر بشیری رو می گی ؟! صاب خونه قبلی .

با تعجب روی صندلی وا رفت و گفت :

— چی صاحب خونه ؟!

صدای پر انرژی مرد داخل تلفن پیچید .

— آره . بنده خدا حالش خوبه ؟ صاب خونه ام بود . کلی مدیونشم .

کمی تلفن را از خودش دور کرد و زیر لب گفت : « یعنی چی ؟! » تلفن را نزدیک کرد و گفت

— یعنی شما می گی صاحب خونه ات آقای بشیری هست . نه پدر خانمت !

— آره بابا . پدر خانمم دو ساله عمرشو داده به شما . یادمه سه سال پیش خونه حاجی رو کرایه کردیم . والا همساده شون می گفت فقط باس پول مرکز رو بدین هیچی پول پیش نگرفت ازمون . بعدشم یه روز یه مامور اومد تلپی یه پرچم چسبوند به در خونه مون و گفت به علت بدهی به بانک و عدم پرداخت قسط خونه مصادره شده و بانک دست گذاشته روش . همساده هم اومد و گفت شرمنده باس برین . مام رفتیم از اونجا . حج آقا آدم خیلی خوبی بود . همیشه لطف داشت بهمون . ملتفت شدی جوونک ؟!

— آره ممنونم .

— پس خدافضلی .

— حاج آقا یه لحظه صبر کن .

— جونم دایی؟!

— می گم . این حاج آقا پسری . دختری چیزی نداره؟!

— والا ما هم بی خبریم . درست عین شوما . فقط اون همساده خوب می دونست .

— کدوم؟!

— همساده دومی سمت چپ . در خونه زرده . زرد واقعی کرده . فامیلشم ابوترابیه .

— مرسی .

— زت زیاد .

ایستاد و گفت :

— پاشو بردیا باید بریم .

در حالی که پشت سرش راه می رفت گفت :

— کجا آخه؟! چی شد؟!

در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست و گفت :

— عمو قدیر فعلا سکرته . هیچی ازش معلم نیست .

کنار اربلان نشست و در حالی که کمر بند ایمنی اش را می بست گفت :

— یعنی چی ؟ حالا کجا می ری؟!

ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

— بریم خونه همساده بقول اون داماد قلبی .

با صورتی آویزان و خسته به بیرون نگاه کرد .

— والا من که چیزی نفهمیدم ولی کاش خیر باشه .

گاوچران

روبروی در خانه سابق پیر مرد ترمز زد و طبق گفته مرد همان در زرد رنگ واقعی کرده را پیدا کرد و زنگ در را فشرد . زنگ با صدای بلبلی به صدا در آمد . کمی گذشت مردی حدودا چهل و پنج ساله با کله ایی بی مو و براق ، خوش پوش ولی تپل از خانه بیرون آمد .

— بله ؟!

ارسلان مردد گفت :

— سلام .

مرد سری تکان داد و گفت :

— علیک برادر . کارتون چیه ؟!

— راستش من از خانه سالمندان مزاحمتون شدم . فکر کنم برای پذیرش آقای بشیری شما اومدین . درسته ؟!

نگران در را تا نیمه پیش کشید .

— چی شده ؟ حاجی چیزیش شده ؟!

سریع گفت :

— نه ! نه ! قضیه اش طولانیه .

از روبروی در کنار رفت و به داخل اشاره زد و گفت :

— بفرمایید داخل .

و با صدایی بلند گفت :

— خانم یا الله . ننه شمسی . یا الله .

به تخت چوبی که زیر درخت مو بود اشاره زد .

— بفرمایید . منم برم چایی و میوه بیارم .

بردیا دخالت کرد .

— چیزی نمی خواد .

لبی به دندان گرفت و با لحنی آرام گفت :

— عیبۀ داداش . نزن این حرفو .

سریع هیکل تپش را جنباند و به سمت داخل ساختمان رفت . بردیا سمت ارسلان سرش را خم کرد و گفت :

— داداش عجب خونه های دل بازی داره این جا .

ارسلان به ابوترابی که در حال قدم برداشتن به سمتشان بود ، اشاره زد .

— هیس اومد .

بردیا مودب و ساکت نشست . ابوترابی روی تخت نشست و پایش را بالا آورد و در دستش قلاب کرد .

— می فرمودین ؟!

ارسلان لبخندی چاشنی حرفش کرد و گفت :

— شرمندۀ ها . راستش حاج آقا یه مدته بیماریش خیلی حاد شده . خیلی خیلی حاد مشکلات زیادی واسه موسسه درست کرده . از آتیش سوزی بگیر تا الان که متاسفانه چند روز گذشته تصادف بدی داشتن و یکی از پاهاش و سرشون شکست . دکتر گفت دوره نقاحتشون ممکنه سه ماه طول بکشه . از طرفی پنج ماهه حق الزحمه بچه های ما پرداخت نشده . راستش می خواستم ببینم آشنایی . کس و کاری نداره تا اون مبلغ رو پرداخت کنه ؟!

ابوترابی سرش را با شرمندگی زیر انداخت .

— بذار از اولش واست بگم . اوس قدیر به گردن ما خیلی حق داره . قدیم ندیما با بابام رفیق بودن . نه از این الکیا . رفیق درست حسابی و چند ساله . یادمه من بچه که بودم همیشه دلش بچه می خواست . طفلی بچه دار نمی شد . اقیم بودن زن و شوهر . بابام که به رحمت خدا رفت این بنده خدام تو محله تنها شد . زشم مریض شد ، یهویی سرطان گرفت و از دست رفت . البته خیلی وقت نیست . چهار سال قبل از این که حال اوستا بد بشه . بنده خدا خیلی هم سن نداره ها ، شاید الان شصت سالش باشه . بیچاره آلزایمر گرفت ؛ آلزایمر زودرس . یه روزی رفته بود تو حموم . چند ساعت زیر آب داغ واستاده بود . بدنش سوختگی گرفت ، چند روزی هم تو بیمارستان بود . حاج آقا محله اومد در خونه مون . گفت این حاج قدیر که اینقدر به گردنت حق داره . این قدر واست زحمت کشیده ، نمی خوایی حقت رو ادا کنی ؟!

با صدای مادرش دست از گفتن کشید و لبخندی رو به مادر زد . مادر هندوانه های نوبر قاچ شده را داخل بشقاب گذاشت و روبروی بردیا و ارسلان و پسرش قرار داد و با معذرت خواهی داخل ساختمان رفت .

— مرگ اسد بخورید . از دهن می افته . نوبری بازاره تو زمستون .

بردیا به رسم ادب تکه ایی خورد . ابوترابی نیز قل هندوانه ایی داخل دهانش گذاشت و گفت :

— بفرما .

کمی مکث کرد و ادامه داد :

— خلاصه . منم بخدا در به در بودم . رو تاکسی کار می کنم . بابامم شوهر بود . به زور خرج ننه و خانمم رو می دم . خلاصه با مشورتی که باهاشون کردم گفتن باس یه تصمیمی بگیری . با اینکه سخت بود ولی قرار شد بذاریمش خانه سالمندان . حداقل یکی مراقبش بود . تا این که من هر ماه پول اجاره خونه رو می گرفتم و می ریختم به حساب شما . یعنی مرکزتون . بعدشم بخدا زنگ می زدم می گفتم ریختم . منم نمی خوام پول کسی رو بخورم . همه رو یک جا می ریختم برا شما . خلاصه یه روز یه پرچم زدن در خونه و گفتن قسطاشو حاجی نداده . بانکم قراره با گری هاش بگیره . گرفت . خونه رو کلا مصادره کرد یه لیوان آبم روش . این شد که شرمنده شما شدیم و نشد پول بریزیم به حساب .

بردیا غمزده نگاهش کرد . راست و حسینی حقیقت را می گفت لباس هایش مندرس بود ولی هرچه در چنته داشت را رو کرده بود . میوه ، چایی ، هرچه داخل خانه داشت آورده بود و برای پذیرایی کم نگذاشت .

ارسلان از تخت پایین آمد .

— اشکال نداره داداش . خودمون حلش می کنیم .

لبخند تلخی زد و گفت :

— اگه کاری از دستم بر اومد حتما خبر بدین .

به سمت در خانه راه افتادند . چقدر خانه شان صمیمی و گرم بود . یک دفعه مرد گفت :

— مرگ اسد دروغ نگفتما . راستی . یه برادر زاده داره . آخه برادرش عمرشو داده به شما . ولی نمی دونم بتونید پیداش کنید .

بردیا دخالت کرد .

— چه خوب . آدرس ازتون دارید ؟!

— یه لحظه صبر کن . خانمم زن برادرش رو می شناسه . برم آدرس و شماره بگیرم پیام .

مرد داخل رفت . ارسلان رو به بردیا معترضانہ گفت :

— ندیدی گفت نمی شه پیداش کرد .

— داداش کچی به از هیچی .

مرد بیرون آمد و کاغذ حاوی آدرس را به سمت بردیا گرفت .

— اینم آدرس . تروخدا اگه کم و کاستی بود حلال کنید .

بردیا با مهربانی دستی به بازوی مرد کشید .

— نه بابا این چه حرفیه . شما حلال کن مزاحم کارتم شدیم .

هر دو سوار ماشین شدند . بردیا رو به ارسلان کرد .

— نمی ری سراغ برادر زده اش ؟!

— نمی دونم بخدا . می ترسم اونجا هم چیزی عایدمون نشه .

— ولی حال پیر مرد خوب نیستا . خانم اسدی می گفت پرستار بخشش رو خل کرده از بس سراغ اعظم رو می گیره .

— فکر کنم زنش باشه . همون که عکسش سوخت .

— آره خودشه . بریم یه سر بزنیم . اگه کسی رو پیدا نکردیم بر می گردیم .

— باشه .

به سمت آدرسی که مرد به آنها داده بود راه افتادند . آدرسی در جنوب تهران . بعد از یک ساعت رانندگی رسیدند . ماشین را داخل کوچه اصلی پارک کردند و به سمت کوچه ی فرعی راه افتادند . روبروی در خانه ایی بزرگ و سفید رنگ ایستادند . ارسلان زنگ در را فشرد . زنی میانسال با چادر رنگی که به سر داشت و موهایی که کمی از آن مشخص بود و رو به سفیدی می رفت در را باز کرد .

— بله ؟!

ارسلان نفسی بیرون فرستاد و حرم نفسش در آن هوا نمایان شد . زبانی به لبش کشید و گفت :

— سلام خانم . من از موسسه خانه سالمندان هستم . یه موضوعی راجع به آقای بشیری پیش اومده .

اخم هایش را در هم کشید .

— بشیری ؟!

— بله قدیر بشیری .

— گفتید از کجا اومدید ؟!

— خانه سالمندان .

— کارت شناساییتون آقا ؟!

دستش را داخل جیب کتش فرو برد ولی نبود . اخمی ساختگی روی پیشانی نشاند .

— متاسفانه نیاوردم .

در را بست و بلند گفت :

— تا کارت نیاوردی دیگه زنگ در خونه کسی رو زنن آقای محترم .

بردیا چند باری پلک زد و دندان روی هم سایید .

— این دیگه چی بود ؟!

کلافه نفسش را بلند بیرون داد .

— می رم میارم . صبر کن .

به سمت ماشین پا تند کرد . تلفن همراهش که زنگ می خورد را در دست گرفت و کیف پولش را در جیب کتش گذاشت و به سمت کوچه راه افتاد . نزدیک کوچه نرسیده بود که دو نفر همزمان به او خوردند . چشمش به چشم های گیرا و عجیبی خورد . یک خط قهوه ایی یک خط مشکی . غرق در رنگ چشمانش شده بود و پلک نمی زد . بعد از رفتنشان اثری از آثار موبایل در دستش باقی نمانده بود . با تعجب چند بار پلک زد و روی زمین را نگاه کرد . نبود . آن دو نفر غیبشان زده بود . با پایش محکم به زمین کوبید .

— عه . دزد عوضی . می دونم چجوری گیرت بندازم .

گاوچران

به سمت کوچه قدم تند کرد و کنار بردیا ایستاد . بردیا متوجه احوال آشفته اش شد ولی جرئت پرسیدن نداشت . با دست به در مشت کوبید . زن مسن که عصبانیت از چهره اش زار می زد با شدت در را باز کرد .

— چیه ؟ سر آوردی ؟!

کارت را روبروی زن گرفت . زن سری تکان داد .

— خوب ؟!

دست به سینه به زن نگاهی کرد .

— خوب !!

چادرش را چنگی زد و موهایش را داخل فرستاد .

— مشکلتون چیه ؟!

بردیا قبل از به حرف آمدن ارسلان دخالت کرد .

— آقای بشیری وضعیت خوبی نداره .

به خانه اش دو دستی اشاره زد و با لبخندی مزحک گفت :

— ما هم وضعیت خوبی نداریم .

ارسلان دندان های لمینت شده اش را با پوزخندی پهن نمایان کرد و نفسی بلند از ته دل کشید و نیم دوری روی پاشنه پا چرخید .

— بریم بردیا . فایده نداره .

بردیا به ناچار همراهش راه افتاد و سمت گوشش گفت :

— دیوونه شدی پسر ؟!

صدایی باعث توقفشان شد .

— آقا صبر کن .

زن بود که با قدم های بلند و استوارش به سمتشان می آمد . روبروی بردیا ایستاد و گفت :

گاوچران

— یه آدرس بدین . از وقتی که ابوترابی اونو گذاشته خانه سالمندان سحر عموش رو ندیده .

بردیا نیشخندی تحقیر آمیز زد .

— چه خوب . وجدانتون بالاخره به درد اومد .

به خانه اش اشاره زد و با عصبانیت گفت :

— یه زن بیوه با یه دختر دم بخت تو خونه اجاره ایی چجور بخواد وجدان داشته باشه از برادر شوهرش نگهداری کنه ؟ مردم

حرف در نمیارن ؟! مادر خودتونم بود همینو میگفتین؟!

بردیا کارت خانه سالمندان را بی میل به سمت زن گرفت .

— بهتره نیابین . چون حاج قدیر هیچ کسی رو به یاد نمیاره .

چشمانش را ریز کرد .

— بیخشید شما ؟!

ارسلان به سمت ماشین راه افتاد . سریع گفت :

— یکی از سهام دار های موسسه . خدانگهدار .

کارت را نگاه کرد به محض این که سرش را بالاگرفت آن پسر را دید که داخل کوچه اصلی می رود . سحر که پشت سرش

ایستاده بود گفت :

— کی بود ؟ چیکارت داشت ؟!

نگاهش کرد و نفسی بلند کشید .

— بریم خونه واست می گم .

هر دو داخل خانه رفتند . بعد از صحبت های مادر از روی لبه حوض درخواست و تکانی به لباسش داد .

— می رم می بینمش .

ایستاد و با نگرانی گفت :

— ولی دخترم . قربونت بشم اون که ما رو به یاد نمیاره .

— یادگار آقام که هست ، نیست ؟!

— هست مادر . ولی اگه این لباسو بپوشی بری که راحت نمی دن .

— لباسا پلو خوری تورو قرض می گیرم . دلم برا عمو قدیر یه ذره شده .

— باشه . باشه .

— تو چی ؟ نمیایی دیدن آق داداش ؟! به گردنت حق داره ها .

— نه عزیزم . باید برم لباسایی که دوختمو تحویل بدم .

— فردا حتما می رم اونجا .

— دردسر برای عموت درست نکنی ها . والا می گن شما ازش نگهداری کنید . خودتم خبر داری که مردم این کوچه و محل

چقدر حرف در میارن .

— چشم .

فصل هشتم

چند بار دستانش را مشّت و پس از آن باز کرد . کلافه بود . نفسش را بلند بیرون داد و ایستاد . سویشرت پشمی اش را دستش گرفت و سوار کاپرا شد . به سمت خیابان اصلی رفت . تصمیمش را گرفته بود . باید امروز می رفت و حقیقت وجودش را می گفت باید این بار از گردن بردیا برداشته می شد . باید اعلام حضور می کرد و نشان می داد هنوز بعضی از روابط برایش مهم اند .

اخم هایش را در هم کشیده بود . دستمال گردنی اش را محکم کرد . نمی خواست آن زخم باز یاد آور روز های تلخ شود .

باید ثابت می کرد که هست . باید عرابه را در دست می گرفت .

گاوچران

روبروی موسسه روی ترمز زد . عزمش را جزم کرده بود . شب قبل تلفنی به بردیا تصمیمش را گفته بود و او هم توصیه کرد که کمی دیدارش را به تعویق بیندازد ولی گوش شنوایی نداشت . قدم به قدم سمت دفتر مدیریت حرکت کرد . همان قدر مقتدر همان قدر قوی . رد آفتاب سوختگی روی گونه اش کمی قیافه اش را آزار دهنده کرده بود ولی برایش اهمیتی نداشت .

همان موقع بردیا سر رسید و از بازوانش آویزان شد .

— مرگ من الان وقتش نیست . خیلی اعصابش خرده .

با نگاهی تیز به دست بردیا اشاره زد و آرام و شمرده شمرده گفت :

— دستت رو بکش . همین حالا .

دستش را پس کشید .

— پسر تروخدا نرو . داره هی هرروز گند بیشتری از موسسه پیدا می کنه .

— پس الان وقتشه .

در باز شد و قیافه هاج و واج اربلان بین چهار چوب در قرار گرفت . با تعجب و دهانی باز گفت :

— وقت چی ؟!

بردیا زبان پهنش را به لبش کشید .

— وقت ... وقت بیرون رفتن . وقت استراحت .

اربلان چشمکی رو به بردیا زد و نفسی عمیق بیرون داد .

— قضیه چیه ؟ این اینجا چیکار می کنه ؟ یادش اومده بعد از سه سال تبریک بگه ؟!

گاوچرون قاطعانه گفت :

— نه . اومدم بگم وقتش رسیده همه چیزو با من درمیان بزاری . به اون سیم بالایی نزن و پرونده ها رو رد کنی بیاد .

اربلان کلافه بازوی بردیا را چنگ زد .

— اینو زود بیرونش کن . نمی فهمه چی می گه .

گاوچرون به اربلان چسبید و چشمانش را ریز کرد .

— اتفاقا الان خوب می فمه چی میگه . خوب حالیشه . دیگه خر نیس .

ارسلان یقه اش را محکم کشید و در دستش مشت کرد .

— الان بابا اینجا نیست میزنم یه جاییت رو پایین میارم .

— عددش نیسی .

بردیا بینشان ایستاد و رو به هردویشان گفت :

— هوش یاواش . آروم باشید . چه تونه شما دوتا ؟!

گاوچرون چشمانش را ریز کرد .

— بردیا بهش نگفتی سی درصد سهم این جا و زدی به نام من ؟ ینی من پول شیتیلی کردم تا زدی به نامم والان سهام دارم ؟!

بردیا لبش را به دندان گرفت و زیر لب گفت :

— یا خدا جنگ شروع شد .

ارسلان قهقهه ایی بلند و بالا سر داد .

— وای . شوخی می کنی دیگه ؟ گاوچرون ، گاوچرون بیاد بشه سهام دار اینجا . آی خدا ، دلم خدا خفه ات نکنه . خیلی خندیدم .

بردیا نفسی از زیر دندان های قفل شده اش بیرون داد .

— ارسلان آروم باش . دیگه دادیم رفت ، کاری که شده .

خنده کم کم از روی لبش محو شد و فریاد کشید .

— چی چیو دادی رفت ؟ مگه علف برا گاوداری معامله کردی که دادی رفت ؟ این نهایتش بتونه پشت تراکتور بشینه زمین شخم

بزنه . گوه می زنه به موسسه سر دو روز . من پیام بگم اینم عضو هیئت مدیره اس ؟ این ؟!

و به سر تا پای او اشاره زد و داخل اتاقش رفت و در را محکم کوبید .

گاوچرون با عصبانیت داخل رفت و پرونده سهامش را روی میز پرت کرد .

— چه بخوای چه نخوای منم یکی از اعضا شدم . شیر فم نمی شی یه جور دیگه حالت کنم آق داداش .

گاوپران

ایستاد و سعی کرد خودش را کنترل کند . غرید .

— خفه . شو . دو بخشه . بخش بعدی هم گم شو .

سحرکنار بردیا ایستاد و لب های شگری اش را به دندان گرفت و گفت :

— اوه اوه دعواس !؟

بردیا که از بیرون سرش را داخل اتاق کرده بود گفت :

— چچورم . خفنشه .

با دادی که گاوپرون کشید سحر در خودش جمع شد .

— یا حضرت عزرائیل . چی شده که اینجوری نعره می کشه !؟

بردیا نگاهی خریدارانه به سر تا پای سحر کرد .

— شما !؟

به سختی لب هایش را به خنده وا داشت و گفت :

— از شرکت پاکشوما . دیروز اومده بودین به ننه ام ...

حرفش را با نگاه خیره ی بردیا خورد و اصلاح کرد .

— به مادرم گفتین پیام دیدن عمو قدیر .

دستی زیر چانه اش گذاشت و گفت :

— عمو قدیر کیه !؟

گاوپرون با عصبانیت به سمت در قدم برداشت . سحر روبروی راهش ایستاده بود .

نیم نگاهی به مانتوی بلند و قدیمی که به تنش زار می زد کرد و کم کم چشمانش را بالا آورد و فریاد کشید .

— بکش کنار .

بی اراده از جلوی در کنار رفت . بعد از رد شدن گاوپرون دستش را روی هوا تهدید وارانه گرفت .

— هوش یارو .

گاوچرون ایستاد و به سمت صاحب صدا برگشت . با خشم انگشت اشاره اش را بالا آورد . سحر با دیدن عمو قدیر پشت سر آن پسر دیلاق به سمتش پر کشید و گفت :

— عمو قدیر .

پشیزی برای تهدید گاوچرون قائل نشده بود و عمویش را به آغوش کشید . گاوچرون با عصبانیت به ادامه راهش پرداخت و از ساختمان موسسه دور شد .

سحر روبروی ویلچر عمو قدیر زانو زد و دستانش را گرفت .

— الهی دورت بگردم . چقدر پیر شدی ؟!

عمو قدیر با تعجب نگاهش کرد و گفت :

— تو کی هستی ؟ می شناسمت ؟!

با بهت نگاهش کرد . سریع لبخندی به لب نشاند .

— آره منم سحر . سحر موشی . نشناختی عمو ؟!

عمیق به چهره ی سحر نگریست . دختری با پوست سفید و کک مکی ، دماغی کوچک و موهای قرمز . لاغر اندام و چشمانی کشیده و مشکی قهوه ایی . چقدر پر انرژی به نظر می رسید . چهره اش چنگی به دل نمی زد ولی پر انرژی بود و همین باعث شادابی صورتش شده بود . سری با تاسف تکان داد .

— نه . نمی شناسم تو کی هستی ؟!

سحر غم زده سرش را زیر انداخت و ایستاد .

— ولش کن . خوبی ؟!

به اتاقش اشاره زد .

— اعظمو سوزوندن .

چشمانش را به سمت بردیا ریز کرد . او هم به نشانه سکوت دستی روی دماغش گذاشت . سری کج کرد و گفت :

گاوچران

— چه بد . خیلی ناراحت شدم .

نگاهش کرد و باز گفت :

— تو کی هستی ؟!

ناگهان به گوشه ایی خیره شد و دیگر این دنیا را نفهمید . در دنیای خودش سیر می کرد . سحر از عمویش دل کند و گل هایی که از سر فلکه چیده بود را روی پایش گذاشت و به بردیا نگاه کرد و با خشم گفت :

— چی سر عموم آوردین ؟!

بردیا چشمانش را ریز کرد و با عصبانیت گفت :

— اوه چه پررو . بپرس چی سر ما آورد عمو .

به قد و بالای بلند بردیا اشاره زد .

— سر و مر و گنده چی سرت آورده ؟!

— آره دیگه یه قرون پول که نمی دی . سرعموتم که نمیایی باید طلبکارم باشی . من بودم بیشتر طلبکار می شدم .

قدم به قدم سمت بردیا با خشم حرکت کرد .

— چی داری واسه خودت می گی مرتیکه ؟!

دست به سینه گفت :

— حقیقت بایدم تلخ باشه . نگرانشی بیا پول بده ببرش . دوازده میلیون به موسسه بدهی دارین خانم خانما .

سر جایش ایستاد . به نقطه ایی خشکش زد . صفر های دوازده میلیون برایش خیلی زیاد و غیر قابل شمردن بود . هیچ گاه آنقدر پول را یک جا ندیده بود . سریع گفت :

— چی داری میگی ؟ دوازده میلیون از سر گور آقام بیارم ؟!

ارسلان در را باز کرد و با عصبانیت به هردویشان نگاه کرد .

— چه خبره ؟!

به سمت سحر چرخید . نگاهی تیز حواله چشمانش کرد .

— نکنه تو دختر اون خانمی؟!

سری تکان داد . از جلوی در کنار رفت و اشاره ایی به داخل زد .

— بیا داخل .

بعد از داخل شدنش در را محکم به هم کوبید و رو به او گفت :

— خبر داری عموت چه بلاهایی سرمون آورده ؟ خبر داری چی شده ؟ فکر کردی دوازده میلیونه ؟ تا قرون آخر پولشو ازت می گیریم . تمام ضرر هایی که زد رو .

با تعجب نگاهش کرد . بی پلک زدن خیره مانده بود . به ازای آن دوازده میلیون ضرر هم بود ! دستانش را مشت و باز می کرد ولی عرق کف دستش خشک نمی شد . زیر لب گفت :

— من اون همه پولو از کجا بیارم حاجی؟!

ارسلان در مغزش تجزیه تحلیل کرد . اگر پولی که از گاوچرون گرفته بود را از این دختر بگیرد به راحتی می تواند او را از مرکز منع کند . فریاد کشید .

— از هر جایی که می خواهی بیاری بیار . من نمی دارم بخاطر بقیه یه قلدر و نفهم بیاد وایسته سر کاری که وانش کلی زحمت کشیدم .

به اطرافش نگاه کرد . درمانده شده بود . غرورش جریحه دار شده بود . لبخندی زیبا چاشنی صورتش کرد .

— من نمی تونم اون همه پولو جور کنم . من هیچ کاری ندارم . می شه قسطی قسطی واست کار کنم ؟ یه جوری صافش کنیم ؟و چشمکی حواله ارسلان کرد .

ارسلان به سمتش قدمی بلند برداشت . از شدت برافروختگی خون از چهره اش می ریخت . با نعره ایی بلند گفت .

— خفه شو . از اولش هم معلوم بود شما دو تا زن چکاره ایین . خاک تو سر من که دلم سوخت . یه مشت آدم عوضی که اضافه کارشون یه جور دیگه اس دور خودم راه انداختم .

سحر با عصبانیت دستش را روی میز کوبید .

— در مورد مامان خانومم درست حرف بزن والا صافت می کنم می دم بچه ها ازت دکور بزنن .

با قهقهه به او نزدیک شد .

— تو . تو یه علف بچه ؟!

دستش را با ترس واسترس دور از چشم ارسلان به کناره های پایش گذاشت و چاقوی ضامن دارش را بیرون کشید و روبرویش تکان داد .

— ببین یه قدم جلو اومدی نیومدی . شیر فم شد . والا صورتت رو خط خطی می کنم .

نیشخندی زد و گفت :

— تو که از صاف شدن قسط می گفتی . حالا چی شد بدبخت ؟ خوبه این کاره نیستم والا چه غلطی می خواستی بکنی بچه ؟!

سر جایش نشست و تلفن را دستش گرفت و نگاهی تیز به او کرد و در حالی که شماره پلیس را می گرفت گفت :

— چاقو کش . الان زنگ می زنم پلیس بیاد بیره آدمت کنه . خوب امثال شماها رو می شناسم . تو اون محله ایی که پر از خلاف سیاهه غرق شدین تو کثافت کاری همه تون .

بغض وجودش را گرفته و درحال متلاشی کردنش بود . چاقو را پرت کرد ، درست کنارش روی میز فرود آمد . از زیر دندان های به هم ساییده اش گفت :

— مادر نزاییده کسی که به من بگه کثافت کار . حالت رو جا میارما .

ایستاد و با نیشخند گفت :

— عموته یا تظاهر می کنی عموته ؟

حرم خشم نفس گرمش را بیرون داد و با بغضی که در گلو داشت فریاد زد .

— تا وقتی که آدم های حیونی مثل تو بخوان قضاوت در مورد من و امثال من کنن بهتر از این نخواهد بود آقای به اصطلاح خیر و مهربون .

چاقو را از میز بیرون کشید و به سمتش گرفت .

— چاقوت رو بگیر و برو رد کارت . دیگه این جا آفتابیت نشه . دفعه بعدی هم یاد بگیر هر جا و هر مکانی و هر آدمی حرمت داره . نباید پیشنهاد عوضی بودن رو بهش داد .

این حرف کمرش را خم کرد . او دختر بدی نبود ، حتی این کاره نبود . با انزجار دستی به مانتوی زرشکی رنگ مادرش کشید . اشک هایش از روی گونه های سفید و کک مکی اش سرازیر شد .

گاوچران

همان موقع تلفنی که داخل جیبش بود زنگ خورد . تلفن را بیرون کشید . و قطع کرد . ارسلان چشمانش را ریز کرد . این همان گارد زرشکی مشکی رنگ خودش بود . به سمتش قدمی تند برداشت و تلفن را از دستش کشید . سیلی محکمی به او زد .

— پس دزد هستی . زود گمشو بیرون از اتاقم .

بهت زده به اشک هایش اجازه ریزش داد . با صدایی پر از بغض گفت :

— خیلی حیوونید شما ها .

رنگ و لعاب کمی که به صورتش نقش بسته بود پخش شد . کفش های پاشنه دار مادر را از پا خارج کرد و دستش گرفت و به سمت در خروجی دوید . بردیا هاج و واج نگاهش می کرد . سریع به سمت اتاق ارسلان پا تند کرد . سرش را گرفته بود . مستاصل پرسید .

— چیکار کردی تو پسر ؟ چی بهش گفتی !؟

گاوچرون که در حیاط موسسه ایستاده بود و سیگار می کشید به سمت ماشینش راه افتاد . متوجه شد فردی با سرعت از کنارش می دود . گریه می کرد . صدای بلند گریه اش را می شنید . لنگه ایی از کفشش کنار پای گاوچرون افتاده بود . کفش را دستش گرفت . زیبا و ظریف بود . رنگ زرشکی و خوش دوختی اش برازنده هر پایی بود .

سوار ماشین شد و پشت سر آن دختر راه افتاد . خوب می دانست کدام دختر است . می خواست دلیل بپرسد . این گریه ها دلیل داشت . می خواست آتوی محکمی از ارسلان بگیرد و به پدر ثابت کند او هم می تواند آدم بدی باشد . می خواست هر جور که شده بدی از ارسلان پیدا کند . می خواست محبوبیتش را بدست آورد . می خواست خودش را برای گفتن حقیقتی که این چند سال آزارش داده بود آماده کند . حقیقتی که بعد از افشاگری های ارسلان کمی قابل قبول تر به نظر می رسید . می خواست چشم ها و گوش های همه شان را باز کند .

دختر داخل کوچه پس کوچه های شهر بی کفش می دوید . باران با شدت قصد باریدن گرفته بود و یک ریز می بارید . پیدایش کرد . گوشه ایی کنار دیوار فرود آمده بود و زار می زد . از ماشین پیاده شد و دستی بین موهایش فرو برد . کنارش ایستاد و لنگه کفش را گوشه ی بدن لرزانش پرت کرد . چشمان ترسانش را بالا و بالا تر آورد . کوچه بن بست بود و حسابی خلوت . قلبش هر ثانیه بیشتر از قبل محکم می کوبید . عقب عقب رفت تا به بن بست رسید . سرش را چپ و راست کرد .

— نه . نه . بهم نزدیک نشید . جیغ می زنم .

گاوچرون خم شد و دختر با تمام توانش فریاد کشید . با تعجب کفش ها را دستش گرفته بود و به جیغ هایی که او می زد نگاه کرد . عکس العملش غیر قابل باور بود . مثل ابر بهاری گریه می کرد . آن طرف ترش روی زمین زانو زد .

— ارسلان! ارسلان بهت دست زد؟! —

سرش را به نشانه نه چپ و راست کرد. گریه می کرد و این بارانی که از چشمانش می بارید بند نمی آمد. زنی با شیون به هردویشان نزدیک شد. هنوز ضجه می کشید و گوشه ایی از مانتوی بلندش پاره شده بود. زن سحر را به آغوش کشید و ایستاد. افراد زیادی دور گاوچرون و سحر جمع شدند. مرد ها دستان گاوچرون را گرفته بودند. زن با گریه گفت :

— بهش دست زده ...

فرد دیگری که آن جا بود. سریع به پلیس زنگ زد. سحر هنوز گریه می کرد. گاوچرون با حیرت بی آن که پلک بزند فقط اتفاقی که افتاده بود را نگاه می کرد. پلیس خیلی سریع وارد صحنه شد و دستبندی به دست گاوچرون زد.

با بسته شدن دستانش ، گاوچرون به خودش آمد. فریاد زد.

— من کاری نکردم.

گاوچرون بعد از بازجویی بازداشت شد. فریاد هایش اداره را پر کرده بود. می گفت کاری نکرده. سحر روی صندلی نشسته بود و شش گوشه ی بدنش می لرزید. سرما وجودش را گرفته بود. سرهنگ کلانتری با مهربانی گفت :

— دخترم تا نگی چی شده که نمی شه. اگه تموم شده بگو تا نامه بنویسم فردا قاضی عقدتون کنه.

ایستاد و گفت :

— نه. نه. اون ... نه.

گریه می کرد. مادر سر رسید. روبرویش ایستاد. با تعجب به سر تا پایش نگاه کرد. مانتوی بلندش که دکمه ایی برایش باقی نمانده بود و پر از گل و لایی بود. صورت زار و خسته اش. چشمش به باز بودن یقه دختر خورد، دستش را بالا برد و محکم در گوش سحر فرود آورد. به خودش آمد. همه چیز را به یاد آورد. آن پسر کاری نکرده بود که حال مستحق این برخورد باشد. او فقط پرسید که ارسلان با او کاری کرده یا نه. مادر به سمت در خروجی رفت و با صدای شیون مانند گفت :

— دیگه خونه ام نیا. دیگه راهت نمی دم. تو دیگه دختر من نیستی.

— مامان .

مادر رفته بود و ضجه ها فایده نداشت . مامورین نگذاشتند بیرون برود . باید همه چیز را می گفت رو به سرهنگ کرد .

— ترو خدا . اون پسر با من کاری نکرده . بذارید برم . مادرم .

به در نگاه کرد و اشک ریخت . با غم ادامه داد :

— من فقط مادرمو دارم .

سرهنگ با عصبانیت از جا برخاست .

— یعنی چی کاری نکرده ؟ اون خانم گفت کنارت بود . با هم دیدتون . نکنه خودتم راضی بودی ؟!

بدنش هیستریک می لرزید . ملتسمانه گفت :

— ترو خدا . انگشتشم به من نخورد . اون کاری نکرده .

سرهنگ رو به مامورین دستور داد تا او را بیاورند . به محض آمدن گاوچرون به او نگاه کرد و گفت :

— این دختر می گه کاری نکردی . نکنه ترسیده ؟! وجدان داری پسر؟!

دستان دستبند زده شده اش را بالا آورد .

— به مولا علی قسم کاری نکردم .

او هم دست کمی از سحر نداشت . بند بند وجودش از این تهمت می لرزید . سحر سریع رضایت نامه را امضا کرد . گاوچرون نیز

آزاد شد . به سمت خیابان دوید ولی مادر نبود . گاوچرون کنارش ایستاد .

— چیزی شده خانم ؟ برادرم نکنه کاریتون کرد ؟ چرا لباستون ...

با شرم سرش را زیر انداخت . به لباس دختر نگاه کرد . دختر با چشمانی اشکین از روی زمین برخاست .

— لباسم حین دویدن پاره شد . پوشیده و قدیمی بود رو زمین خوردم بدتر شد . برادرتون کاری باهام نکرد .

— پس ؟!

— ترو خدا من پول ندارم . کیگمو اونجا تو اون کوچه جا گذاشتم . واسم تاکسی می گیرین !؟

نفسش را با صدایی بلند بیرون فرستاد .

— ماشینم دوتا خیابون پایین تره . حالشو دارین پیاده بیاین !؟

سری تکان داد و بالاجبار همراه گاوچرون راه افتاد . پایش لنگ می زد و گوشه ایی از شلوار مشکی رنگش پاره شده بود . کفشی به پا نداشت . گاوچرون نیم نگاهی از زیر چشم به پای بی کفش و لنگانش کرد . زیر لب گفت :

— استغفراله . عقم نداره . کم بود بدبختم کنه .

از نگاه خیره ی عابرین پیاده گذشتند و گذشتند تا به ماشین گاوچرون رسیدند . گاوچرون در را برایش باز کرد .

— سوار بشید . می رسونتمون .

— نه . اذیت می شید .

ابرو های پهنش را در هم کشید و گفت :

— یالا برو بالا خانم محترم . دوساعت علاف شما نمی شم ها .

سحر بالاجبار سوار شد و گاوچرون از قسمت باری ماشین پالتوی فوتر کاری اش را بیرون کشید . بوی پهن می داد ولی چاره ایی نبود . آن را خودش به تن کرد و سویشرت تمیز ترش را به سمت سحر گرفت .

— سردتون نشه آجی .

سحر سویشرت را دستش گرفت .

— ممنون .

گاوچرون سوار شد بوی پهن ماشین را پر کرده بود . سحر هر از گاهی نیم نگاه رقت آمیزی به میمیکش می کرد . اصلا به آن پسر خوش پوشی که صاحب موسسه بود نمی آمد برادرش این شکل و شمایل را داشته باشد . سویشرت را روی بدنش انداخت . بوی هیچ عطری نمی داد . آهنگی از قدیمی و غمگین در حال پخش بود .

گاوچرون با اخم غلیظش ماشین را به حرکت در آورد . با لحنی سرد گفت :

— کجا برم آبجی؟! —

زبانی به لب های خوش فرم و پهنش کشید .

— طرفا نازی آباد اینا برید . بقیه آدرس رو می دم . نرسیده به خیابون اصلی باید تو یه فرعی بپیچید .

حرفی نزد . سحر اما دلش می خواست از او بپرسد . چرا داد کشیده؟! چرا با برادرش دعوا کرده؟! چه عاملی باعث این حالش شده .

فکرش هنوز درگیر آن پسر خوش پوشی که داخل موسسه دید مانده بود . این پسر آنقدر یخ بود که حتی جرئت نفس کشیدن هم پیدا نمی کرد . بی اختیار در داشبورد را باز کرد . چاقوی ضامن داری به چشمش خورد . اصلا حواسش به نگاه های تیز گاوچرون نبود . ضامن را فشرد و چاقو بیرون زد . ذوق زده زیر لب گفت :

— از اون خوباشه . ای جون .

گاوچرون با عصبانیت سری تکان داد و به راهش توجه کرد . سحر در داشبورد را بست و دستش را به سمت نماد اهورا مزدایی «فَرَوَهَر» که از بند طلا آویزان آیینه بود دراز کرد . فریاد گاوچرون باعث توقفش شد .

— دست نزن بهش .

بغ کرد و گفت :

— نمی خورمش که .

با اخمی غلیظ نگاهش کرد و او وادار به سکوت کردن شد . کمی که فکر کرد به سمتش برگشت .

— ببخشید . یه سوال دارم ؟

کمی صبر کرد . سکوتش را که دید لبخند مزحکی زد و گفت :

— بپرسم ؟ نپرسم؟! —

بوی پهن باعث شد عوق کوتاهی بزند . شیشه را پایین داد و گفت :

— نگفتین بپرسم؟! —

بی آنکه نگاهش کند.

سر جایش صاف نشست .

— چرا ؟!

باز جوابی نگرفت . متعجب گفت :

— نمی خوایین بدونید برادرتون چی بهم گفت ؟!

سکوتش را که دید دستی جلوی چشمش تکان داد .

— هووی . خوابی ؟!

با خشم به سمتش برگشت .

— نه نمی خوام بفهمم . به من چه ؟!

باز سر جایش نشست .

— این آهنگ رو لااقل عوض کن . از بس چهچه زد دلم گرفت . ما خودمونم این کاره اییم ولی نه تا این حد.

دست برد و بی هیچ حرف اضافه ایی ضبط صورت را خاموش کرد . با تعجب غرید .

— چرا ضبط رو خاموش کردین ؟!

با عصبانیت نگاهی تحویلش داد و نفسش را بیرون فرستاد . موهای بلند و روشنش اطرافش ریخته بود . هنوز نم باران بینشان حس می شد .

به میمیک گاوچرون خیره شد و زیر لب گفت :

— هیچی نمی شه بهش گفت :

به آدرسی که داده بود رسیدند . سحر با انگشتش به سمت چپ اشاره زد .

— لطفا بپیچید سمت چپ .

با رعایت حق تقدم پیچید و داخل فرعی رفت . هر چه می رفت فقط زمین های بایر به چشم می خورد . کلافه غرید .

گاوچران

— خونه تون وسط بیابونی آجی ؟ چرا هر چی می ریم نمی رسیم ؟!

سرش را زیر انداخت و با انگشتانش بازی کرد . گاوچرون زیر چشمی حالت روانی اش را دید . چشمانش را ریز کرد و غرید .

— اشتب گفتین آدرسو ؟!

سری چپ کرد و آرام جوری که خودش بشنود گفت :

— آره .

محکم روی ترمز زد و در حالی که صدای فشردن دندان هایش روی هم به گوش می رسید دوری یک فرمانه با سرعت بالا زد . سحر به دسته در چنگ زده بود . با سرعت می رفت . روبروی همان فرعی که رسید با صدایی به نسبت بلند گفت :

— از کدوم سمتة ؟!

با چشمش به روبرو اشاره زد .

— اون سمت .

دستش را روی فرمان مشت و باز کرد و غرید :

— این چه ؟ دبستانم نخوندی خانم محترم ؟!

غر گر کنان گفت :

— ننه ام ماشین داره یا آقام که با هواپیما چوبی اولین و آخرین سفرش رو رفت . تو عمرم سوار ماشین نشدم بخوام آدرس بدم . من رو اتوبوس و مترو بدم . عوض این که یه ریز هی نیگا چپکی بهم کنی قشنگ بپرس کجاست خونه ات .

همان جور پشت سر هم حرف می زد . گاوچرون با مشت به قسمت داخلی در کوبید .

— ساکت باش . ساکت . سرم رفت . فقط زر می زنه .

با چشمانی درشت نگاهش کرد . حتی پلک نمی زد . غرید .

— چی ؟ چی میزنم ؟!

انگشتان دستش را باز و بسته کرد و شمرده شمرده گفت :

— زر می زنی .

سرش را از او برگرداند . زیر لب گفت :

— شما رو بی تربیتا رو کم کردی . داداشتون حق داشت فحشت بده .

با ترمزی که گرفت به سمت جلو پرت شد . با عصبانیت به سمت او برگشت و گفت :

— هووووش چته ؟مگه سوار خر شدی ؟ ماشین بلد نیستی سوار بشی ؟ یابو سوار .

به اطرافش اشاره زد و گفت :

— اینجا انتهای فرعی .

با انگشتش به کوچه اصلی بزرگی که سر آن سطل زباله بزرگ و تیر چراغ برق بود اشاره زد .

— اون کوچه اس .

داخل کوچه پیچید و آرام تر روی ترمز زد . سحر پیاده شد .

— ممنون .

از ماشین پیاده شد .

— همراتون میام آبجی . خوبیت نداره این وقت شب یه خانوم تنها بره تو خیابون .

با بی خیالی گفت :

— باشه .

روبروی در خانه شان ایستاد . زنگ در را زد . بعد از یک دقیقه در باز شد . مادر به محض دیدن ظاهر آشفته سحر همراه مردی غریبه و عجیب غریب که بوی پهن می داد در را به هم کوبید . سحر با مشت به در کوبید و فریاد زد .

— مامان درو باز کن . غلط کردم.

اشک از چشمانش روانه شد . گاوچرون صورتش را در هم کشید و زیر لب گفت :

— من نمی دونم مغزش این همه آبو از کجا میاره .

صدایش متوقف شد . به سمت گاوچرون نگاهی تیز کرد و فریاد کشید.

— خفه شو . همه اش تقصیر تو بود . دیگه خونه رام نمی ده .

شانه ایی بالا انداخت و دستمال گردنش که باز شده بود را دور دستش تاب داد .

— آجی انگار یه چیزت می شه ها . الکی بندی !؟

با مشت به در کوبید . در باز شد . با صورتی اشکین به چهره مادر که در همین یک ساعت شکسته تر شده بود خیره ماند . کوله ایی روبرویش انداخت .

— گورت رو گم کن و برو همون جایی که می رفتی . منو بگو . هی همسایه ها می گفتن دختری داره غلط زیادی می کنه . می گفتم دخترم هر کاری کنه اون یه کار تو زندگیش نیست . گمشو . شیرم حرومت .

به سمت مادرش قدم برداشت . مادر خودش را پس کشید .

— بهم دیگه نزدیک نشو . تو دختر من نیستی . برو همون جهنم دره ایی که بودی .

هاج و واج نگاه کرد . گاوچرون اهمی کرد و در حالی که دستمال گردنش را در دست می چرخاند گفت :

— ببین حاج خانوم . ما هیچ کاری نکردیم . یعنی من . من تو مرامم نیست به کسی که کمک می خواد بد کنم .

به سمت گاوچرون قدمی برداشت و با چشمان اشکین کشیده ایی خرجش کرد .

— از یه مادر دیگه چی می خوایی ؟ دیگه دختری که پاکیش رو از دست بده تو خونه ام جایی نداره . برش دار ببرش هر گورستونی که می خوایی . به دردم نمی خوره . فکر کن فروختمش .

سحر با دستی لرزان دستش را به سمت مادر دراز کرد و گفت :

— مامان چی داری می گی !؟

با خنده ایی جنون وار در حالی که گریه می کرد گفت :

— مگه نگفته بودی منو راحت کن از این جهنم ؟ مگه نگفته بودی همسایه ها راست می گن ؟ گفتی خودم می رم پول خانه سالمندانو حل می کنم ؟ حل کردی مادر ؟ آره حل کردی . خودت خودتو فروختی . خودت خواستی بری . منم الان فروختمت . فروخته شدی . دختری که توی کوچه جلوی چشم همه آلوده بشه دیگه این جا جایی نداره .

داخل خانه رفت و در را به هم محکم کوبید . صدای گریه هایشان کوچه را پر کرده بود . همسایه ها بیرون آمدند و نگاهشان کردند . سحر روی زمین فرود آمد و ضجه زنان زمزمه کرد . — مامان من کاری نکردم . من خودمو فروختم .

گاوچران

گاوچرون غمزده به سمت کوله اش خم شد . فریاد کشید و به سمت کوله هجوم برد و با آن محکم به گاوچرون کوبید . به سمت خیابان دوید . گاوچرون پشت سرش دوید . خیلی ترسیده بود . نمی خواست برای آن دختر اتفاقی بیافتد . او سنی نداشت . نهایت بیست سال .

ماشینی محکم روی ترمز زد و دختر همان جا روبروی ماشین روی زمین نشست . گاوچرون نفس نفس زنان خودش را به او رساند .

ضجه می زد . اشک می ریخت . با بوق های ممتدی که راننده می زد و فحش های رکیکی که از دهانش بیرون می ریخت مجبور شد به گوشه ی جدول خیابان پناه ببرد .

گاوچرون آن طرف ترش نشست .

با ضجه به او نگاه کرد .

— داداشت . داداشت فکر کرد من ناپاکم . به خیال خودش پسم زد . اون بهم تهمت زد . بهم گفت دوازده میلیون رو با ضرر هاش از حلقومت می کشم بیرون . گفت شماها می خواین نابودم کنید . اون . اون بهم گفت

گاوچرون فاصله اش را کم کرد .

— هیس . آجی ساکت باش . قشنگ حرف بزن ببینم چی می گی .

اشکش را پاک کرد و ایستاد و گفت :

— من می کشمش . اون زندگیمو نابود کرد . با چاقو تیکه پاره اش می کنم . بیافتم زندون بهتر از اینه که مادرمم بهم اعتماد نداشته باشه .

گاوچرون روبرویش ایستاد و فریاد کشید .

— ساکت باش . باز داری زر می زنی که .

ضامن چاقو را کشید و به سمت گاوچرون گرفت .

— اگه نگی اون حیوون کجاست خونت رو می ریزم . می کشمت .

دستی روی هوا کنار سرش تکان داد .

— مغز نداری . منم حوصله ندارم خدافظ .

گاوچران

به سمت ماشینش قدم تند کرد . سحر زودتر داخل ماشین نشست . کوله اش را چنگی زد و با کف دست محکم به آب بینی و اشک هایش کشید .

—زود برو اونجا .

نیشخندی زد و زیر لب گفت :

— کجا ؟!

غرید :

— خونه تون .

چاقو را به سمت شکم گاوچرون گرفت .

— برو .

گاوچرون راه افتاد . متوجه شد که از شهر دور شده . سعی کرد صدای لرزانش را آرام کند . فشار کوچکی با چاقو به پهلویش داد .

— کجا داری می ری ؟!

سکوت و لبخند مزحک و وقیحش را دید . فریاد زد .

— کجا می ری حیون ؟!

با سرعت رانندگی می کرد . دستش را به سمت در برد . قفل شده بود . سعی کرد اشک هایش را کنترل کند . نعره کشید .

— کجا داری می ری ؟!

چاقو را تهاجمی به سمت او گرفت و گفت :

— اگه وای نستی زخمیت می کنم .

فریاد کشید .

— وایسا حیوون . چیکار داری با من ؟!

لبخندی زد و دندان های زردش نمایان شد . چشمکی زد .

— خودت حدس بزن .

چاقو را بالا برد و محکم داخل پهلوی گاوچرون فرود آورد . نعره کشید و درد عمیقی که به پهلایش وارد شده بود را بروز داد . سحر با ترس بعدی و بعدی را محکم تر زد . گاوچرون کنار زد و محکم با پشت دست به دهانش کوبید . آن قدر محکم زد که از حال رفت .

چاقو را از بدنش بیرون کشید به شدت خون بیرون می ریخت . چشمانش را روی هم فشرد و نعره کشید .

— آیی .

نفس هایش شدت گرفته بود و عرق از سر و رویش می ریخت . حس کرد مغز استخوانش نیز شکافته شده . به سختی راه افتاد . خون با شدت توان از شکم و پهلایش فوران کرده بود و به سمت سحر پاشیده می شد .

داخل پارکینگ مزرعه روی ترمز زد . باران شدت گرفته بود . از ماشین پیاده شد و نعره زد .

— سلیمان .

ضعف بدنش را گرفته بود . کنار ماشین روی زمین دو زانو فرود آمد . سحر بیدار شد و ضجه زنان به اطرافش که پر از خون بود نگریست . از ماشین پیاده شد و به سمت گاوچرون قدم تند کرد . خون هایش با باران ادغام شده بود و روی زمین می ریخت . نفس نفس زنان گفت :

— برو . برو به سلیمان و مهین خانوم بگو بیان .

به سمت ساختمانی که صد متر دور تر بود دوید . محکم به در زد و فریاد کشید .

— آقا سلیمان . آقا سلیمان .

بدنش هیستریک می لرزید . در باز شد . سلیمان هاج و واج به دستان پر از خون سحر نگاه کرد . به سرش کوبید و گفت :

— چی شده ؟!

به بیرون از ساختمان اشاره زد . از اشک زبانش بند آمده بود . با حق حق گفت :

— اون ...

مهین خانم کنارش ایستاد و گفت :

— خاک عالم . این دختر و چیکارش کردن ؟!

گاوچران

به سمت پارکینگ سقف باز مزرعه دوید و گفت :

— داره ... داره می میره .

روبروی گاوچرون ایستاد . سلیمان دو دستی به سرش کوبید و فریاد زد .

— آقا .

سحر دستان مهین خانم را چنگ زده بود که روی زمین نیافتد . ملتمسانه به چشمانش که سوی کمی داشت نگاه کرد .

— غلط کردم . غلط کردم .

مهین خانم نگاهش کرد و با لکنت زبان گفت :

— تو ؟ تو آقا رو زدی ؟!

دو دستش را گرفت و ملتمسانه به پایش افتاد .

— نمی خواستم . نمی خواستم . اون گفت ... اون می خواست .

به صورتش کوبید و گفت :

— می خواست کاریت کنه ؟!

نفس نفس زد .

— نه . نه . نمی دونم . نه . اون داره می میره .

سحر را محکم به آغوش کشید .

— بمیرم . بمیرم . گریه نکن . چیزی نمی شه .

سلیمان ایستاد و با درماندگی گفت :

— الان چه غلطی کنم ؟ داره از دست می ره .

گاوچرون پلکش را روی هم گذاشت . کم کم تصویری که جلوی چشمانش بود رو به تاری رفت . سرفه هایش شدت گرفت .

دستش را روی زخم گذاشته بود ولی خون از کنار دستش بیرون می ریخت .

گاوپران

گاوپرون را داخل ماشین گذاشتند . سحر مصرانه داخل ماشین نشست و گفت همراهشان می رود . مهین خانم خانه ماند . به سمت روستای کناری راه افتادند . سلیمان به سمت مرکز درمانی رفت . دکتر خواب بود . با مشت و لگد به جان در اتاق دکتر افتاد . دکتر با نگرانی از خواب بلند شد .

سلیمان به سختی گاوپرون را داخل آورد و روی تنها تخت بیمار مرکز درمانی خواباند .

دکتر مضطرب بود . نبضش را گرفت . سلیمان تکانش داد و گفت :

— زود باش . داره می میره . یه کاری کن .

دکتر با رنگی پریده گفت :

— من عمل کردن بلد نیستم . به اعضا داخلی آسیب رسیده . باید منتقلش کنید به بیمارستان.

سحر ملتسمانه و با گریه گفت :

— تو رو خدا . تا بریم بیمارستان می میره .

دکتر سری تکان داد .

— متاسفم . باید ببریدش اسلامشهر . من اینجا کاری نمی کنم . دست بزنم ممکنه جونش به خطر بیافته .

سلیمان یقه دکتر را گرفت و تکانش داد .

— هیچ می دونی کیه ؟!

دست سلیمان را پس زد .

— هر کی می خواد باشه باشه .

چشمان خسته ی گاوپرون باز شد . سحر متوجه شد . بالای سرش ایستاد و گریه کنان گفت : — خوب می شی . من ... من نمی خواستم .

لبخند زد و گفت :

— زر زدی باز که . اون . به ارسلان ...

سرفه امانش را برید . به سختی گفت :

گاوچران

— بگو، بگو من کاری نکردم .

بین گریه با صدایی ضعیف گفت :

— عوضی خودت زر نزن . خودت بگو ، خودت بهش بگو . نمیر ، باشه . نمیر .

سلیمان ایستاد و به سختی گاوچرون را داخل ماشین گذاشت و به سمت اسلامشهر که نزدیک تر از همه جا بود راه افتاد . بیست کیلومتر باید رانندگی می کرد تا به آن جا برسد .

روبروی در اولین بیمارستانی که دید روی ترمز زد . نبض گاوچرون را گرفت . خیلی کند می زد . چشمانش بسته شده و نفس هایش به سختی در رفت و آمد بود .

ضجه اش شدت گرفت . به سمت در ورودی بیمارستان پا تند کرد و فریاد کشید .

— کمک کنید . داره می میره .

پرستاران زیادی به کمک او آمدند و گاوچرون را به سمت اتاق عمل بردند . سحر روبروی در اتاق عمل راه می رفت و دعا می خواند .

تلفن همراه گاوچرون دستش بود . پشت سر هم زنگ می خورد . وصل کرد . صدای فریاد مردی داخل گوشی پیچید .

— پسره جعلق کی بهت گفت این غلط رو کنی ؟ از کلانتری زنگ زدن . چه غلطی با اون دختر کردی ؟ مگه خودت خواهر مادر نداری ؟ الان کجایی ؟!

اشکش آرام و بی صدای سر خورد و کف سرامیک های سرد اتاق انتظار افتاد . با صدایی خش دار گفت :

— لطفا بیایید بیمارستان .

امید خان ایستاد و فریاد کشید .

— تو کی هستی ؟ چی میگی ضعیفه ؟!

ارسلان دستش را از دست سوگند بیرون کشید . بردیا از سرویس بهداشتی بیرون آمد و در حالی که دستانش را خشک می کرد با نگرانی به جمعشان پیوست .

سحر ضجه زد .

— داره می میره . پسر تون داره می میره .

امید خان روی زمین وا رفت . دیگر هیچ چیزی به نظرش نمی آمد . تلفن همراه از دستش سر خورد . ارسلان با یک جهش تلفن را دستش گرفت و با نگرانی که به دلش هجوم برده بود گفت .

— شما کی هستی ؟ کجایی ؟! چی شده ؟!

روی صندلی نشست و دست لرزانش را روی پایش گذاشت .

— داره می میره . تروخدا زود بیاین بیمارستان دولتی اسلامشهر .

ارسلان دستش را روبروی دهانش گرفت و شمرده شمرده گفت :

— چی می گی خانم ؟ تو کی هستی ؟ تلفن رو بده به خودش .

جیغ کشید .

— می گم اتاق عمله . می گم داره می میره . می فهمی ؟!

قطع کرد . بردیا شانه های عموییش را ماساژ می داد . با سر پرسید . ارسلان روبروی پدرش زانو زد .

— بابا چیزی نمی شه . اون قویه . تو قویش کردی . تو بهش یاد دادی روی پا بایسته .

سمیرا خانم دستش را روی قلبش گذاشت و با تمام توانش شیون کشید .

— پسر . چیکارش کردین ؟! چش شده پسر ؟!

به سمت ارسلان هجوم برد و یقه اش را کشید و محکم تکانش داد .

— سرش چی آوردی ؟ سر برادرت چی آوردی ؟!

به سمت بردیا برگشت و ضجه زد .

— حالا تنه اش گذاشتین ؟! دلتون خنک شد ؟ دیگه آروم شدین ؟ دیگه تنه اش کردین ؟!

به سمت اتاقش دوید و مانتوی بلندش را از کمد بیرون کشید . دور خودش چرخ می خورد . سوگند دستانش را گرفت و گفت :

— مادر جون آروم باش تروخدا .

دستش را محکم کشید و تیز به سوگند نگاه کرد .

— تقصیر تو هم هست . دوتا داداشو از هم جدا کردی ؟ دلت خنک شد ؟ راحتی حالا سوگند خانوم ؟ آگه یه مو .

ضجه زد و ادامه داد :

— یه تار مو ازش کم بشه . بخدا به ارسلان همه چیز رو می گم .

با بهت نگاهش کرد و آرام گفت :

— چی ؟ شما ؟ شما هم ...

با چشمان بیرون زده و اشکینش خیره به او ماند .

— آره منم . منم همه چیزو می دونم .

به سمت در اتاق دوید . سوگند نیز با ترس پشت سرش راه افتاده بود . می ترسید از حقیقتی که قرار است برملا شود .

همگی به سمت بیمارستان اسلامشهر راه افتادند . سحر پایش را به زمین می کوبید و زیر لب ذکر می گفت نمی خواست اتفاقی برایش بیافتد . او آدم بدی نبود . تنها گناهش این بود که می خواست کمکی به او کند .

سلیمان با نگرانی کنارش نشست .

— کسی که زنگ نزد به گوشی آقا ؟!

غم زده گفت :

— چرا پدرشون تماس گرفت . گفتم بیاد این جا .

محکم به سرش کوبید .

— چیکار کردی ؟ می ندازدت زندون دخترم . پاشو . پاشو برو خونه . من می گم همونجوری اومد خونه . زود باش تا نیومدن .

اشک از گونه هایش سرازیر شد .

— من کردم . من . حقمه مجازات بشم . حقمه آقا سلیمان .

ایستاد و ملتسمانه گفت :

— همینجوریش آقا زندگیش رو هواست . ترو خدا این جا نمونید . برید مزرعه . همه چیز رو به مهین خانم بگید . بگید که چیزی نگه به آقا بزرگ . شر می شه . بعدشم برید خونه خودتون .

گاوچران

سرش را زیر انداخت و با شرمندگی گفت :

— من جایی رو ندارم برم . مادرم از خونه بیرونم کرد .

بغض گلویش را چنگ زده بود . به سختی ادامه داد :

— من هیچ جایی رو ندارم بمونم .

کمی فکر کرد و خیلی سریع گفت :

— اشکال نداره . می گم نیرو جدید هستی .

سری تکان داد و شماره سلیمان را گرفت و بعد از پرسیدن آدرس مزرعه به سمت در خروجی بیمارستان راه افتاد .

همان موقع بردیا به همراه بقیه سر رسید . سحر سوار تاکسی شد و بردیا از ماشین پیاده شد . نگاهش کرد خودش بود . با چشمانی درشت چند بار پلک زد .

— ارسلان اون دختره ...

قبل از نگاه کردن ارسلان راننده تاکسی حرکت کرد . ارسلان با اخم گفت :

— وقت پیدا کردی تو هم؟!

امید خان کنار بردیا ایستاد .

— به چی نگاه می کنید؟!

بردیا سری تکان داد و در حالی که چشمش به جاده بود با تعجب گفت :

— هیچی عمو . بریم .

به سمت اورژانس دویدند و پس از دادن اطلاعات گاوچرون به سمت بخش اتاق عمل پا تند کردند .

سلیمان ایستاد و کلاهش را از سر برداشت و گفت :

— آقا ...

امید خان کمرش خم شد . روی صندلی وا رفت و اشک از چشمانش سرازیر شد . با ابهت مردانه اش شکست و اشک ریخت .
ضجه زنان گفت :

— پسر م ... پسر م چی شد ؟ چرا سلیمان ؟!

ارسلان کنار پدر نشست و شانه اش را گرفت . پدر به آغوش فرزند اولش پناه برد . هر دو گریه هایشان شدت گرفت . با بغض گفت :

— بابا ترو خدا غصه نخور . اون خوب می شه .

همان موقع در اتاق عمل باز شد و پرستار که هول کرده بود بیرون پرید .

— خانم مولایی . خانم مولایی .

پرستاری دیگر به سمتش دوید .

— بله خانم اشرافی ؟!

— سریع از گروه خونی O- یک واحد خون بیارید .

سمیرا خانم ضجه زنان به سمت در اتاق عمل دوید و روی زمین نشست .

— بچه ام رو نجات بدین . پسر م ؛ ترو خدا .

خانم اشرافی با شرمندگی گفت :

— این گروه خونی خون موجود نداریم .

ارسلان ایستاد و گفت :

— من O- هستم .

خانم مولایی گفت :

— سریع از ایشون خون بگیرید . خیلی زود . گرفتید بفرستید اتاق عمل .

داخل رفت . پدر به سمت در دوید و فریاد زد .

— پسر م . پسر م خوبه ؟!

بردیا با صورتی اشکین بینشان ایستاد . هر چه سعی می کرد آرامشان کند غیر ممکن بود .

گاوچران

سه ساعتی گذشته بود و همچنان خبری از اتاق عمل به بیرون درز نمی کرد. امید خان به سمت سلیمان قدم تند کرد .

— سلیمان .

با ترس گفت :

— بله آقا ؟!

چشمانش را ریز کرد . نفس پر از خشمش را صدا دار بیرون فرستاد .

— اون زن کجاست ؟!

سری با تعجب تکان داد .

— از کدوم زن حرف می زنید ؟!

ارسلان کنار پدرش ایستاد و رو به سلیمان گفت :

— همونی که تلفن رو جواب داد . همون که گریه می کرد . اون کیه ؟!

— اون ؟!

— بله اون ، اون کیه ؟!

بی معطلی و اتلاف وقت گفت :

— نیروی جدید بود . الانم رفت مزرعه .

امید خان با چشمانی به خشم نشسته گفت :

— کی ؟ کی این کارو کرده با پسرم ؟!

سری چپ و راست کرد .

— بخدا اگه بدونم .

با چشمان درشت و بیرون زده اش به سلیمان زل زد .

— قسم دروغ خدا رو از کی یاد گرفتی ؟!

به سمت در خروجی رفت و بلند گفت :

— بخدا اگه قسم دروغ بخورم . الانم برم مزرعه .

نعره کشید .

— سلیمان تا حرف نزدنی هیچ جایی نمی ری ؟!

ترسیده بود . در خودش جمع شد ولی با یادآوری این که از گاوچرون حقوق می گیرد با جسارت به سمتش برگشت .

— من هیچ حرفی برای زدن ندارم .

ارسلان چشمانش را رو به پدر ریز کرد و حق به جانب با تویی پر گفت :

— از وقتی که اداره مزرعه رو دادی به پسر کوچیکه کارکناتم دم در آوردن بابا .

با خشم به سمت ارسلان برگشت و با دندان قریچه ایی که می رفت گفت :

— اینا همه اش از پرو شدن پسر بزرگه نیست ارسلان ؟!

ارسلان در نطفه خفه شد و حرفی به زبان نیاورد . امید خان با خشم به سلیمان نگاه کرد .

— برو . ولی این جا تازه اول راهه . یادت باشه کی آوردت تو مزرعه .

سری تکان داد و با جسارت تمام گفت :

— شرمنده آقا ولی من حقوقم رو از شما نمی گیرم .

فریاد کشید .

— زود برو .

روی صندلی نشست و سرش را بین دست هایش گرفت . حالش خوب نبود . با یادآوری این که الان پسر کوچکش با مرگ دست و پنجه نرم می کند وجودش به آتش کشیده شد . اشک هایش بی صدا فرو ریخت . دلش به تل و ول افتاده بود . به سمیرا خانم نگاه کرد ، کتاب دعا به دست گوشه ایی نشسته بود و در حین گریه کردن دعایی نیز می خواند .

تحمل جو برای بردیا سخت شد . به سمت بیرون از بیمارستان قدم تند کرد . روی آخرین پله نشست . اشک هایش ریخت . بی صدا ولی پر از درد . امان از رفتن ها که دل می سوزانند . لب های خشکش با اشک تر شد .

گاوچران

— داداش جایی نرو . من اون همه خاطراتو بعد از تو چیکار کنم آخه ؟ قول می دم دیگه بهت نگم گاوچرون . قول می دم اذیت نکنم . قول می دم ارسلان رو راضی کنم . داداش تنهام نذار . غلط کردم . واسه همه دوری هام . نبودن هام غلط کردم . جایی نرو . قول می دم اونی که این بلا رو به سرت آورده به جزای کارش برسونم .

صدای پایی را کنار خود حس کرد . عطری که ارسلان می زد به مشامش رسید . صدای فین فینش در فضا پیچید . دستی به اشکش کشید . بردیا نیم نگاهی به او کرد .

— ما خیلی بد کردیم . خیلی دورش کردیم . خیلی گذشته ها رو توی سرش زدیم . اون ...

نفسش برید . ارسلان را محکم به آغوش کشید .

— داره می میره .

ارسلان دستان مشت شده اش را باز کرد و محکم کت بردیا را چنگ زد . با صدای بم و خش دار مردانه اش که به لرزه افتاده بود گفت .

— اگه بره . حس می کنم مقصرش منم . من . بردیا حس می کنم با اون همه بدی من این بلا رو سرش آوردم . خودم . خودِ من .

بردیا فاصله گرفت و گفت :

— دیوونه شدی . اگه چیزیش بشه . کدوممون خودمون رو می بخشیم ؟ من ، تو یا عمو ؟ کدوممون ؟ ماها دور انداختیمش . به گاوداری پناه برد . عمو حتی نخواست یه سر بهش بزنه تو این چهار سال . نخواست ازش چیزی بدونه . حالا ؛ حالا حتی روم نمی شه بگم اومدم این جا واسه پسری که تنهاس گذاشتم گریه می کنم .

به چهره ی آرام بخش بردیا خیره شد و گفت :

— کی ؟ کی این کارو باهاس کرده ؟! چرا ؟!

ایستاد و گفت :

— نمی دونم . بهتره بریم داخل . عمو تنهاست .

هر دو داخل رفتند . کنار امید خان نشستند . پاسی از دقیقه نگذشته بود که دکتر سبز پوش در حالی که از صورتش ماسک را بر می داشت از اتاق عمل بیرون آمد . همه به سمتش هجوم بردند . بردیا با نگرانی گفت :

— خوبه ؟!

نفسش را بلند بیرون فرستاد و گفت :

— متاسفانه زخم عمیقی بهشون وارد شده و خون زیادی رو از دست دادن . اما عمل موفقیت آمیز بود . فردا بعد از ریکاوری شدن می فرستیمشون بخش .

با رفتن دکتر هر کدامشان گوشه ایی متلاشی شدند . خوشحالی در صورتشان موج می زد . ارسلان ایستاد و رو به سوگند گفت :
— بریم ؟!

سمیرا خانم با تعجب نگاهش کرد . سوگند بالاجبار ایستاد . امید خان رو به سمیرا خانم کرد و گفت :
— خانم پاشو تو هم برو .

با نگرانی گفت :

— نمی رم . باید ببینمش .

معترضانه غرید .

— مگه ندیدی دکتر گفت تا فردا بهوش نمیاد ؟! بهتره با بچه ها بری خونه . من و بردیا این جا می مونیم فردا میاریمش خونه .

به ناچار همراهشان راه افتاد . بعد از رفتنشان نیم نگاهی به بردیا که با حالی خسته کنارش نشسته بود کرد .

— می تونی بری عمو جون .

مصمم سر جایش چسبید .

— نه . می مونم .

نگاهی به صورت غمزده ولی آرامبخشش کرد .

— بردیا .

به سمت امید خان برگشت و آب دهانش را صدا دار فرو داد .

— بله عمو ؟!

اشاره ایی به در اتاق عمل زد .

گاوچران

— از گاوداری خبر دادن پونصد میلیون به حساب موسسه شما ریخته شده !

ایستاد و لبخند مزحکی زد .

— چه خوب !

به کنارش اشاره زد و غرید .

— بشین بچه .

به ناچار روی صندلی نشست .

— جانم عمو ؟!

نفسش را بلند بیرون داد .

— می شنوم ؟!

سری تکان داد و گفت :

— چی رو ؟!

با خشم صدایش را بالا برد .

— چهار سال پیشو که یادت نرفته ؟! نگو که ارسلان توی چاقو خوردنش دست داره !

با حیرت گفت :

— دیگه چی عمو ؟!

— پس حرف بزن . چقدر از سهامو خرید ؟ می خواد چیکار کنه ؟!

— من نمی دونم می خواد چیکار کنه ولی الان سی درصد سهام به نامشه .

— ارسلان می دونه ؟!

— امروز فهمید .

با عصبانیت غرید :

— پس نگو دیگه چی .

سریع ادامه داد .

— اون دختره که از اداره زنگ زدن گفتن بهش تعدی کرده چی؟!

ایستاد و جفت ابرویش را بالا انداخت .

— نه نمی شه . آخه تو خیابون؟! مگه مزرعه رو ازش گرفتن؟! دروغه .

نفسی عمیق کشید .

— چرا همه تون بهم دروغ می گین؟!

معترضانه کنار امید خان نشست و گفت :

— من کی دروغ گفتم عمو ؟ هر چی که می دونستم رو گفتم . نمی گم اون پاک و پاکیزه اس و به دختره کاری نداشته ولی آخه

تو خیابون ؟ گاوچرون اون قدار هم وحشی نیست . واسه اربلان هم مطمئنم چون کنارم بود .

چشمانش را ریز کرد .

— اون دختر کیه؟! بگو بریم با خانواده اش صحبت کنیم سر زبون نندازتمون .

سرش را زیر انداخت .

— نمی دونم .

صدایش را بالا برد .

— تو چشمم نگاه کن بچه .

— عمو این یکی رو از پسرت بپرس . به من چه؟!

— بردیا .

چشمانش را روی هم فشرد و گفت :

— من برم قهوه بگیرم . شما چایی چیزی نمی خوای؟!

— در برو . اشکال نداره . آخرش باید جواب بدین شما ها . نمی دارم مثل چهار سال پیش همه چیز رو کاه گل مال کنید بعدا آبرومو ببرین . من این آبرو رو ذره ذره جمع کردم .

دور شد و نفس عمیقی کشید . به دختر فکر کرد . همان دختری که صبح داخل موسسه دیده بود . با آن مانتوی بلند و زرشکی رنگش . همان دختری که با حالی پریشان از اتاق ارسال بیرون آمد و بعدا خبرش پخش شد که گاوچرون او را آلوده کرده . چند باری پلک زد و سعی کرد چیزی که در مغزش پیچیده را پاک کند .

چشمانش را با درد باز کرد به اطرافش چشم دوخت . دستگاه هایی که با ریتیمی منظم بالای سرش صدا می دادند و خطی که صاف شدنش غیر ممکن بود . سرفه ایی کوتاه کرد . پرستار با لبخند یکی یکی دستگاه ها را جدا کرد و او را به بخش منتقل کرد . زبانی به لبش کشید و با صدایی خش دار گفت :

— خانم پرستار .

پرستار لبخندی زد و گفت :

— بله ؟!

— یه لیوان آب می دی ؟!

— دکتر بیاد تایید کنه می تونید چیزی بخورید چشم . شاید امروز مرخص بشید .

— ممنونم .

بعد از رفتن پرستار دستش را روی سرش گذاشت . پاسی از ثانیه نگذشته بود که در باز شد و چهره ی پدرش و بردیا روبرویش نمایان شد . با بد عنقی گفت :

— شما اینجا کاری دارید ؟!

امید خان به سمتش قدم تند کرد . هیکل تپش را روی صندلی جا داد و دستان گاوچرون را در دستش گرفت . گاوچرون سریع دستش را پس کشید . امید خان غم زده گفت :

— داشتی می مردی . خیلی نگرانت شدیم . دکترا قبل از عمل گفتن امیدی نیست .

کمی مکث کرد و با تعجب و خشم ادامه داد :

— کی این کارو باهات کرد ؟!

به اتفاقی که افتاد فکر کرد . به اشک های دختری که ملتمسانه می گفت غلط کردم و شایعاتی که به احتمال صد در صد به گوش امید خان رسیده . همه را کنار هم چید . اصلا نمی خواست چیزی که در مغزش پیچیده حقیقت پیدا کند . آن هم با آن دختر زشت و مو قرمز و کک مکی . از طرفی آن دختر کس و کاری نداشت . دلش نمی آمد به زندان بیافتد . هرچه بود خودش را هم تقصیر کار می دانست . سریع گفت :

— تاریک بود ندیدمش . فقط می دونم یه مرد بود .

دستان مشت شده امید خان را دید . از تصمیمی که گرفته بود راضی بود . امید خان ایستاد و با خشم گفت :

— مگه می شه ندیده باشی ؟ از روستاهای اطراف نبود ؟!

با قاطعیت گفت :

— نه . نبود .

کتش را با خشم صاف کرد . چشمانش را ریز کرد .

— تو که چیزی رو از من مخفی نمی کنی بچه ؟!

ساکت نگاهش کرد . همین چند کلمه صحبت هم که با او کرده بود حس می کرد شق القمر کرده . امید خان از اتاق بیرون زد . بردیا کنارش نشست . به میمیک صورتش نگاه کرد . به روبرویش خیره شده بود . رنگی پریده داشت . لب هایش خشکیده بود . با ناراحتی و تشویش گفت :

— خوبی ؟!

به در نگاهی کرد و گفت :

— بگم تنهام بذار بهت بر می خوره ؟!

نوک انگشتانش را به هم سایید .

— خیلی .

گاوچران

سکوتش را که دید گفت :

— دیشب خیلی شب بدی بود . اگه می رفتی .

حرفش را با سردی قطع کرد .

— راحت می شدم .

دندان هایش را به هم فشرد و با غیض گفت :

— اینقدر بدم میاد آدمای خودشونو لوس می کنن . راستی کی اون کارو کرد ؟!

نفسی بلند بیرون داد .

— نمی دونم .

با عصبانیت ایستاد و گفت :

— غلط کردی . شاگرد جدید گاورداری یه زنه ؟! مگه می شه ؟ تو که می گفتی زن نمیارم تو گاورداری . خوبیت نداره .

نیم خیز شد . در حالی که از درد به خودش پیچیده بود گفت :

— به تو چه ؟ نظرم عوض شد .

روی صندلی نشست و مشکوکانه گفت :

— داری یه چیزی رو پنهون می کنی .

— بازم به تو مربوط نیست .

فریاد کشید .

— هست . من دوستتم . پسر عموتم .

روی تخت نشست و گفت :

— تو هیچ کاره من نیستی . هیچی نیستی .

همان موقع دکتر به همراه پرستار سر رسید . با خشم گفت :

— ای بابا . چرا نشستین آقای امیری !؟

بردیا کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد . گاوچرون با خشم گفت :

— دکتر مرخصم کن امروز . دیگه تحمل ندارم این جا به زور بعضی آدم‌ها رو تحمل کنم .

با چشم‌های خشمگین به بردیا خیره شد . دکتر با بی‌خیالی گفت :

— نمی‌شه . حرفشمن زنید .

بی‌هوا روی تخت نشست و درد بدی در بدنش پیچید . فریاد زد .

— مرخصم کن . والا خودم می‌رم .

بلندتر از گاوچرون گفت :

— منم بلدم فریاد بزنم . مرخص نمی‌شی .

امید خان که متوجه داد و فریاد‌های داخل اتاق شده بود سریع به سمت اتاق پا تند کرد .

— چه خبره !؟

دکتر معترضانه به سمت امید خان برگشت .

— پسرتون لجبازی می‌کنه . می‌گه مرخصم کن .

رو به دکتر پلکی زد و گفت :

— مرخصش کنید .

نیم‌نگاهی به گاوچرون کرد . می‌خواست هر اتفاق و هر دوری که در این چهار سال بوده را یک‌شبه فراموش کند ولی ممکن نبود . ادامه حرفش را با لبخندی کوتاه گفت :

— می‌ریم خونه . دکتر خانواده هست . مادرش هم مراقبشه .

دستی به گردنش کشید و پس از آن با کلافگی بین موهایش . با صدایی پر از خشم غرید .

— من هیچ جا نمیام .

گاوچران

دکتر که از وضع پیش آمده متعجب بود گفت :

— اگه واقعا می خوایین برید باید رضایت نامه امضا کنید .

بعد از رفتن دکتر گاوچرون با دست محکم به تخت کوبید و گفت :

— این تلفن لعنتی من کجاست !؟

امید خان کنارش روی تخت نشست .

— بسه . هر چی گذشت بسه . بر می گردی خونه .

نعره کشید .

— من تو اون جهنم نمیام .

ایستاد و با خونسردی گفت :

— من نمی دارم بری مزرعه . فکر و خیالش رو از سرت بیرون کن . مگه سهام اربلان رو نخردی ؟ می ری کمکش .

چند باری سرش را چپ و راست کرد و صدایش را ته حنجره انداخت .

— چرا فکر می کنی من عروسک خیمه شب بازی تو و پسرتم ؟ چرا می خوایین بازیم بدین !؟

دستش را روی شانه ی گاوچرون گذاشت و فشار کمی داد .

— من بازیت نمی دم خوبت رو می خوام .

از تخت پایین آمد و به سختی سمت کمد رفت . هیچ لباسی آن جا نبود . بردیا که هاج و واج در این مدت نگاهشان می کرد به حرف آمد .

— چیزی نیاز داری !؟

به هر دویشان نگاه کرد . نیشخندی زد و گفت :

— مهربونی یهوییتون خیلی داره اذیتم می کنه به داد و فریادتون نیاز دارم .

در باز شد و سلیمان داخل آمد . کوله ایی دستش بود . رو به گاوچرون لبخندی عمیق زد و ذوق زده گفت :

— خدایا شکر . خوبی آقا ؟!

گاوچرون از خدا خواسته کوله را از سلیمان گرفت .

— تو رو دیدم عالی .

کلاهش را از سرش برداشت و خجالت زده سرش را کج کرد .

— همه مزرعه نگرانن .

به سختی لباس هایش را پوشید . ساعت را نگاه کرد . دو بعد از ظهر را نشان می داد . امید خان ایستاد و گفت :

— سلیمان برو مزرعه . پسر رو می بریم خونه .

سویشرتش را پوشید و لنگان لنگان به سمت سلیمان قدم برداشت و پدرش را مخاطب قرار داد.

— عجیبه الان شدم پسر ت؟! شما تنها می ری خونه بابا . منم جایی نمیام . فکر این که بیایی مزرعه و بخوایی سین جیمم کنی هم از سرت بیرون کن . من خودم می دونم با اونی که این بلا رو سرم آورد چجور تسویه حساب کنم . اینا رو گفتم اگه در مزرعه به روت باز نشد بهت بر نخوره .

با خشم دستش را مشت کرد . رگ پیشانی اش برجسته شد . فریاد کشید .

— من اون جا رو تاسیس کردم . به خودم می گی نیا ؟!

گردنی کج کرد . چشمانش را ریز کرد و شمرده شمرده گفت :

— نمی گم نیا . برای بردنم . برای عیادت . برای پرسیدن سوال اومدی ول می کنم میرم یه جایی که خودمم نتونم خودمو پیدا کنم . تو که جای خود داشته باشی .

سعی کرد با نفس های عمیق خودش را آرام کند . نمی شد . در مغزش گنجانده نمی شد . پسری که از گوشت و خورش باشد به او دستور دهد . آب دهانش را صدا دار فرو داد .

— خبر داری زیاد از حد داری حوصله ام رو سر میبری ؟ صبرم لبریز بشه بچه نمی شناسم ها.

کوله را روی دوشش انداخت و گفت :

— خدافظ .

گاوچران

بردیا دوان دوان پشت سرش راه افتاد .

— منو از در مزرعه بیرونم کنی از پنجره میام تو .

نیم نگاهی با خشم به او کرد و به راهش ادامه داد . بعد از امضا زدن رضایت نامه و پرداخت بدهی که به بیمارستان داشت همراه سلیمان و بردیا به سمت مزرعه رفت .

نیم نگاهی به سلیمان کرد و گفت :

— اون دختر هنوز مزرعه اس؟!

سلیمان نگاهی به بردیا از داخل آینه کرد . با پلکی که گاوچرون زد به حرف آمد .

— بله آقا . دیشب به آقا بزرگ گفتیم که اون نیرو جدیده .

سلیمان داخل پارکینگ مزرعه روی ترمز زد . گاوچرون به سمت بردیا برگشت .

— اگه کوچک ترین اشتباهی کنی . اگه باز خیانت کنی . اگه چیزایی که میفهمی رو به کسی بگی هیچ وقت نمی بخشمت . هیچ وقت بردیا .

از ماشین پیاده شدند . بردیا به سمتش قدم تند کرد . برایش مهم نبود کفش هایش در گل فرو رفته و کثیف شده . بازوی پهن گاوچرون را چنگ زد .

— هی پسر وایسا ببینم .

بعد از ایستادن گاوچرون با تعجب غرید .

— تو ، تو چیکار کردی؟!

رگه های آفتاب در چشمان هردویشان پیچیده بود . در ورودی ساختمان مزرعه باز شد و مهین خانم همراه سحر از ساختمان بیرون آمد . بردیا با دهانی باز و چشمانی درشت شده به سمت دختر برگشت . بی پلک زدن و بستن دهانش گفت :

— این امکان نداره .

رو به گاوچرون کرد .

— نگو ، نگو این دختره همونه !

گاوچران

نفسی بلند بیرون داد و از زیر دندان های بهم فشرده اش گفت :

— قرار شد فوضولی تو کار من نکنی . والا در خروجی رو خوب بلدی .

با هر قدمی که بر می داشت دردی در پهلویش می پیچید . بی آن که دردش را بروز دهد سلانه سلانه خودش را به ساختمان مزرعه رساند . بردیا به سمتش قدم تند کرد و کمک کرد تا از پله های چوبی ساختمان بالا برود . نگاه های خیره اش بین سحر و گاوچرون در گردش بود . کمک کرد گاوچرون داخل سالن روی مبل بنشیند . بعد از نشستن گاوچرون نگاه خیره اش را به سحر دوخت و باز زیر لب گفت :

— امکان نداره .

گاوچرون به سختی کمی خودش را جا به جا کرد . سحر نزدیک و نزدیکتر شد . سرش را زیر انداخته بود و جرئت نگاه کردن به چشمان وحشی گاوچرون را به خود نمی داد . با صدایی ضعیف گفت :

— معذرت می خوام .

گاوچرون بی آن که نگاهش کند گفت .

— بابام فکر می کنه شاگرد مزرعه هستین . هیچ کدومتون حق ندارین چیزایی که می دونین رو بهش بگین . حتی یک کلمه .

نگاهش را به سحر دوخت و با خشم گفت :

— همگی تنهام بذارید .

سلیمان و مهین خانم رفتند . نیم نگاهی به بردیا کرد .

— گفتم همه .

سرتق تر از آنی بود که بخواهد از جایش سانت به سانتی تکان بخورد . رفتن سحر را که دید غرید .

— شما صبر کن خانوم . ما حرف داریم .

سحر با ترس ایستاد . نیم دوری روی پاشنه پا زد و منتظرش ماند . گاوچرون به مبلی که روبرویش بود و چرک از سر و رویش می بارید اشاره زد و با تشر گفت :

— بشین .

بعد از نشستنش تغییر مکان داد و نگاه خیره و پر از خشمش را به سحر دوخت .

به بردیا نگاه بهت زده اش را دوخت . بردیا پلکی به نشانه اعتماد بخشیدن به او زد ولی فایده نداشت . صدای لرزانش به حرکت در آمد .

— من ، من چی رو باید بگم؟! —

زبانی به لبش کشید و گفت :

— همه چی . دیروز ارسلان چی گفت که قاتی کردی دویدی تو خیابون؟! —

ایستاد و گفت :

— هر چی گفته گفته . دلیلی نداره بخوام واسه شما بازگو کنم .

صدایش را ته حنجره انداخت .

— دلیل داره خوبشم داره .

بردیا دستش را روی پای گاوچرون گذاشت .

— پسر آروم باش .

با چشم به مبل تک نفره اشاره زد و غرید :

— بشین .

سحر با انزجار روی مبل نشست . گاوچرون با خشمی چند صد برابر شده غرید .

— بگو؟! —

با شرم سرش را زیر انداخت و گفت :

— من . یعنی من و مادرم ، هیچ پولی نداریم بدیم موسسه . دیروز اومدم عمو رو ببینم . اومدم شرایطو بسنجم . می خواستم ببینم چقدر پول نیازه . نمی دونستم این همه بدهی به شما داره .

بغضش باعث قطع شدن حرفش شد . دست برد و از پارچی که روی میز بود لیوان آبی ریخت و با دستی لرزان به لبش نزدیک کرد . بعد از خوردن جرعه ایی آب و تر شدن گلو و رفع شدن بغضش ادامه داد :

— من وقتی ، وقتی رفتم داخل دفترشون بهم گفت باید همه اون مبلغ رو بدی . گفت تا قرون آخر ازت می گیرم .

گاوچرون حرفش را قطع کرد . دست مشت شده اش را روی میز کوبید .

— حیوون .

نیم نگاهی به بردیا کرد و حق به جانب گفت :

— دیدی . دیدی گفتم این آدم همه اش ادعاس .

بردیا معترضانه به سمت گاوچرون برگشت .

— فکر نمی کنی داری تند می ری ؟ اومدی زدی اعصابش رو داغون کردی بعدش می خواستی با خیال راحت پا روی پا بندازه بگه چه خوب که عمو قدیر گند زد به زندگیم ؟ ببخشیدا ولی واقعا بی منطقی .

سحر متعجب به هردویشان نگاه کرد . پس همه چیز تقصیر آن پسر بوده . دندان هایش را روی هم فشرد و چشمانش را ریز کرد . گاوچرون سر جایش ایستاد و گفت :

— تقصیر من بوده که می خواسته اون مبلغ رو از این خانم بگیره ؟ اونم به زور ؟!

نیشخندی زد و با تمسخر ادامه داد :

— آره دیگه بایدم تقصیر گاوچرون باشه . اون نکنه کی هست که این کارو بکنه ؟ اصلا من باعث بدبختی تمام آدمای کره زمینم . اگه این جوری دلت خنک می شه همین جوری هم بهش فک کن .

بردیا ایستاد و گفت :

— وقتی می گم منطق نداری یعنی نداری .

رو به سحر کرد و با عصبانیت ادامه داد :

— بعدش ؟!

بغض گلویش را خفت کرده بود . گاوچرون عامل تمام بدبختی هایش بود . عامل طرد شدن از خانه ، عامل فریاد هایی که آن پسر خوش پوش سرش می کشید . عامل حقارت و شرمساری اش . به سختی بغضش را فرو داد و ایستاد .

— من دیگه این جا هیچ حرفی ندارم . تا الانش هم این جا بودنم اشتباه بود .

گاوچران

به سمت اتاقي که داخل سالن بود راه افتاد . گاوچرون با قدم های بلند و بی خیال درد پهلوی اش به سمتش قدم تند کرد و با خشم گفت :

— کجا کجا ؟ حالا زوده خانم خانما . گند زدی به زندگیم . کلی حرف پشت سرم قطار کردی حالا می خوایی بری ؟ فکر نمی کنی زود باشه ؟ لبخند وقیحی چاشنی حرفش کرد .

چانه اش لرزید و اشکانش فرو ریخت . از بی کسی هایش دلش شکسته بود . از این دو روزی که بین پسران بی حیای شهر مثل توپ از این سمت به آن سمت پرت می شد . از این که او را هم چون یک جنس فروختنی برانداز می کردند . فریاد کشید :

— حالم از هر دو تون بهم می خوره . هر دو تون خیلی پستین .

بردیا رو به دختر کرد و غرید :

— چرا این جایی ؟ این حیوون تو رو اذیت کرد و تو هنوز این جا واستادی ؟ نکنه خودتم راضی بودی ؟!

دستش را روی گوش هایش گذاشت و روی زمین نشست و از ته دل فریاد کشید .

— بس کنید . من کاری نکردم . کاری نکردم . من کثیف نیستم .

بدنش هیستریک می لرزید و فریاد می زد . ایستاد و به صورت گاوچرون تف کرد .

— تو چجور حیوونی هستی ؟ چرا حیای آدم ها واست مهم نیست ؟ چرا داری با دروغات با زندگیم بازی می کنی ؟!

گاوچرون دستی بین موهایش فرو برد و رو به بردیا گفت :

— من باهش کاری نکردم اما این دلیل نمی شه که بهم بدهی نداشته باشه .

سحر با بهت به گریه هایش خاتمه داد و پرسید .

— بدهی چیه ؟!

روی مبل لم داد و با سرفه ایی کوتاه گفت :

— دیروز وقتی از موسسه بیرون زدم همه چیز رو می دونستم . حتی مبلغ دقیق بدهی به موسسه که از سمت عمو قدیرت بود .

من اون بدهی رو دو روز قبل تماما پرداخت کردم .

بردیا قدمی به سمتش برداشت و گفت :

روی مبل جا به جا شد و گفت :

— وقتی از موسسه زدم بیرون واسم جای تعجب داشت که چرا اون جا بودین . یا حتی الان . الان که گفتین ارسالن تماما اون پول رو ازتون درخواست کرده .

بردیا کنارش نشست و گفت :

— چرا زودتر نگفتی ؟!

— درگیر پیدا کردن پول برای افزایش سرمایه بودم . فکر کردم حسابدار بهتون اطلاع داده .

سحر روی مبل وا رفت و گفت :

— یعنی الان بدهی عمو قدیر کامل پرداخت شده ؟!

پلکی زد و به روبرویش خیره شد . هر کدامشان در فکر های عجیب غریبشان غوطه می خوردند . گاوچرون ایستاد به سختی سمت اتاقی که حدس می زد کوله سحر باشد رفت . چنگی به کوله اش زد و به سمت سالن راه افتاد . محترمانه کوله را روبرویش گذاشت و به سمت در رفت . در را باز کرد و گفت :

— الان میتونید برید .

سر جایش محکم نشسته بود و فقط می دید . چیزی متوجه نمی شد . گاوچرون نفس بلندش را بیرون فرستاد .

— خانم محترم . خانم بشیری میتونی بری .

زیر لب غمزده گفت :

— کجا برم ؟!

نیخشندی تمسخر آمیز زد .

— خونه ات . چه می دونم . هر جایی که بودی . نگران عمو قدیرت هم نباش . از سودی که بهم می رسه هر ماه مبلغش رو پرداخت می کنم .

ایستاد . اشک از چشمانش جاری شد . با صدایی خفه گفت :

گنگ نگاهش کرد . بردیا مات و مبهوت ایستاد و گفت :

— واقعا به هر دوتون باید گفت چرا ؟!

سحر دستش را بالا گرفت و اشاره ایی به گاوچرون زد همراه با خشم و بغض غرید .

— چرا منو مدیون خودتون کردین ؟!

دستی به جای زخمش که عجیب می سوخت کشید . سحر با شرمندگی سرش را زیر انداخت . به بیرون اشاره زد و گفت :

— ببین آبجی بخدا درد دارم . زود بار و بندیل رو بردار و برو . مگه غمت نبود داداشم دری وری بارت کرد ؟ توونشم که دادم من . حالا برو .

سری چپ و راست کرد و گفت :

— تو مراممون نیست بدهی نداده بریم .

با صدایی بلند فریاد کشید .

— عقلتو از دس دادی آبجی کوچیکه ؟ زود باش برو . بین صد تا مرد می خوابی چه غلطی کنی ؟!

مصمم کوله اش را داخل اتاق برد و بلند گفت :

— طی می کشم . جارو می زنم . جایی بری موندن ندارم که . مامان فری دیگه رام نمی ده تا آبا از آسیاب بیافته . حداقل تا اون موقع یکم کار کردم .

بردیا به گاوچرون خیره شد و چشمانش را ریز کرد و گفت :

— مرگ بردیا نقشه نداری ؟!

پوفی کرد و به سمت راه پله و اتاقش راه افتاد و بلند گفت :

— خداافظ بردیا .

بردیا بی خیال رفتن پایش را محکم به زمین کوبید . زنگ تلفنش باعث شد لبخندی بزند . تلفن را در دستش گرفت و به اسم عشقم خیره شد . سریع وصل کرد و از ساختمان مزرعه بیرون زد . پر از انرژی گفت :

گاوچران

— جانم خوشگلم؟!

آرزو دوربین عکاسی اش را روی میز گذاشت .

— سلام عشقم . خوبی؟!

ذوق زده نیشش تا بناگوشش باز شد .

— صدات رو می شنوم عالی .

دستمالی آغشته به الکل کرد و مشغول تمیز کردن لنز دوربینش شد .

— گاوچرون ما کجاست؟!

— رفته اتاقش .

— مامان صبح گفت چی شده . می خواستم پیام نداشتن . الان کنارشی؟!

— کنارش که نه . ولی مزرعه هستم .

— با هم آشتی کردین؟!

— آره . ولی اگه باز بفهمه دور و برت می پلکم کتکم می زنه .

— نمی زنه . مهربونه .

— ای جانم دفاع .

— اون داداش کوچیکه اس . دفاع نکنم؟!

— چرا عشقم . دفاع کن . هر چی نباشه یه ته تغاری که بیشتر ندارین .

کمی مکث کرد و پرسید .

— آرزو .

روی صندلی نشست و شکر خندی به لب نشاند و گفت :

— جانم؟!

نفسی عمیق کشید و هوایی که پر از عطر باران بود را داخل ریه هایش فرستاد .

— آخ این جووری می گی جانم آدم یادش می ره .

— یادت نره جذاب من .

— نمی دونی چه بوی هوا و بارونی این جا زده . جات حسایی خالی .

— می دونم . مگه می شه بارون بباره و جای من خالی نباشه ؟

زیر آواز زد و بلند خواند .

— همین که یک نفر از دور لباسش رنگ تو باشه / همین که تو مسیر من یه گل فروشی پیدا شه / بازم یاد تو می افتم ...

قهقهه هایش تن ابر را لرزاند . بی وقفه باریدن گرفت . ابر هم عاشق شده بود . آسمان هم عاشق شده بود . کوه هم دل می بست .

با صدای زیبا و خمورش گفت :

— ای جان . خواننده کی بودی تو ؟!

ذوق زده گفت .

— تو . آهان یادم اومد . ارسلان کجاست ؟!

دستمال را به لنز دوربین کشید .

— رفته موسسه . چطور؟!

صدایی که او را خطاب قرار داده بود از داخل ساختمان آمد .

— آقای امیری . آقا بردیا .

آرزو با نگرانی ایستاد و گفت :

— صدا یه دختر بود . اشتباه نمی کنم . دختر بود .

بردیا با بدجنسی خندید .

— آره دختر بود .

صدایش را ته حنجره انداخت و جیغ کشید .

— بردیا داری چیکار می کنی ؟ مزرعه که دختر نبود . بهش نگاه کنی چشمتو در میارما .

ذوق زده لبخندی پررنگ زد و گفت :

— ای جانم حسادت . چشم نگاه نمی کنم . اصلا کور شه چشمی که غیر از تو کسی رو ببینه . برم ببینم چیکارم داره ؟!

با رضایت بخشی روی صندلی نشست و مشغول به ادامه کارش شد و گفت :

— آفرین .دیگه قطع کن کمتر به نفع مخابرات کار کن . زود برو .

با قهقهه قطع کرد . داخل ساختمان رفت . سحر همه جا را به هم ریخته بود . با چشمی درشت به قیافه در همش اشاره زد و غرید .

— چیکار داری می کنی شما ؟!

جاروی بلندی که دستش بود را داخل آب فرو کرد .

— همه جا بو پهن میاد . حالم داره بهم می خوره .

طی خیس را روی زمین کشید ، بوی بیشتری در فضا پخش شد . بردیا پره های دماغش را جمع کرد و گفت :

— اییی حالم بهم خورد ، نکش .

کمی مکث کرد و در حالی که به سمت بیرون قدم تند می کرد گفت :

— کاری داشتین خانم بشیری ؟!

— آره می خواستم ببینم وظیفه ام چیه هرروز ؟!

— بذار گاوپرون بیدار شد از خودش بپرس چون من اصلا از روال کاری این جا مطلع نیستم .

لبخند کم جانی زد و گفت :

— اسمشون چیه ؟!

سری کج کرد و چشمانش را به طاق دوخت و زیر لب گفت :

معتراضانه غرید .

— نه اسم واقعیشون .

به سمت در راه افتاد و گفت :

— از خودش بپرسین دوس داشت می گه . خدافظی .

رفت و بعد از رفتنش سحر به جان سالن افتاد . هرچه طی می کشید فایده ایی نداشت و بد تر از قبل همه جا کثیف می شد . مهین خانم که بوی شوینده و پهن اذیتش می کرد به سمت سالن قدم تند کرد و با دیدن سحر در آن وضعیت جارو را از دستش کشید .

— چرا دارین تمیز می کنین !؟

لبخندی زد و گفت :

— استخدام شدم . تو تمیز کاری کمکتون می کنم .

طی را هم از دستش کشید و گفت :

— عزیزم این جوری بدترش می کنی . نکن .

طی را به آشپزخانه برد و به قابلمه غذا اشاره زد .

— تو غذا درست کن . بو گند سالن رو کنده . من برم یه جوری تمیز کنم .

بعد از رفتن مهین خانم به آشپزخانه دل باز مزرعه نگاه کرد . همه چیز اورگانیک و طبیعی بود . از محصولات اورگانیک سوپ درست کرد . چند ساعتی گذشته بود و از غذایی که درست کرده بود یک انگشت بریده شده باقی مانده بود . می خواست آن سوپ را به خورد گاوپرون بدهد . او آدم بدی نبود . بدهی عمویش را پرداخت کرده بود و به او سر پناه داده بود . لبخندی زد و زیر لب گفت :

— گاوپرون . چه اسمی .

سوپ را داخل کاسه ایی بزرگ کشید و برای بقیه افراد برنج و چلو ماهیچه درست کرد . میز چوبی داخل سالن را دستمال کشید ولی بیش از حد کثیف بود . چاره ایی نداشت باید همان جا غذایش را سرو می کرد . بعد از گذاشتن کارد و چنگال روی میز به

گاوچران

سمت غذا ها رفت و یک به یک روی میز چید . بعد از تمام شدنشان کاسه سوپی که مخصوص گاوچرون بود را دستش گرفت . به محض رسیدن به سالن با کمال تعجب او را دید که مشغول کشیدن بشقاب برنج و چلو ماهیچه برای خودش شده . بشقاب را غیر منتظره از زیر دستش کشید .

— اون نه .

کاسه سوپ را روبرویش گذاشت .

— سوپ قلم برای شما خوبه .

قیافه خشنش را در هم کشید و فریاد زد .

— بشقاب غدامو بده .

سلیمان و مهین خانم در هم جمع شده بودند . با بی خیالی اشاره ایی به کاسه سوپ زد و گفت :

— اون خوبه . نباید این غذا رو بخورید به بخیه هاتون فشار میاد . یادمه مامان فری هم از همسایه چاقو خورد دکتر گفت سوپ واسش بهتره .

مهین خانم با ترس ایستاد و بشقاب غذا را از دست سحر کشید و روبروی گاوچرون گذاشت و گفت :

— آقا شما هرچی دوس داشته باشید همون می شه .

گاوچرون قاشق چنگال به دست گرفت ولی بشقاب از روبرویش غیب شد . سحر غرید .

— شاید شما بخوایین زودتر به کشتنش بدین .

معترضانه قاشق چنگال را روی میز پرت کرد و به سمت راه پله راه کج کرد . سحر بغ کرد و گفت :

— سوپ قلمش خوشمزه اس . چرا نخورد ؟!

مهین خانم در حالی که می خندید کنار سحر نشست و گفت :

— خوب خودت بخور . به زور که نمی شه تو دهن بچه مردم سوپ چیوند که مادر .

قاشقی داخل سوپ کرد و با عصبانیت تمامش را خورد . بعد از اتمام غذا ایستاد و تمامی وسایل موجود روی میز را جمع کرد . به سمت اتاقش رفت و کتابی که از کتابخانه محل قدیمی اش گرفته بود را باز کرد . فرانچس کافکا — کافکا در کرانه . یک به یک بند به بند می خواند . باید حتما آخر آن هفته کتاب را تحویل می داد . غلتی زد و روی تخت دراز کشید . به پنجره کنار تخت

گاوچران

چشم دوخت. باران شلاقی به شیشه ها می کوبید. چه هوای سرد و دل چسبی بود. پاییز و زمستان را بر دیگر فصل ها ترجیح می داد. به مامان فری فکر کرد. الان چه می کند؟ چه می خورد؟ چه می پوشد؟ آیا توانسته پول سنگین گاز را پرداخت کند؟ یا باز مجبور شده کنتور را دست کاری کند تا مبلغ کمتری گاز برایشان بیاید؟ لباسی دارد یا باز با پتو در خانه راه می رود؟!

غلطی دیگر زد. خوابش نمی برد. به گاوچرون فکر کرد. چقدر قیافه اش آزار دهنده به نظر می رسید. مردی که ریش و سبیل دارد. موهایش را یک سالی هست کوتاه نکرده و لباس هایی که می پوشد به تنش زار می زنند. او لاغر نبود ولی لباس ها دو سایزی برایش بزرگ تر به نظر می رسیدند. بد تر از همه شان بوی پهنی بود که روی لباس ها پخش شده بود و قوی ترین عطر را نیز از بین می برد.

دستی به بدنش کشید. اتاق پر از مورچه بود که به جانش افتاده بودند. کمی سر جایش تکان خورد تا بالاخره خوابش برد.

صدای خروسی که چهچه اش را ته حنجره باریکش انداخته بود و از ته دل قوقولی قوقول می کرد باعث شد یکی از پلک هایش را باز کند. روی تخت نشست و دستی بین موهای شلخته اش کشید. به سختی دور دست پیچید و با گیره ای فلزی اعدامشان کرد. لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. هوا هنوز تاریک بود. گاوچرون را دید که روبروی در در حال پوشیدن پوتین های چرمی اش است. جلو رفت قبل از رسیدن دستش به دستگیره در صدایش زد.

— گاوچرون.

به سمت صاحب صدا برگشت. نمی دانست بخندد یا اخم هایش را در هم بکشد. باز هم یک نفر دیگر به جمع آنانی که او را گاوچرون خطاب قرار می دادند اضافه شده بود. سحر سرش را زیر انداخت و گفت:

— شرمنده. نمی دونم اسمتون چیه! راستی صبح بخیر.

بی هیچ حس و حال اضافه ای گفت:

— اسمم گاوچرونه. صبح شما هم بخیر.

سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان گاوچرون خیره شد.

گاوچران

— مگه می شه ؟ گاوچرونم شد اسم ؟! ما هم تو محلمون لقب می دادیم به هم ولی در حد پخمه و قلمبه و تپل و اینا . گاوچرون ماوچرون به هم نمی گفتیم .

از مزرعه بیرون رفت و تشر زد .

— بیا .

گاوچرون به مزرعه و گاورداری اشاره زد و گفت :

— اینجا کجاست ؟!

سحر با بهت گفت :

— مزرعه !

جفت ابرویش را بالا انداخت و گفت :

— نه . اسم دیگه اش ؟!

سریع گفت :

— گاو داری !

— باریک الله . اسمش گاو داریه . ما گاو می چرونیم . از اون جایی که بیشتر داممون و فروشمون گاو تشریف داره بهمون می گن گاو چرون .

قهقهه ایی سر داد و گفت :

— پس منم خانم گاوچرون شدم رفت دیگه .

به گاوداری اشاره زد .

— یعنی می گین از گاو نمی ترسین ؟!

— نه بابا ترسم چیه .

از کنار در یک جفت پوتین پلاستیکی بیرون کشید و روبرویش پرت کرد .

— ثابت کن پس خانم .

گاوچران

پوتین ها را پوشید و گفت :

— ثابت می کنم .

محکم قدم برداشت و با اراده از کنار گاوچرون رد شد . به پله آخر ساختمان که رسید داخل پهن و گل های روبروی در ورودی لیز خورد . گاو چرون قهقهه ایی سر داد .

— ثابت شد بانو . بهتره برید نظافت داخل رو انجام بدید .

سرتق تر از آنی بود که جا بزند . سریع ایستاد و دستی به صورتش که گلی شده بود کشید و نیشخندی تمسخر آمیز زد و با طعنه گفت :

— حتما . بعدشم باید میله بافتنی دستم بگیرم !؟

سریع از جلوی چشم گاوچرون به سمت گاو داری راه افتاد . با بوی که به مشامش خورد عوق بلندی زد . با دیدن گاوچرون لجبازی اش عود کرد و صاف ایستاد . هر از گاهی محتویات معده اش به سمت دهانش باز می گشتند ولی خودش را کنترل می کرد . طی را دستش گرفت و بیرون از گاوداری روبروی محفظه گاوها که پر از کاه و کثیفی بود را تمیز کرد . نزدیک گاوی که در حصار بود ایستاده بود و طی می کشید . گاو منگوله های روسروی اش را داخل دهانش کرد . گاو چرون که منتظر گافی بود تا او را بیرون بیاندازد خنده اش را قورت داد و به سمت گاو که با سحر درگیری داشت دوید . به سختی پوزه گاو را از منگوله های روسری سحر جدا کرد . سحر چند باری با انزجار دست روی روسری اش کشید و با دست محکم به سر گاو زد و گفت :

— بیشعور .

همان موقع کارگران مخصوص شیر دوشی سر رسیدند . سحر ذوق زده دستگاه شیر دوش را که دید به سمتش دوید . گاوچرون پشت سرش قدم تند کرد . جای زخمش درد گرفته بود و باعث در هم کشیدن صورتش شد . سحر دستگاه را از کارگر مسئول گرفت .

— می شه من وصلش کنم !؟

مسئول دوشیدن شیر جفت ابرویش را همزمان بالا انداخت و گفت :

— نه خانم . هرگز نمی شه . قلق داره . می خوایی گاو لگد بزنه بهت !؟

لوله های دستگاه را از دست کارگر کشید .

— نه انجام می دم .

گاوچران

به سمت محفظه رفت . به محض گذاشتن پایش داخل محفظه با ما مایی که گاو کرد دستگاه را در همانجا رها کرد و بیرون پرید . قلبش محکم شبیه به گنجشکی که در چنگال شغال گیر کرده می کوبید . گاوچرون نگاهی چپ به او کرد . سحر از رو نرفت و خودش را به کوچه همیشگی زد و با طی به جان اطراف افتاد . نیم ساعت نگذشته بود که خستگی به جانش افتاد . دست از کار کشید و روی بسته های علوفه خشک نشست .

— خیلی کثیفه اینجا . چه قدر خسته شدم .

گاو چرون از فرصت سو استفاده کرد .

— اخراجی خانم .

معترضانه ایستاد و گفت :

— آخه چرا ؟!

به کارگران مشغول کار اشاره زد و گفت :

— یه کارگر نباید بشینه .

با خستگی که بر بدنش زار می زد مشغول تمیز کاری شد . گاوچرون آن جایی که سحر نشسته بود نشست و مشغول کشیدن سیگار شد . معترضانه به سمت گاوچرون دوید و گفت :

— سیگار نکشید .

اخم هایش را در هم کشید و گفت :

— اون وقت چرا ؟!

با طی محکم به رد خاکستر سیگار هایش کشید .

— اولاً یه خر نیست هی تمیز کنه شما کثیف کنی . دوما یهو آتیش ...

گاو چرون نگذاشت حرفش تمام شود ایستاد و غرید .

— یه خر هست . تمیز می کنه چون پول تمیز کاری می گیره . مگه نه خانم بشیری ؟!

بهت زده در نطفه خفه شد و به کارش ادامه داد . با غیض محکم طی می کشید .

گاوچران

گاوچرون بی خیال او شد و به سمت مزرعه رفت . با این هوای بارانی نمی شد ادامه علوفه هایی که از دیروز مانده بود را چید . ماشین های کومباین نیز قادر به حرکت در این هوای بارانی نبودند .

بی خیال به سمت ساختمان مزرعه رفت . روی مبل نشست و به اتفاقاتی که گذشت فکر کرد . هنوز فرصت مرور کردن پیدا نکرده بود که سحر روبرویش ایستاد . با بهت گفت :

— تموم گاوداری رو طی کشیدی؟!

سحر مردد گفت :

— تموم گاوداری که نه . ولی مرخصی می خوام .

روی مبل کاملاً لم داد و گفت :

— برای؟!

— برم عموم رو ببینم . عمو قدیر حالش خوب نیست . کسی رو به یاد نمیاره .

— فقط یک ساعت .

— دمت گرم گاوچرون .

به سمت اتاقش قدم تند کرد و بعد از پنج دقیقه شال و کلاه کرده با لباس هایی تقریباً پسرانه بیرون آمد . کلاه لبه دارش را سرش گذاشت و گفت :

— فعلاً زت زیاد .

با تعجب به رفتنش خیره شد . رفته بود . این همان دختری بود که مانتوی بلند و زرشکی و خوش پوش دیروز را به تن داشت و به خودش رسیده بود ؟ امروز حتی یک قلم رنگ به صورت نداشت . چند باری در ذهنش آنالیز کرد و به همان نقطه مشترک رسید .

ارسلان چند باری مشت روی میز کوبید .

گاوچران

— بردیا باید اون از این موسسه بره . می فهمی باید بره .

بردیا با تعجب روبرویش نشست و گفت :

— مبلغ بدهی قدیر بشیری پرداخت شده ارسلان ؟!

با بهت ایستاد و گفت :

— پرداخت شده ؟ مگه می شه ؟ چجوری آخه ؟!

همان موقع دو تقه به در خورد و خانم اسدی داخل آمد . لبخندی چاشنی حرفش کرد .

— ببخشید آقای امیری . برادرزاده آقای بشیری اومدن ملاقات گفتم پرسم ببینم مشکل نداره ؟!

سری تکان داد و گفت :

— مشکل نداره . به حسابدار بگو بیاد ببینم .

— چشم قربان .

بعد از رفتن خانم اسدی منتظر به بردیا چشم دوخت و متعجب گفت :

— تو از کجا می دونی ؟!

بردیا سر جایش کمی وول خورد و گفت :

— من . راستش چیزه . از حسابدار شنیدم .

چشمانش را ریز کرد و گفت :

— تو ؟ از حسابدار شنیدی ؟ کی شنیدی ؟!

همان موقع حسابدار سر رسید . ایستاد و گفت :

— زود می پرسم . زود جواب بده و برو .

سری تکان داد و گفت :

— چشم آقا .

گاوچران

— تمام بدهی بشیری پرداخت شده؟!

— بله آقا .

— چه کسی پرداخت کرده ؟ چه موقع پرداخت شده ؟

— سحر بشیری . برادر زاده شون . دو روز قبل زدن به حساب .

— جدا ؟ می تونی بری .

— فعلا .

بعد از رفتن حسابدار با تعجب به سمت بردیا نیم دوری روی پاشنه پا چرخید .

— تو از کی خبر داشتی؟!

مِن و مِّنِ کنان گفت :

— چیزه . من خیلی وقت نیست می دونم .

غرید :

— بردیا حرف بزن .

ایستاد و گفت :

— از دو روز قبل .

فریاد کشید .

— چرا زودتر نگفتی ؟ می فهمی من چقدر بد و بیراه بار دختره کردم ؟ می فهمی ؟ حالیه چقدر خوردهش کردم؟!

به سمت در قدم تند کرد . بردیا پشت سرش دوید . ارسلان هر جا را نگاه می کرد اثری از آثار آقای بشیری و برادرزاده اش نبود .

کلافه دستی بین موهایش فرو برد و زیر لب گفت :

— کجان؟!

همان موقع صدای خنده های دختری که کنار ویلچر بشیری ایستاده بود توجهش را جلب کرد . قدم به قدم نزدیک شد . بردیا

بازوانش را چنگ زد .

محکم دستش را کشید و خروجی ساختمان موسسه را نشان داد . فریاد زد .

— گمشو بردیا . فعلا جلو چشمم نباش .

دختر به سمت صدای بلند و فریاد مانند برگشت . ارسلان نزدیکش شد . با ترس چنگی به بازوی عمو قدیر زد . می لرزید .

ارسلان به او رسیده بود . سعی کرد غم صدایش را حفظ کند . با ناراحتی گفت :

— معذرت می خوام .

سحر با تعجب نگاهش کرد . نزدیک و نزدیک تر شد .

— نمی خواستم اون حرفا رو بهتون بزنم . عمو قدیر خیلی واسم مهمه . خیلی ، خیلی ناراحت شدین بابت پیشنهاد بی شرمانه ایی که بهتون دادم . ولی تلفنم که دستتون بود رو هنوز از ذهنم پاک نکردم .

صدایی پشت سرش که خطابش داده بود و بهت زده به نظر می رسید باعث شد نیم دوری بزند . با تعجب سوگند را دید . اشک از چشمانش چکید . سیلی محکمی به ارسلان زد و از موسسه دور شد . پشت سرش دوید ولی فایده نداشت . صدای سحر توجهش را جلب کرد .

— اون کی بود ؟!

به سمت سحر برگشت و گفت :

— مهم نیست .

نفسش را بلند بیرون فرستاد . سحر که کلافگی آن پسر خوش پوش را دید کمی نزدیک شد و گفت :

— ای بابا ناراحت نشید . دوست دخترتون بود ؟ حتما فکر اشتب کرد در موردتون .

با کلافگی داد کشید .

— می گم مهم نیست چرا شما نمی فهمی ؟!

این بار بر خلاف ترسی که دفعات قبل از فریاد هایش به دلش هجوم می برد ناراحت شده بود . بوی عطرش را در خاطرش ثبت کرد .

— باشه . شاید مهم نیست . در ضمن من شما نیستم . سحر م . سحر بشیری . در ضمن من بابت اون تلفن توضیح دارم . توضیح من اینه که به خاطر اجاره خونه مجبور شدم از دستتون بزنم . اگه پول داشتم نمی زدم .

به چشمان ارسلان دقیق نگاه کرد . خیلی خوش پوش تر و خوش برخورد تر از آن کوه یخی بود . گاوچرون با او دنیا دنیا اختلاف را داشت . این پسر خدای تمیزی و مرتب بودن بود ولی او ؛ حتی فکرش هم آزارش می داد . آن آفتاب سوختگی های روی گونه اش . آن موهای بلند و بهم ریخته اش . آن لباس های صد قرن پیشی که به تن کرده بود . ولی این پسر ، حتی لبخندش هم به دل می نشست .

لبخند کوتاهی روی لب نشاند .

— پیدا کردین ؟!

با حیرت چند باری پلک زد .

— چیه ؟!

— اون چیزی که دو ساعته می خوایین تو قیافه ام بجورین ؟

با لبخندی نرم گفت :

— نه .

باز به او زل زد . لبخندی زد و چال لپش نمایان شد . نفس بلندش را بیرون فرستاد .

— من برم . شرمنده .

بعد از دویدن سحر به سمت در خروجی اخم هایش را در هم کشید و گفت :

— این گفت پول نداشته اجاره خونه بده برای همین موبایل منو دزدیده . پس چجوری پول بشیری رو داد ؟!

شماره سوگند را گرفت ولی با مشترک مورد نظر خاموش می باشد روبرو شد . پایش را محکم به زمین زد و گفت :

— خدا لعنتت کنه ارسلان .

به سمت دفترش قدم تند کرد و بعد از برداشتن کت و سویچ ماشین به بیرون از موسسه رفت.

بردیا سرش را بین دستانش گرفته بود و فشار می داد . صدای گاوچرون که سرفه کنان به سمتش قدم بر می داشت باعث شد سرش را بالا بگیرد . دقیق نگاهش کرد . چقدر فاصله بین رفاقت چند ساله و فامیلی شان افتاده بود . نفس خسته اش را بیرون فرستاد .

— اعصابم خیلی خورده . خیلی .

گاوچرون کنارش نشست و بی آن که چیزی بپرسد به روبرو خیره شد .

نیم ساعتی گذشته بود . به سمت گاوچرون برگشت و گفت :

— تو چرا اینقدر خوب کنار آدم می مونی؟! چرا اینقدر آدمو درک می کنی؟!

پلک های کم جاناش را به هم فشرد . دردش شدت پیدا کرده بود . صورتش را در هم کشید . بردیا متوجه اخم و رنگ پریده اش شد و با نگرانی گفت :

— خوبی؟!

دستش را از روی جای زخم برداشت . دستش پر از خون شده بود . بردیا نگران ایستاد و فریاد زد :

— مهین خانم . سلیمان .

زیر بازوی گاوچرون را گرفت و مجبورش کرد بایستد .

— بریم بیمارستان . زخم خونریزی داره .

با صدایی خش دار و پر از درد گفت :

— خوبم بردیا .

دو طرف بازو های پهنش را گرفت و با نگرانی گفت :

— تورو خدا . حالت خرابه ، رنگت پریده .

دستش را به بازوی بردیا کشید .

بردیا با بهت نگاهش کرد . پلک نمی زد . گاوچرون او را بخشیده بود ! ذوق زده گفت :

— تو ، تو به من گفتی داداش ؟!

بی خیال زخم و خون ریزی گاوچرون ؛ او را محکم به آغوش کشید .

— داداش خودمی . می دونستم دلت سنگ نیست . می دونستم بالاخره می رسه روزی که من رو ببخشی .

با درد کمی خودش را پس کشید .

— بردیا درد دارم جونمو در آوردی پسر .

متوجه درد گاوچرون شد و سریع به سمت در ساختمان هلش داد . سرتق تر از آنی بود که بخواهد باز به آن جهنم برگردد و پدر بیاید و داد بزند و بخواهد مجبورش کند به خانه برود . محکم ایستاد و گفت :

— هیچ جا نمیام . هیچ جا .

همان موقع صدای زنگ در باعث شد بردیا کمی از گاوچرون فاصله بگیرد . در را باز کرد . صورت رنگ پریده و گونه های قرمز ، مردمک های بزرگ شده چشم آن دختر . اسمش چه بود ؟ آرام در دل زمزمه کرد سحر . خودش بود . کجا بود که این گونه پر انرژی به نظر می رسید .

با خنده گفت :

— آقای امیری از جلو در کنار نمی ری ؟! کارام رو هم تلبار شده ها .

از جلوی در کنار رفت . این دختر ، همان دختر افسرده و غم زده دیروز نبود . بی خیال به گاوچرون نگاه کرد که به سمت راه پله می رفت . روی زمین رد چکه چکه های خون دیده می شد . با هر قدم کمرش بیشتر خم می شد .

سحر متوجه خون ها و حال بد گاوچرون شد . بلند فریاد زد .

— گاوچرون .

بردیا زبانی به لبش کشید و به او خیره شد . مستقیم به او گفته بود گاوچرون ؟ فکر کردن را بی خیال شد و قبل از افتادن گاوچرون روی زمین به سمتش دوید زیر بازو هایش را گرفت و به سختی راه پله ها را پیمود . به اتاقش رسید و او را روی تخت گذاشت .

سحر همچنان با کنجکاو پست سرشان راه می رفت . به اتاق گاوچرون رسید . خیلی مشتاق بود داخل اتاق را ببیند ولی بردیا در را بست . همان جا پشت در ایستاد و بغ کرد .

بردیا گاوچرون را روی تخت خواباند و سریع لباسش را از تنش خارج کرد . تمام بانداژ و پانسمان او پر از خون شده بود . زیر لب غرید .

— احمق . هی راه رفتی ؟ آره ؟ باید استراحت می کردی امروز .

کم کم پانسمان را از زخم جدا کرد . به بخیه ها نگاه کرد باز شده بود و نیاز به بخیه زدن مجدد داشت . سری تکان داد و گفت :

— ای روانی . بخیه ها پاره شده . باید از اول بخیه بزنی .

با تمام دردی که داشت با دست خونینش دست بردیا را چنگ زد و گفت :

— بیمارستان نه بردیا .

چشمانش روی هم می رفت . به سختی خودش را سر پا نگه داشته بود . بردیا با کلافگی و بغض فریاد زد .

— می گی چه غلطی کنم ؟ واستم ببینم تموم خونت رو از دست می دی ؟ الانشم به زور زنده ایی . راه رفتی چه غلطی کنی آخه ؟! تو باید استراحت می کردی .

نفس هایش شدت گرفت . به سختی نیم خیز شد و گفت :

— بردیا چسب بخیه داریم . پانسمان هست . زود بیار .

به سمت در پا تند کرد و بعد از باز کردن در رو به سحر گفت :

— زود برو از پایین جعبه کمک های اولیه رو بیار . زود .

سحر که نگران شده بود و دستان پر از خون بردیا را دید با رنگی پریده به سمت آشپزخانه رفت و بعد از گرفتن جعبه کمک های اولیه و پیمودن راه پله نفس نفس زنان بی در زدن وارد اتاق شد . بردیا سریع جعبه را باز کرد و با پنبه و پانسمان های تازه به جان زخمش افتاد . با هر فشار کوچک صورتش را در هم می کشید .

سحر با ترس به بدنش چشم دوخت . سرش را زیر انداخت . خجالت می کشید او را بی لباس ببیند . تخت پر از خون شده بود . بردیا رو به سحر غرید .

— زود اون چسب بخیه رو بده .

گاوچران

چسب بخیه را با دستی لرزان بیرون کشید . بردیا بعد از تکه تکه کردنش دور زخم زد . دستانشان می لرزید . عرق صورت بردیا را پر کرده بود . کارش تمام شد . گاوچرون بی جان چشمان خسته اش را به سحر دوخت . دختری که با رنگی پریده بردیا را نظاره می کرد .

لبخند کم جانی زد . پلک هایش رفته رفته روی هم افتاد . بردیا ایستاد و پانسمان تازه را روی زخم زد و به سمت در رفت و گفت :

— سحر خانم یکم این جا رو مرتب کنید .

سری تکان داد . به سمت گاوچرون برگشت . چشمانش بسته بود با شرم چشم از بدنش گرفت و یکی یکی وسایل پانسمان را داخل جعبه گذاشت . هر از گاهی زیر چشمی به ناله هایی که می کرد توجهش جلب می شد . ناگهان از دستش شیشه الکل افتاد و هزار تکه شد . گاوچرون چشمانش را باز کرد . نفس نفس زنان با صدایی لرزان گفت :

— چی ، چی بود ؟!

سحر ایستاد و گفت :

— استراحت کنید . شیشه الکل از دستم افتاد .

سرش را روی بالش گذاشت و به میمیک سحر نگریست . دختر زشت ولی خوش اخلاق ، لبخندی کم جان زد و به پنجره چشم دوخت . لبان خشکش را به حرکت وا داشت .

— نیاز نیست . کاری نکنید .

سحر به اطراف نگاه کرد . به سمت صاحب صدا برگشت و با لبخند گفت :

— نه . راحتم . انجام می دم و می رم .

چه اتاق عجیب غریبی بود . زیر شیروانی و سقفی به نسبت کوتاه تر از بقیه اتاق ها . جای دنج و زیبایی به نظر می رسید . پنجره اش یک قدم به آسمان نزدیک تر بود . روی دیوار ها مجسمه هایی با چهره های عبوس و اخمو نصب شده بود . آن کنار تر قمه ایی بزرگ بود که داخل کاور چرمی اش چپانده شده بود . همه جا رنگ چوب داشت . چوب های تیره . تخت دو نفره و رو تختی سرمه ایی رنگ و آینه ایی قدی و بزرگ که روبروی تخت بود . گوشه ایی از اتاق دراور بزرگی بود که روی آن یک شیشه ادکلن که پر و استفاده نشده به نظر می رسید و یک برس چوبی دیده می شد . با تمامی آدم ها فرق داشت . گوشه ایی در آن خلوتی قفسه های بلند چوبی بود که کتاب هایی قدیمی و جدید در آن ملاحظه می شد . به این شخصیت سرد و عبوس این حجم از کتاب نمی آمد .

گاوچران

گاهی با خود فکر می کنی که آدم های کتاب خوان چقدر مهربانند . چقدر لبخند دارند . گاهی کتاب را دست آدم هایی می بینم که حتی فکرش را هم نمی کنم یک خط کتاب بخوانند . ولی می خوانند و چقدر زیباست کتابی که به دستشان دیده می شود . چقدر بد بود این تمایزی که داشت . نگاهش کرد . در دل گفت : « کاش لااقل یه آرایشگاه می رفت . چه موهای بهم ریخته ایی داره . »

نگاه خیره اش را گرفت و به سمت در رفت . گاوچرون زیر لب نالید .

— درد دارم . مسکن .

ایستاد و لبانش را به هم فشرد . به این فکر کرد که نزدیک ده دقیقه است با پسری زیر یک سقف و داخل یک اتاق تنها مانده . سرش را چپ و راست کرد و گفت :

— نه ، نه . سحر دیوونه نشو . این کارو نمی کنه . داره می میره . این چه فکریه ؟

سریع جعبه را باز کرد و مسکنی بیرون کشید . کنار تخت پارچ آبی بود . سریع لیوان آب را دستش گرفت و داخل آن آب ریخت . مستاصل نگاهش کرد . حال باید خودش سرش را بالا می گرفت ؟ نه نمی شد .

به اطراف نگاه کرد . گاوچرون چشمانش را باز کرد . متوجه صورت خجول و شرم زده سحر شد . کمی سرش را بالا گرفت و دستش را به سمت لیوان دراز کرد . همان موقع بردیا سر رسید . سریع زیر سر گاوچرون را گرفت و مسکن را داخل دهانش گذاشت و پس از آن به او آب داد . به تخت نگاه کرد و روی زمین ، به گاوچرون کمک کرد تا روی تخت بنشیند .

— داداش رو تختی و زمین کثیفه . یه لحظه بیا پایین تا من و سحر خانم رو تختی رو عوض کنیم .

— باشه .

بردیا کمکش کرد بایستد . وقتی ایستاد رو تختی را پس زد . رو به سحر کرد و گفت :

— از کمد دیواری رو تختی تمیز میارین ؟!

— بله .

به سمت کمد دیواری رفت و رو تختی را بیرون کشید . عکسی همراه با رو تختی بیرون افتاد . دور از نقطه ی دیدشان عکس را دستش گرفت و داخل کمد گذاشت . عکس از دو جوان هجده و چهارده ساله بود . یکی موهای روشن و دیگری موهای تیره . هر دو هم دیگر را در آغوش گرفته بودند و می خندیدند .

بردیا غرید :

سریع به سمت تخت رفت و رو تختی را روی تخت کشید . بردیا گاوچرون را روی تخت گذاشت . سحر با رو تختی کثیف به سمت آشپزخانه رفت و آن را به مهین خانم تحویل داد . طی نخ و سطل آبی دستش گرفت و به سمت اتاق رفت . بی آن که نگاهشان کند روی زمین را طی کشید و از اتاق بیرون رفت . فکرش درگیر آن پسر خوش پوشی که مدیر خانه سالمندان بود باقی ماند . لبخندش ، بوی عطرش . هیچ کدام از خاطرش محو نمی شد .

مهین خانم که متوجه لبخند های پر از رنگ سحر شد دستی به بازویش کشید و با بدجنسی گفت :

— کیفیت کوکه ؟!

لبخند پهنی زد و گفت :

— خیلی . یه سوال بیرسم ؟!

— جانم ؟!

— آقا ارسلان برادر گاوچرون هست ؛ آره ؟!

— آره . چطور ؟!

— همین جوری . چرا این جا نمیاد ؟!

— زیاد با هم خوب نیستن . آقا ارسلان ماهه ولی با هم کنار نمیان . همیشه با هم مخالفت می کنن . همه اش هم از اون روز شروع شد .

— کدوم روز ؟!

صدای بردیا که سحر را مخاطب قرار داده بود باعث شد از حرف زدن دل بکند . به سمت سالن رفت و گفت :

— بله آقا بردیا ؟!

بردیا به روبرویش اشاره زد .

— می شه بشینید ؟!

با انزجار صورتش را در هم کشید و به مبل کثیف خیره شد .

گاوچران

— می شه نشینم؟!

خنده روی لبانش نقش بست . از نفرت سحر خبر داشت . ایستاد و گفت :

— حق با توعه . نمی شه رو این مبلا نشست .

لبخندی به خنده های دندان نمای بردیا زد و گفت :

— آره . خیلی کثیفه . دقیقا عین خود گاوچرون .

با بهت به سحر خیره شد .

— اوهع . جلو خودش نگی ها . گردنت رو با داس می زنه .

ترسید و وحشت زده گفت :

— جدی؟!

با خنده گفت :

— خیلی جدی .

— چه بد .

— خوب . بذار یه چیزی بگم .

— چی؟!

— می دونی گاوچرون رفته پول داده برای عمو قدیر . درسته؟!

— آره . چطور؟!

— می دونی رفته گفته تو اون پولو دادی؟!

با تعجب گفت :

— چی؟!

لبخند پهنی زد و با نفسی بلند گفت :

— آدم عجیبیه . منم اولش سر در نیاوردم . بعدش یکم که فکر کردم فهمیدم چقدر کارش درسته .

اخم هایش را در هم کشید و گفت :

— فکر نکنم . اون ظاهر بینه .

سرش را کمی کج کرد و گفت :

— نمی شه اینجور گفت ولی فکر توعه من نمی تونم عوضش کنم .

به ناچار روی مبل نشست و گفت :

— آقا بردیا بین خودمون باشه ولی قیافه ترسناکی داره . من یکی که خیلی ازش می ترسم .

به سمت راه پله رفت و گفت :

— نمی دونم چرا همه ازش می ترسن .

عطسه بلندی کرد و گفت :

— صبر کن همه نمی ترسن .

بردیا با خنده دور شد و گفت :

— برو سر کارت دختر گل .

سحر به سمت حیاط خلوت مزرعه قدم تند کرد . باران می بارید و بوی نم خاک در هوا ساطع شده بود . دستانش را باز کرد و هوا را نفس کشید . کلاهش را از سرش برداشت و شالش را از سرش عقب کشید به موهای نیمه کوتاه و فر فری اش اجازه لمس باران داد . باران شدت گرفت . به سمت گودالی که پر از آب بود دوید و با نیم بوت هایش داخل آن پرید . نفسی عمیق کشید و به قهقهه های بلندش اجازه داد هم پای رعد و برق مزرعه را پر کنند . انرژی اش را که بدست آورد به سمت اصطبل اسب رفت . ذوق زده بود . آن جا بیش از صد راس اسب با اصالت دیده می شد . از گونی کشمش که گوشه اصطبل بود مشتی برداشت و روبروی یکی از اسب ها گرفت .

بعد از خوردن کشمش ها توسط اسب ذوق زده روی سرش دست کشید .

— چه باحالی تو .

گاوچران

کلاهش را روی سرش گذاشت و پوتین های پلاستیکی و بلند را پوشید . زیر پای اسب ها بیرون از محفظه اصطبل کثیف شده بود . بعد از طی کشیدن روی بسته ایی از کاه نشست و به اسب ها نگاه ها کرد . شیهه می کشیدند . چقدر زیاد بودند . چند کره اسب کوچک تازه متولد شده نیز بینشان دیده می شد . خیلی خسته بود . هوا تاریک شده بود به سمت ساختمان مزرعه قدم تند کرد . بوی بد تمام وجودش را گرفته بود . داخل حمام اتاقش رفت .

گاوچرون اما خسته از خوابیدن ایستاد و به سمت پنجره اتاقش رفت . سیگار هایش را یکی پس از دیگری دود می کرد و به هوا می فرستاد . سرش را به قاب پنجره تکیه داد و قطره قطره باران که به شیشه می کوبید را می شمرد . عجیب بود دهه سوم مهر ماه این حجم از باران بر سر شهر بیارد . به سمت تختش قدم برداشت . بین راه بود که در با دو تقه باز شد . چهره خندان و پر از انرژی سحر بین قاب در نمایان شد . نفسی عمیق کشید و به دستانش که سینی چوبی را در حصار گرفته بود نگریست . حتما غذا آورده . با سینی غذا داخل آمد .

— مهین خانم واستون غذا درست کردن . گفتن شیر برنج رو بیشتر از سوپ دوست دارید . حداقل یه چیزی بخورید .

روی تخت نشست . با دردی که داشت پاهایش را بالا آورد و پتو را روی خود کشید .

— ولی سیرم .

معترضانه و خیلی سریع کنارش ایستاد .

— اصلا حرفشم نزنید . باید تا قاشق آخرش بخورید .

زبانی به لبش کشید و به سمتش سر کج کرد . چشمانش را ریز کرد و گفت :

— بذار روی میز و برو سحر خانم .

سینی را روی میز گذاشت و گوشه ایی از اتاق ایستاد .

— تا نخورید نمی رم .

با کلافگی به سمت سینی خم شد و آن را دستش گرفت . کم کم مزه کرد و بی توجه به سحر تا انتهای شیر برنجی که داخل کاسه ریخته شده بود را خورد . سینی را روی میز گذاشت . سحر سینی را دستش گرفت و گفت :

— شب بخیرتون .

گاوچران

به رفتنش نگاه کرد . چقدر لجباز بود . روی تخت دراز کشید و به او فکر کرد . به این که چرا با تصمیمی عجولانه و بی هیچ حاشیه ایی به او چاقو زد . به این که به پدرش نگفت دختری که در مزرعه استخدام شده همان دختری هست که از دست تهمت ها نجات پیدا کرده و چاقویش زده . تلفنش را دستش گرفت . ساعت ده شب بود . پووفی کرد و گفت :

— بعد از دو ساعت تازه دهه . اینم از قانون پاییز .

می خواست از جایش بر خیزد ولی دردی که در بدنش پیچید مانع از آن شد که بتواند از جایش برخیزد . در اتاق بی هوا باز شد و سر و کله ی بردیا که به سمتش قدم تند می کرد پیدا شد . بی خیال سر جایش خوابید و گفت :

— چی شده پسر ؟ تو که رفته بودی !!

با عصبانیت فریاد کشید .

— اگه بابات بذاره . که نداشت دیگه هم جایی نمی رم .

نیم خیز شد و با صورتی در هم کشیده گفت :

— چی شده ؟ حرف بزن !؟

کتابی که روی میز بود را دستش گرفت و شروع به لوله کردنش کرد . با عصبانیت کتاب را از دستش گرفت .

— چیکار به کتابم داری !؟

تیک هیستریکش روی تکان دادن پاهایش افتاده بود . دست روی پایش گذاشت .

— چی شده !؟

بردیا از کوره در رفت و گفت :

— رفته به بابام گفته پسرت کم آورده . داره ورشکسته می شه . بابام رسماً از خونه پرتم کرد بیرون .

کمی صبر کرد و به خشمش اجازه فوران کردن داد و ادامه حرفش را گفت :

— این امید خان چرا اینجوری می کنه ؟ دیگه بابام اندازه سر سوزن بهم اعتماد نداره . بهم پول داده بود بریزم به حساب یه تومن اشتباه شمرده بود . الان گیر داده اونو تو برداشتی . بخاطر کم بود بودجه پولمو دزدیدی . یکی نیست بگه پدر من آخه با یه تومن دو تومن کسری بودجه حل می شه !؟

نفسی بلند کشید و حرم نفسش را روی صورت بردیا پخش کرد و گفت :

— با چمدون اومدی آره؟! —

سرش را کج کرد . یک دفعه صبرش لبریز شد و گفت :

— پس انتظار داری لباس و جزوه نیارم بعدش بیام لباسا قدیمی تورو بگیرم؟! —

به چشمانش خیره شد .

— چند روز؟! —

— حداقل چهار- پنج ماه شایدم یه سال دو سال . هر وقت بتونم حرفاشو هضم کنم .

— باشه .

گاوچرون به ساعت روی دیوار نگاه کرد .

— ساعت نمی گذره .

چشمش به گوشه پنجره خورد . معترضانه غرید :

— بازم که به گند کشیدی اتاقو . اون بنده خدا کت و کولش افتاد تا تمیز کنه .

با بی خیالی گفت :

— بازم میاد تمیز می کنه .

معترضانه ایستاد و گفت :

— تو برای گاوداری استخدامش کردی نه تمیز کاری خونه .

صاف نشست و با چشمانی تیز به او خیره شد .

— اولش نشه ها . پاشو برو بیرون می خوام بخوابم .

سری کج کرد و گفت :

— خیلی خوب رفتم .

بیرون رفت . گاو چرون نفس نفس زنان روی تخت دراز کشید . زیر لب غر غر کنان گفت :

— عقلش نمی رسه اومده تو قلمرو من . نمی فهمه به زور بخشیدمش .

چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد مغزش را آزاد کند . سعی کرد به اتفاقات مثبتی که افتادنش غیر ممکن است فکر کند . خوابش نمی برد . به هوای ابری نگاه کرد . چقدر کسل و کرخت بود . حتی جان این که سراغ پنجره برود و سیگاری دود کند را هم نداشت .

ارسلان زنگ در را فشرد . دسته گلی که دستش بود را جا به جا کرد . در توسط سمیرا خانم باز شد . از روبروی در کنار رفت . با لبخند به سمت راه پله و اتاقش راه افتاد .

— مامان سوگند کجاست !؟

سمیرا خانم که پشت سرش راه افتاده بود با صدایی بلند گفت :

— رفت . خودتم خوب می دونی چرا رفت .

با تعجب به سمت مادرش نیم دوری روی پاشنه پا چرخ زد .

— یعنی چی رفت !؟

سمیرا خانم چشمانش را ریز کرد و قدم به قدم جلو آمد . با عصبانیت گفت :

— اون دختر کی بود ؟ کی ارسلان !؟

دسته گل از دستش رها شد و روی زمین افتاد و با خنده گفت :

— امکان نداره .

سمیرا خانم صدایش را بالاتر از ارسلان برد .

— داره ، خوبشم داره . فکر کردی دلش رو شکوندی با هر کی خواستی قرار بذاری هر غلطی که خواستی انجام بدی دختره هم به پات بمونه !؟

معترضانه دستان مشت شده اش را به هم فشرد و فریاد زد .

— مامان چه قراری ؟ چه دل شکستنی ؟ اون حتی واینستاد به حرفم گوش کنه . حتی نخواست بفهمه چی می گم .

به سمت سالن راه افتاد .

— به من ربط نداره ارسلان ولی جوری که سوگند گفت حال منم ازت بهم می خوره .هم از تو هم اون دختری که باهاش در حال هرهرکرکر بودی . اون که جای خود داره .

با عصبانیت به سمت سمیرا خانم قدم تند کرد .

— سحر قصد بدی نداشت .

سمیرا خانم از روی مبل برخاست و با خنده ایی طعنه آمیز گفت :

— پس اسم کوچیکشم که می گی ! آفرین پسرم همین جوری ادامه بده . و به سمت اتاقش پا تند کرد . ارسلان با عصبانیت پایش را محکم به زمین کوبید و نعره کشید .

— مامان .

بعد از کمی مکث از روی گلی که خریده بود رد شد .

— لعنت به تو و سوگند و سحر .

داخل اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید . بند بند وجودش از عصبانیت زیاد به لرزه افتاده بود . دست برد و تمامی وسایل روی میز آینه را پایین ریخت . اتاق را به هم زد و گوشه ایی فرود آمد .

پنج روز گذشته بود .

کم کم حضور سحر برایش عادی شده بود . امروز می خواست علوفه چینی را شروع کند . کارگران همگی جمع شده بودند . ماشین های کومباین را از پارکینگ دوم مزرعه بیرون کشیدند . هر قسمت از زمین را یک نفر گرفته بود . علوفه های خشک را بسته بندی کردند . سحر کنارش ایستاد .

— گاوچرون .

بی آنکه نگاهش کند گفت :

— بله ؟!

— این علوفه ها چیه ؟! یعنی از چی درست می شه ؟

— شبدر ، یونجه . چیزی که دام عاشقشه .

— چه خوب . پس به فکر شکم دامتون هستید .

با لبخندی کم جان به میمیک سحر نگاه کرد .

— مهمه .

زیر لب گفت :

— کاش به فکر کارگراتونم بودین .

با تعجب به سمتش برگشت و گفت :

— چیزی گفتین ؟!

با ترس قدمی دور شد .

— نه .

بردیا در حالی که کیف چرمی اش را در دستش جا به جا می کرد . به هر دویشان ملحق شد و گفت :

— من اومدم .

کنار گاوچرون ایستاد .

— وضعیت خوب به موسسه برگشت . خیلی ممنونم .

گاوچرون نیم نگاهی به او کرد و گفت :

— یعنی همه چیز خوب بود ؟!

به سحر نگاهی غم زده کرد و گفت :

— همه چیز که نه .

سحر که متوجه گفتمان‌شان شده بود با نگرانی پرسید .

— چیزی شده ؟ عمو قدیر ؟!

بردیا تغییر مکان داد و روبروی سحر ایستاد .

— ال‌زایمرش شدت گرفته . دکتر بخششون هم می گفت وضعیت پایبی که شکسته اصلا خوب نیست . حتی یه ذره هم جوش نخورده .

سحر زونکنی که در دست داشت را محکم به سمت گاوچرون پرت کرد و با بغض گفت :

— برم ؟!

سری تکان داد و با نگاهش رد خروجی گاو داری را نشان داد .

— می تونید برید .

به سمت در خروجی مزرعه دوید و بعد از گذر از جاده خاکی به خیابان اصلی رسید با دیدن اولین تاکسی دست بلند کرد و آدرس موسسه را به راننده تاکسی داد .

گاوچرون نیم نگاهی به بردیا کرد و گفت :

— از اون چه خبر ؟!

تغییر مکان داد .

گاوچران

— والا من که باهاش زیاد حرف نزدَم . نمی دونم . داغون به نظر می رسید .

— جدا ؟!

— آره .

— عمو قدیر چی ؟ وضعیتش چقدر حاده ؟!

— خیلی خیلی زیاد . بیچاره دیگه اصلا گنگ شده . حرف نمی زنه .

— بیچاره .

— آدم غصه اش می شه . حساب های این جا خوبه ؟ درسته ؟!

— آره . خوب پیش می ره . گاهی سحر خانم کمکشون می کنه ولی زیاد نه .

— خوبه .

هر دو به سمت داخل ساختمان راه افتادند . بردیا فاکتور وزن تقریبی علوفه خشک بدست آمده را دستش گرفت و گفت :

— فکر کنم بیشتر از پارسال بدست آوردی درسته ؟!

تراز سال قبل را از زونکن بیرون کشید و نگاهش کرد . حق با بردیا بود . سری تکان داد . بردیا تراز سال قبل را دستش گرفت و گفت :

— کی می ری بخیه هات رو بکشی ؟!

— آخر هفته . پس فردا .

— خوبه .

روی مبل نشست .

— سحر خانم رو نمی بری خونه مادرش ؟!

روبرویش نشست و گفت :

— من باید ببرمش ؟! مگه همسرمه ؟!

— نه . ولی خوب مادرش تو رو تقصیر کار می دونه .

— نمی برم بردیا . چون به من مربوط نیست . به حد کافی داستان پشت سرم هست .

— تهش چی ؟

— ته چی ؟!

— به ارسلان می گی ؟!

— می گم ولی نمی دونم چجور .

— داغون می شه .

— بهتر از زندگی روی آبه .

— چی بگم ؟!

— تو بودی چیکار می کردی ؟

— نمی گفتم .

معترضانه ایستاد و گفت :

— پس من چی ؟ من چی بردیا ؟!

با بی خیالی پا روی پایش انداخت .

— گذشت . واقعا گذشت و تمام شد . شاید می گذاشتم تو گذشته بمونه و دفن بشه .

مصمم از شناختی که روی ارسلان داشت گفت :

— من بخوام دفنش کنم هم ارسلان هر شب نبش قبر می کنه .

سحر با نگرانی به سمت عمو قدیر دوید . روبرویش زانو زد و گفت :

— سلام عمو خوبی ؟ منم سحر موشی . خوبی عمو !؟

اشک از چشمانش جاری شد ، دیگر تحمل آن فضا و آن همه درد را نداشت . عمو قدیر نگاهش می کرد ولی حرف نمی زد . دست روی صورت به چروک نشسته اش کشید .

— عمو . حرف نمی زنی !؟

با بغض سرش را روی پای عمو قدیرش گذاشت و از ته دل گریه کرد .

— عمو ترو خدا باهام حرف بزن . عمو دیگه کسی رو ندارم . مامان فری ولم کرد . بهم گفت فروخته شدی . باورت می شه ؟ منو دور انداخت . من واسش مهم نبودم . می گفت آبرومو بردی . عمو من فقط برای نجات دادن آبرومون از ترس گدایی اگه کاری بوده کردم . عمو من جز تو کسی رو ندارم . باهام حرف بزن . ترو خدا .

سرش را بالا گرفت . غم زده به عمو قدیر نگاه کرد . اشک از چشمان عمو قدیر جاری شد . لبانش قفل شده بود . انگار که خدا با نخ و سوزن نامرئی آن ها را به هم دوخته . چانه اش می لرزید . بغضش را می شد حس کرد ولی حرف نمی زد . صدای پر از بغض ارسلان که به گوشش رسید ، باعث خشم صد برابری اش شد .

— گریه نکنید .

ایستاد و دست روی اشکش کشید و به سمت ارسلان چرخید و فریاد زد .

— با عمومو چیکار کردین !؟

ارسلان سرش را زیر انداخت . به سمتش قدمی بلند برداشت و به چشمانش خیره شد و نعره کشید .

— هوووی مرتیکه . مته یابو سرتو پایین ننداز . با عمومو چیکار کردی !؟

افراد زیادی دورشان جمع شدند . ارسلان زبانی به لبش کشید و نفسی تازه کرد .

— روند بیماریشون خیلی داره به سرعت پیش می ره ما کاری نکردیم .

با بغض فریاد کشید .

— تو بیجا کردی که دروغ بگی .

گاوچران

خشمش را کنترل کرد . با چشم به در اتاقش اشاره زد و گفت :

— بفرمایید داخل اتاقم .

دستش را روی اشک هایش کشید و با صدایی لرزان فریاد کشید .

— که بازم انگ بچسبونی رو پیشونیم ؟ که بگی اومد بهم گفت با هم رفیق بشیم ؟ که راه به راه بری همه جا رو پر کنی !؟

سری چپ و راست کرد و نفسی بلند بیرون فرستاد و با خونسردی کنترل شده گفت :

— الان بهتر شدید !؟

ضجه زد و داد کشید .

— بهتر بشم ؟ مگه کیو تو این دنیا دارم دیگه ؟ می خوایین دار و ندارمو بگیرین ازم ؟ خراب شه این موسسه . ماهی دو میلیون می گیرین چه غلطی کنین !؟

پلک هایش را روی هم فشرد و گفت :

— سحر خانم .

با ناامیدی نعره کشید .

— سحر مرد .

به سمت در خروجی موسسه دوید . ارسلان سد راهش شد و با اشاره به اتاقش گفت :

— اینجوری نرید تو خیابون خوبیت نداره .

با اکراه به سمت اتاق ارسلان راه افتاد . ارسلان لیوان آبی ریخت و دستش داد .

— بخورید یکم خشمتون فروکش کنه .

بعد از نوشیدن جرعه ایی آب با هاله ایی از اشک ارسلان را نگاه کرد . شرمنده سرش را زیر انداخت و از ته دل زار زد . ارسلان روبرویش روی پا نشست .

— ای بابا بازم که شروع کردین .

کمی مکث کرد و در ادامه حرفش پرسید .

— مادرتون خونه راهتون نداده از اون روز ؟

سرش را به نشانه نه چپ و راست کرد . با لبخند گفت :

— می خوایین بیاین خونه ی ما اگه جایی ندارید !؟

سرش را باز چپ و راست کرد . لبخندش پررنگ شد .

— زبونتون از دست رفت !؟

لبخند کم جانی بین اشک هایش روی لب نشاند .

— نه ، جا برای موندن هست دستتون درد نکنه .

ایستاد و قلنجی شکاند و گفت :

— من پیر رو می شونی رو زمین . ببین کارات رو خانم .

با صدایی بلند خندید . چال روی لپ های کک مکی اش نمایان شد . اشاره ایی به قد و بالای ارسلان زد .

— شما از منم جوون تری .

روبرویش روی صندلی نشست و با بدجنسی گفت :

— هرچند می دونم پرسیدن سن یه خانم زشته ولی مگه چند سالته که من جوون ترم !؟

با لبخندی محو گفت :

— بیست و یک .

پلکی زد و ایستاد و گفت :

— پس یازده سالی داری به من برسی . اون وقت به من می گی جوون ؟ فحش می دی !؟

با قهقهه ایستاد و گفت :

— نه بخدا . فحش چیه !؟

چشمانش را ریز کرد و گفت :

— اما اونروز که چاقو کشیدی می خواستی فحشم بدی ها . الان زدی شبکه فارسی و با ادبت . یادت رفت ؟

در حالی که از خنده قرمز شده بود گفت :

— یه جورایی .

منفکرانه فکر کرد . باید حتما می فهمید آن مبلغ از کجا به دستش رسیده . کتش را چنگی زد و گفت :

— این چند روز همه اش اعصاب خوردی بوده . می تونم مهمونتون کنم کافی شاپ یا رستوران ؟ از دلتونم در میاد .

لبخند کم جانی آمیخته با تعجب زد و گفت :

— بله ؟!

به سقف نگاهی کوتاه کرد و خندید و گفت :

— فکر کنم بد گفتم . برای رفع سوء تفاهم های پیش اومده دعوتم رو به رستوران قبول می کنید ؟!

— البته . فقط شما ...

— من چی ؟!

— هیچی ...

هر دو به سمت ماشین راه افتادند . بعد از کمی رانندگی به یکی از رستوران های لوکس شهر رسیدند . سحر معذبان به سر تاپای خود نگاهی کوتاه کرد . لباس هایی که بوی عرق می داد . کفش های گلی و کثیف ، شلواری که کهنه و مندرس بود . سریع گفت :

— آقای امیری می شه نریم ؟!

به لباس های سحر نگاهی کوتاه کرد و فکرش را خواند . برای این که متوجه ماجرا بشود سریع گفت :

— حرفشمن ننزید . مگه می شه ؟ در ضمن لباستونم خیلی خوبه .

به ناچار از ماشین پیاده شد . به محض ورودش به رستوران تمامی چشم ها به سمتشان چرخید . به سختی جو پیش آمده را تحمل کرد و روبروی ارسلان نشست . بعد از تحمل نگاه های خیره گارسون و افراد حاضر در رستوران و خوردن ناهار برای رفع معذب بودنش ایستاد و گفت :

— می شه من برم؟!

ارسلان از جا برخاست . دستمزد و حق الزحمه گارسون و رستوران را روی میز گذاشت و همراهش به سمت بیرون از رستوران قدم تند کرد . سحر با قدم هایی تند سعی داشت خودش را به تاکسی برساند . ارسلان مانع شد و مجبورش کرد همراهش بیاید . هر دو سوار شدند . ارسلان سرش را به سمت سحر چرخاند . الان بهترین وقت بود تا بداند کجا زندگی می کند و چچور آن پول را بدست آورده .

— کجا برم؟!

یاد حرف های گاوچرون افتاد که گفته بود به هیچ وجه نباید ارسلان متوجه این بشود که او آن جا کار می کند .

— نزدیک ایستگاه مترو دروازه دولت پیاده ام کنید ممنون می شم .

با قهقهه هایی بلند گفت :

— می ترسین بفهمم کجا کار می کنین و چچوری اون همه پول رو دادین در حالی که به خاطر نداشتن اجاره خونه تلفنم رو دزدیدین؟!

به روبرویش خیره شد و سکوت را ترجیح داد . ارسلان که متوجه سکوت سحر شد رفته رفته از قهقهه اش کم کرد .

— ناراحت شدین؟!

جوابی نگرفت . روبروی ایستگاه دروازه دولت روی ترمز زد . سحر سریع از ماشین پیاده شد و داخل مترو رفت . بعد از کمی مکث به سمت در خروجی ایستگاه انقلاب راه افتاد و سوار تاکسی شد . هر چه قدر اطرافش را نگاه کرد کیفش نبود . به خاطرش آمد که موقع پیاده شدن از ماشین ارسلان کیفش را جا گذاشته . آدرس مزرعه را داد و راننده تاکسی به همان سمت راه افتاد .

نوعی خوشحالی عجیب و پروانه واری در دلش می غلتید . ذوق زده بود . به خنده های بلند ارسلان فکر کرد . به خاص بودن عطری که می زد . بویی تلخ و تند و شیرین ، ترکیب همه بو های خوب دنیا در آن عطر گنجانده شده . به چال روی گونه اش که زیبا ترین نقص عضو دنیا بود . به مهربانی چشمان براقش ، صورت خوش فرم و قد بلندش . لبخندی پهن به لبش نشاند .

اتفاقی عجیب در درونش رخ داده بود . اتفاقی شبیه به عشق ، شبیه به بودن . به بودنش فکر کرد . چقدر این بودن ها خوب است . نفسی بلند کشید و زیر لب آخیش کوتاهی گفت . این لبخند احمقانه از روی لبانش ، این فکر مداوم و بودن ارسلان از جلوی چشمانش محو نمی شد . این اتفاق عشق نبود . چیزی فرا تر از عشق در درونش روی داده بود .

راننده تاکسی روبروی ورودی مزرعه نگه داشت . نگاهی داخل آینه به دختری که تیپ پسرانه زده بود و لبخندی احمقانه روی لب داشت کرد و اهمی کرد . دختر متوجه نمی شد . با صدایی بلند گفت :

— خانم رسیدیم .

سحر به خودش آمد سریع پیاده شد و به سمت در ورودی رفت . راننده برایش چند بار چراغ و بوق زد . به سمت راننده دوید .

— بله مشکلیه ؟!

با اخمی غلیظ و پهن به وسعت کویر لوت گفت :

— بله آجی . کرایه ندادی .

محکم به سرش کوبید .

— ای وای یادم رفت . یکم صبر کنی اومدم .

به سمت ساختمان مزرعه دوید . در را زد . به آسمان نگاه کرد . چقدر ستاره داشت . از انرژی لبریز شده بود . باز در را زد . مهین خانم غر غر کنان در را باز کرد .

— سر آوردی مگه ؟!

مهین خانم را پس زد و به سمت سالن دوید . پر از انرژی گفت :

— گاوچرون .

بردیا با خنده ایستاد و به سمتش چرخید .

— باز این دختره اومد .

گاوچرون ایستاد و به سمت صاحب صدا برگشت . نگاهش کرد چقدر انرژی داشت . چه لبخند پهنی بر لبان بزرگش نقش بسته بود . سری تکان داد و با سر پرسید چه می خواهد . با خنده از روی شال مشکی رنگش سرش را گرفت .

— آهان . می شه یکم پول بهم بدی ؟ کیف پولمو جا گذاشتم .

دستش را داخل جیبش فرو برد و سکه چک صد هزاری به سمتش گرفت . لبخندی زد و به سمت در خروجی دوید . بردیا پشت سرش راه افتاد و گفت :

— پول می خواست چی کار ؟!

گاوچران

به راننده تاکسی سپه چک را داد . راننده نگاهی تیز به او کرد و از پول هایش تروال پنجاه هزارى و يك پنج هزارى به سمتش گرفت . معترضانة غريد :

— عمو اين قدر نمى شه كه . خيلى گرون گرفتى .

با اخمى غليظ تر گفت :

— همينه كه هست . دربستى گرفتى .

به سمت كيلومتر ماشين خم شد و پنج هزار ديگر برداشت .

— بايد حلال كار كنى برا زن و بچه ات . اين جور خوبيت نداره .

با فرياد گفت :

— چى كار مى كنى خانوم !؟

لگدى به تاير پرايد زرد رنگ زد و گفت :

— زود برو .

راننده تاکسى فرياد زد .

— مفت خور .

بعد از رفتنش سحر بلند تر فرياد زد .

— مفت خور هفت جد و آبا ته . مرتيکه يه وري ...

برديا نيم نگاهی به گاوچرون كه روبروى در خروجى ايستاده بود و به سحر نگاه مى كرد انداخت .

— فرهنگ لغت بيشعورى و فحشش از تو هم گسترده تره ها .

گاوچرون با افتخار نگاهش كرد و گفت :

— باعث افتخاره .

نيم نگاهی خود پندارانه تحويل گاوچرون داد .

— می ترسم دو روز دیگه این بلا هم سر من بیاد .

سحر به سمت ساختمان برگشت و بی خیال بردیا و گاوچرون داخل رفت . به ساعتی که داخل سالن بود نگاهی کرد . ساعت پنج عصر بود . یادش افتاد قبل از رفتن به موسسه باید به حساب های علوفه چینی می رسید . به سمت گاوچرون برگشت و گفت :

— وای حساب ها .

گاوچرون به اتاقش اشاره زد و گفت :

— شما برو استراحت کن خانوم .

طعنه کم رنگی که در حرفش بود را متوجه شد . بغ کرد . بردیا دخالت کرد و گفت :

— عمو قدیر خوبه !؟

گاوچرون جفت ابرو هایش را بالا انداخت .

— ببین برادر زاده اش شاد و شنگوله . پس خوبه .

سحر دندان هایش را به هم فشرد .

— خوب نیست .

بردیا با نگرانی گفت :

— بدتر از قبل شده !؟

— نمی دونم شما کی عمو قدیر رو دیدی . ولی همین قدر بگم که اصلا حالش خوب نبود . حرف نمی زد .

بردیا روی دسته مبل نشست و گفت :

— ارسلان رو دیدین !؟

بی توجه به سوال بردیا داخل اتاقش رفت و در را به هم زد . بردیا بهت زده به گاوچرون خیره شد .

— صدر بار گفتم از این رفتارها رو جلو کارگرت نکن یاد می گیره . دیدی !؟

با بی خیالی سمت اتاقش رفت و بلند گفت :

— می خواستی نپرسی .

به اتاقش رسید کتاب بوف کور را از قفسه کتاب بیرون کشید و شروع به خواندن کرد . بردیا بی اجازه داخل اتاق آمد و معترضانه گفت :

— باز چپیدی این جا ؟!

بی توجه به سر و صدای بردیا به خواندن کتابش ادامه داد . بردیا کتاب را از دستش کشید و گفت :

— با تو هستما .

ایستاد و معترضانه گفت :

— چی کار کنم ؟ ها ؟!

پشت سر بردیا سحر را دید که با لبخند ایستاده . با اخم غرید :

— شما این جا چی کار داری ؟!

به قفسه های کوچک کتابخانه اش اشاره زد و گفت :

— یه دونه کتاب به من قرض می دین ؟!

بی توجه به جوابی که قرار است از سمت گاوچرون بگیرد به سمت قفسه کتاب رفت و صد سال تنهایی را بیرون کشید .

— چند روزیصد سال تنهایی دستم باشه . می شه ؟!

سری تکان داد . با لبخندی پر از انرژی گفت :

— مرسی .

به سمت در رفت . متعجب پرسید :

— سحر خانم .

بردیا نیز هاج و واج نگاهش می کرد .

برگشت و گفت :

— تحصیلاتتون چیه ؟!

لبخند غم زده ایی زد و گفت :

— یه جورایی هیچی . هنرستان خیاطی خوندم .

قدمی به سمتش برداشت و متعجب گفت :

— چرا ادامه ندادین ؟!

لبخند کم جانی زد و به گذشته و اجبار هایی که به سرش آمد فرو رفت . خیلی سریع قبل از غرق شدن گفت :

— دوس نداشتم .

به سمت راه پله و اتاق خودش رفت . بردیا هاج و واج نگاهش کرد .

— خودتی ؟ یعنی تو همون گاوچرون خودمونی ؟!

روی تخت نشست و با اخم گفت :

— چیه ؟!

کنارش نشست .

— تو چیه ؟ تو چته ؟!

دستش روی شانه گاوچرون نشست . دستش را پس زد و ایستاد .

— بردیا چته ؟ چی می خوایی بگی ؟!

چند باری پلک زد و با لبخند گفت :

— از سحر آمار می گیری .

گاوچرون به سمت در رفت و بعد از باز کردن آن به بیرون اشاره زد .

— با یه شب بخیر کوتاه خوشحالم کن بردیا .

ایستاد و با تمام لجبازی اش گفت :

— هرگز . حرف بزن .

اخم هایش را در هم کشید .

— عقلت رو از دست دادی ؟ به چی داری فکر می کنی تو ؟!

گاوچرون قدمی نزدیکش شد و انگشتانش را کنار مغزش چرخاند و ادامه داد :

— یه جورایی این جوری مغزت پیچیده . به چیزی که فکر می کنی فکر نکن . اشتباهه . واسه این پرسیدم چون ازش رزومه نگرفتم .

بردیا به سمت در رفت و گفت :

— باشه بردیا خر شده تو هم راست می گی .

با صدایی بلند غرید :

— بردیا .

دیر شده بود و بردیا با آن طرز فکر خبیثی که در ذهنش می پروراند داخل اتاق خودش رفته بود . به سمت پنجره رفت . امشب چقدر آسمان صاف بود . چقدر ستاره ها نزدیک بودند . می شد دست دراز کرد و از آنان یکی را برای خود انتخاب کرد . دست روی شیشه کشید و تن یک به یکشان را لمس کرد . لبخند کم جانی به طرز فکر مزخرف بردیا زد و زیر لب گفت :

— هیچ نمی فهمه چی می گه ! هیچ کیم نه و اون دختره که زشته . آخه من عاشق کجای این دختر بشم ؟!

پنجره اتاقش را باز کرد و هوای تازه ایی که پوستش را لمس می کرد نفس کشید . گذاشت بر عمق عمق پوستش بنشیند . گذاشت کار خودش را بکند و دلش را خنک کند . عطری که در هوا پیچیده بود . این بوی خاک نوک انگشتانش را می سوزاند . این هوا پر از هیجان بود . بوی خنکی و طعم زندگی می داد . موهایش را محکم بست و آهسته آهسته به سمت راه پله و پس از آن بیرون از ساختمان مزرعه رفت . پشت دیوار های فرعی ساختمان ایستاده بود و سرش را رو به آسمان حرکت داد . دستانش را داخل جیب هایش فرو برد .

سحر متوجه سایه ایی پشت پنجره شد . ترسید ولی خوب که نگاهش کرد تصویر گاوچرون را در قاب دید . رو به آسمان سرش را گرفته بود و لبخند کم جانی به لب داشت . موهای روشنش را بسته بود . این گونه از آن آشفتگی که داشت خودش را دور

گاوچران

کرده بود . به کتابی که دستش بود نگاه کرد . صد سال تنهایی . با تعریف هایی که از زندگی می شد جمله به جمله با یاد ارسلان خواند .

بیست صفحه نخوانده بود که خواب به چشمانش هجوم برد . دستمال کاغذی زیر برگه ایی که خوانده بود گذاشت و روی تخت دراز کشید . غلتی زد . گاوچرون رفته بود . نشست و به بیرون نگاه کرد . کجا رفته بود ؟!

صدای پایی که روی راه پله ها می رود به گوشش رسید . پس او هم برای خوابیدن به اتاقش رفته ؟

با سرخوشی پلک هایش را روی هم فشرد و به لحظاتی که ارسلان کنارش بود فکر کرد . به وقتی که سنش را پرسید . به وقتی که از رفتار های بچگانه اش می خندید .

با صدای خروسی که قوقولی قوقول می کرد و مزرعه را روی سرش گذاشته بود بیدار شد . چقدر انرژی داشت با سرخوشی از تختش پایین پرید و موهای جنگلی و بهم ریخته و فر خورده اش را به سختی شانه زد . بعد از پوشیدن لباسی مناسب بیرون رفت . صدای تانکر های حمل کننده شیر می آمد . پر از انرژی با قدم هایی بلند به سمت گاوداری رفت . گاوچرون مشغول امضا زدن فاکتور هایش بود . گوشه ایی ایستاد و او را دید زد .

امروز این پسر بداخلاق و عبوس و بد قیافه نیز به نظرش خوب می رسید . عجیب تر آن بود که سوختگی های روی گونه اش کمتر شده بود .

با دقت نگاهش می کرد . گاوچرون که متوجه حضور و نگاه های خیره اش شد سری تکان داد . لبخندی در جوابش داد و نزدیک شد .

— سلام رئیس صبح بخیر .

مشتري اول از همه به سحر سلام کرد و نگاهی خریدارانه به سر تا پایش کرد . گاوچرون با اخم رو به مشتري گفت :

— ببين بايد بدهيت رو بدی . اميد خان بيايد خودت رو می کنه تو تانکر . خبر داری که !

دستی به بازوی گاوچرون کشید .

— چشم آقای امیری سخت نگیر .

نگاهی تیز به رد دستش انداخت . دستش را پس کشید و مختصر گفت :

— من برم . قول می دم تا عصر سه تومنشو کارت به کارت کنم .

چشمانش را ریز کرد .

گاوچران

— خوبه . بد قول باشی دیگه خودت این جا نیا . اینم بدون تا قرون آخرش رو باید بدی .

— چشم .

سحر به میمیک صورتش نگریست . باز هم طبق روال معمول پیراهنی گشاد پوشیده بود و دور گردنش دستمال گردنی به رنگ مشکی بسته بود . خیلی سوال ها بود که می خواست از او بپرسد ولی به خودش این اجازه را نمی داد . دستش را به گردنش گذاشته بود و اخمی که روی چهره اش مانده بود را نگریست . هرچقدر نگاه می کرد چیزی عوض نمی شد . تنها تغییری که در این مدت از او دیده بود بستن مو های نیمه بلندش بود .

بعد از رفتن مشتری گاوچرون نیم دوری روی پاشنه پا چرخید و با نفس بلندی که کشید پره های دماغش را تکان داد . بعد از کمی مکث گفت :

— پیدا کردین ؟!

سحر دستش را برداشت و به دیالوگی که چند مدت پیش از ارسلان شنیده بود فکر کرد و لبخندی احمقانه روی لب نشاند . گاوچرون با تاسف سرش را تکان داد . سحر به خودش آمد و گفت :

— چی ؟ چی شد ؟!

گاوچرون از کنارش رد شد . معترضانه و با صدایی بلند گفت :

— کجا ؟ چی شد ؟!

به سمت گاوچرون قدم تند کرد و با دلخوری پرسید .

— برای چی اونقدر سرتون رو چپ و راست کردین ؟!

ایستاد و به سمت سحر برگشت . با اخمی غلیظ گفت :

— فکر می کنید نشونه اش چی باشه ؟!

دست به سینه سر جایی که بود ایستاد و غرید .

— تاسف . ولی آخه چرا ؟!

به سمت اصطبل راه افتاد .

— واسه این که تو قیافه من دنبال یه نفر دیگه هستین .

— آره .

کمی مکث کرد و شبیه به جوجه اردک زشت پشت سرش دوید .

— یعنی نه . آره ولی نه . اون جوری نه .

همان گونه که به گاوپرون نگاه می کرد همراهش راه می رفت و حرف می زد . گاوپرون فریاد زد .

— صبر کن .

با ترس چشمانش را روی هم فشرد و سرش را گرفت . آهسته آهسته چشمانش را باز کرد . گاوپرون را دید که خم شده بود و چنگکی که روبروی پایش افتاده بود را در دست می گرفت . دستانش را از روی سرش برداشت . گاوپرون صاف ایستاد و گفت :

— حالا می تونید برید .

بهت زده نگاهش کرد . اگر این چنگک را بر نمی داشت حتما بلایی سرش می آمد . گاوپرون رفته بود ولی همچنان ردش روبروی چشمانش رژه می رفت . چند باری پلک زد ولی محو نمی شد . با همان اخمی که داشت . با ردی که روی گونه اش از جگر سوزی های آفتاب باقی مانده بود . همان جا مقتدرانه ایستاده بود . به سمت اصطبل قدم تند کرد . بی حرکت روی بسته کاه نشسته بود و فکر می کرد .

مگر چه داشت که فکر کند ؟ مگر غمی داشت که بخواهد آن را زیر و رو کند . هوای ابری خیال باریدن داشت . از هوا و رعد و برق ، چشمش را گرفت و به گاوپرون چشم دوخت . دستانش را زیر چانه اش گذاشته و به یک گوشه از روی زمین خیره مانده بود . می خواست جلو برود ولی دلش پیش نمی رفت . مگر چه بده بستانی با او داشت ؟ فوق فوقش کار و سقف به او داده بود .

خوب می دانست از دخالت ها خوشش نمی آید . خوب می دانست چه اخلاقی دارد . آن قدر ساده و در عین حال قابل تصور رفتار می کرد که کودکی چهار ساله هم بعد از دو روز به رفتارش عادت می کرد . همانجا پشت دیوار ایستاد و نگاهش کرد . دستش را داخل جیبش فرو برد و سیگار را بیرون کشید . برای همه غدغن کرده بود ولی خودش !!

سیگار را به لبانش نزدیک کرد . سحر معترضانه جلو رفت و سیگار را کشید . دستش سوخت . سریع آن را روی زمین انداخت و جیغ کشید .

— دستمو سوزوندین .

هنوز باورش نمی شد این اتفاق افتاده . بعد از نگاهی مختصر به دست سحر صدایش را ته حنجره انداخت و فریاد کشید .

گاوچران

— این رفتارا چیه از خودتون نشون می دین ؟ با چه حقی سیگارمو از دستم گرفتین ؟!

سحر پاکت سیگار را نیز از دستش کشید و متقابلا فریاد زد .

— به همه می گین این جا دخییات مصرف نکنن خودتون مصرف می کنید ؟!

رگ های گردنش برجسته شده بود و صورتش رو به قرمزی می رفت . فریاد کشید .

— به تو چه ؟ به تو چه ؟!

با قدم هایی بلند از اصطبل دور شد . سحر بهت زده به رفتنش خیره ماند . اخم هایش را در هم کشید و زیر لب گفت :

— این چی گفت ؟!

بردیا گاوچرون را با حالتی عصبی در حال بیرون آمدن از اصطبل دید به سمتش قدمی برداشت . گاوچرون دستش را بالا آورد و بلند فریاد زد .

— الان نه بردیا .

بردیا به سمت اصطبل قدم تند کرد . سحر را دید ، باید هم کار این دختر می بود . این مدت به حد کافی از جایی که بود و خط قرمز های گاوچرون گذشته بود . پووفی کرد و به بیرون اشاره زد و گفت :

— کار تو بود ؟!

با نگاه کردن به دستان سحر که جعبه سیگار گاوچرون را نمایش می داد دستی بین موهایش فرو برد .

— آره دیگه . کار خودت بود .

سحر بی هیچ جوابی از کنارش گذشت و طی را دستش گرفت و مشغول تمیز کاری شد . به بردیا که رسید صدایش را ته حنجره انداخت .

— برید کنار باید تمیز کنم .

بردیا به ناچار کنار رفت و به سمت ساختمان مزرعه راه افتاد . باران روی سرش می بارید . تا رسیدن به ساختمان شبیه به موشی آب کشیده شده بود . بعد از باز شدن در به شومینه پناه برد . کمی که خشک شد به سمت اتاق گاوچرون راه افتاد . مهین خانم بلند گفت :

— آقا گفتن کسی نیاد .

گاوچران

بی توجه به حرف مهین خانم به راهش ادامه داد و در را باز کرد . گاوچرون که کنار پنجره ایستاده بود با خشم به سمتش برگشت و فریاد زد .

— بردیا این جا چه غلطی می کنی ؟ مگه نگفتم کسی نیاد !؟

روی تخت نشست و گفت :

— می گفتی !؟

بی خیال به وجود بردیا به پنجره خیره ماند . باران می بارید . این باران قصد بند آمدن نداشت . در اصل چهار سال بود که یک ریز می بارید . چهار سالی بود که دیگر این آسمان روی خوش به کسی نشان نمی داد .

چهار سال بود که همه چیز دستخوش تغییرات شده بود و هیچ چیزی سر جای قبلی اش گنجانده نمی شد . چهار سالی بود که خورشید نگاهش را از سرزمینمان گرفته بود و بی خیالی در چهره ی زردش بیداد می کرد . چهار سال ، چهارسال از عمرمان کم کردند و ما با خیالی آسوده ادامه راه را به امید پیشرفت قدم برداشتیم .

چقدر عجیب اند این چهار ساله هایی که اندازه عمر می گذرند . چقدر غریب اند باران هایی که چهار ساله می بارند .

نوک انگشتانش نوازشگرانه بدن بلورین شیشه را لمس می کرد . به خودش نمی آمد . در آن چهار سالی که عمرش را قطع کرد ، مانده بود . دین یک درخت به بودنش است . از وقتی که قطع شود در همان لحظه می ماند . او هم در همان لحظه قطع شدن قلبش مانده بود .

به سمت سالن قدم تند کرد . حرف های بی وقفه ی بردیا که پشت سر هم قطار می شد . نصیحت هایش آزارش می داد . به محض باز کردن در چهره ی سحر روبرویش نمایان شد . پلک هایش را خیلی آرام روی هم گذاشت . به محض باز شدن پلکش باز هم تصویر او روبروی چشمانش رژه می رفت . لبخند کم جانی زد . باز هم پلک زد . این تصویر محو نمی شد . این تصویر واقعی بود .

سحر اخم هایش را در هم کشید . از او دلخور بود . سوزشی که در پوست دستش حس می شد . فریاد هایی که سرش کشیده بود هنوز واقعی به نظر می رسید . از روبروی در کنار رفت و به گاوچرون اجازه گذر کردن داد .

بعد از رفتنش ، داخل ساختمان رفت . بردیا در حال پایین آمدن از راه پله بود . سحر را زیر نظر داشت . چقدر اخم کرده بود و غمگین به نظر می رسید . لبخندی کوتاه زد .

— تو دلش چیزی نیست . شاید داد بزنه ولی نیت بدی نداره . شاید اگه این قدر همه در حقش کم لطفی نمی کردن به این روز نمی افتاد .

گاوچران

روی دسته مبل نشست و گفت :

— آقا بردیا .

روبرویش ایستاد .

— بله ؟!

— اسمشون رو که به من نگفتین . لااقل بگین چرا اون لباس های تیشرت مانند ، قدیمی و گشاد رو می پوشه ؟!

— والا چی بگم ؟ شاید تو گذشته مونده .

دست به گردنش گذاشت و اشاره زد و گفت :

— یه دستمالی همیشه می بدن به گردنشون اون چیه ؟!

لبخند کم جانی زد .

— یه بار که یادش رفت ببنده نگاه کن می فهمی .

ایستاد و معترضانه گفت :

— چرا درست حسابی جوابمو نمی دین ؟!

— چون خودتونم از اخلاقش خبر دارین . دوس ندارم ول کنه و بره . دیدین که .

— آره .

نگاهی به مبل های کثیفی که در سالن بود کرد و به سمت بردیا برگشت .

— می گم .

بردیا که از نیتش مطلع شده بود خندید و گفت :

— منم همینو می گم .

با نیشخندی کوتاه گفت :

— شما که نمی دونی من چی می خوام بگم .

دست به سینه ایستاد و چشمک ریزی زد و با خنده گفت :

— از کجا می گی ؟!

ذوق زده گفت :

— آره ؟!

سریع ادامه داد :

— آخه ما خونه خودمون قدیمی بود ولی تا این حد کثیف نبود . آدم دلش نمیاد بشینه روی این مبلا . رسماً واسه صد سال قبله .

رضایت بخش گفت :

— حق داری . آخر ماهه . سود شراکتش اومده . یعنی ارسلان زده . یکم ول خرجی کنیم فکر نکنم عیب داشته باشه .

هر دو با دویدن به سمت آشپزخانه از مهین خانم تقاضای طی و مایع شوینده کردند . مبلا ها را بیرون انداختند و به جان جای
جای ساختمان افتادند . بعد از دو ساعت سالن پذیرایی تمیز شده بود . بردیا خسته روی زمین نشست و گفت :

— مبلا سفارش بدیم تا نیست ؟!

سحر با فاصله از او روی زمین نشست و گفت :

— سفارش بدیم .

بردیا تلفن همراهش را در دستش گرفت و به دوست نمایشگاه دارش زنگ زد و سفارش مبلا مناسبی برای مزرعه داد . قطع کرد
و با لبخند گفت :

— این یکی هم حله .

یک به یک به جان اتاق ها و سالن غذا خوری افتادند . همه جا از کثیفی رو به سقوط بود .

گاوچرون بی هدف با ماشینش از این سمت به آن سمت روستا های اطراف می رفت . می خواست هدفش را ، زندگی قبلی اش را
پیدا کند و با خود به مزرعه ببرد . می خواست به همه چیز به طور جدی فکر کند . چند ساعتی گذشته بود ولی هنوز از جاده
دل نمی کند .

سحر با کف هایی که در سطل آب درست کرده بود سراغ آینه رفت و برای خودش سیبیل و موی سفید درست کرد . پشت سر
بردیا ایستاد و با دسته طی به کمرش زد . صدایش را کلفت کرد .

— آقا بردیا .

بردیا نیم دوری زد . با تعجب گفت :

— سحر ؟!

هر دو قهقهه زدند . بردیا اخم هایش را در هم کشید و چهره اش را جمع کرد .

— دختر از بس زشتی بهت مرد بودنم نمیاد .

سحر بغ کرد . بردیا با خنده های بلندی گفت :

— خوب حالا قهر نکن خانم کوچولو . زشت نیستی .

سحر به جان اتاق افتاد . این جا اتاق بردیا بود . بزرگتر از اتاقی که به سحر داده بودند . سحر غر غر کنان گفت :

— آقا بردیا اتاقتون از اتاق من بزرگتره .

بردیا لبخند ریزی زد .

— حق آب و گل دارم .

صاف ایستاد و گفت :

— آخه یه دوست صمیمی که این قدر حق آب و گل نداره !

سطل را در دستش گرفت و از اتاق بیرون رفت .

— فرا تر از دوستیم ما .

سحر پشت سرش راه افتاد و با خنده گفت :

— جاست فرند خیلی خیلی صمیمی .

نیم دوری زد .

— نه . من پسر عمو هر دوشونم .

بهت زده و با چشمانی درشت نگاهش کرد . ماتش برده بود . زیر لب گفت : « نه .» سریع ادامه داد :

گاوچران

— هرچند گفتم فامیلی هاتون چقدر شبیه به هم هست ها . چند باری گاوچرون و شما هم حرف از عمو زده بودین ولی فکر کردم به خاطر صمیمیت خانوادگی این جور می گین .

داخل اتاق سحر رفتند . بردیا غم زده ادامه داد :

— قدیما هم بازیش بودم .

سحر با لبخند گفت :

— کی ؟ گاوچرون ؟!

روی تخت سحر نشست و گفت :

— آره . با هم یه جا درس خوندیم تا راهنمایی . یک سال که نه ولی کوچیک تره . البته اون رفت هنرستان فنی رشته گرافیک . من هم دبیرستان . عکس هاش رو دارم . یه روز دور از چشمش وقتی رفتم خونه خودمون نشونت می دم .

سحر دورتر از بردیا نشست و با لبخندی عمیق گفت :

— چقدر خوب . پس تا این حد با هم خوب بودین ؟! بهش نمیداد هنر مند باشه .

با لبخند و مهربانی ادامه داد :

— البته اینم بگم که الان هم خیلی خوبین . خیلی مهربونین .

بردیا لبخند محوی زد .

— نظر لطفته آبجی کوچیکه .

سحر نفسی عمیق کشید و ایستاد و گفت :

— چی آبجی ؟!

ایستاد و با جدیت گفت :

— من خواهر ندارم . تک فرزندم . بهت می گم آبجی . البته اگه مشکل نداره .

سحر کمی به اطراف نگاه کرد . ذوق زده بود . سریع گفت :

— منم می خوام بگم داداش بردیا ولی گاوچرون گردنم رو نزنه ؟!

قهقهه ایی بلند سر داد .

— نمی زنه . دیگه کسی به آبجی کوچیکه دست نمی زنه .

کنجکاوانه قدمی به سمت بردیا برداشت .

— حالا که داداشم شدی یه سوال شخصی بپرسم ؟!

بردیا اخمی کوتاه کرد .

— چقدر شخصی ؟!

— خیلی شخصی .

— بپرس دلم خواست جواب می دم .

— شنیدم با عشقت حرف می زدی . اسمش چیه ؟!

قهقهه ایی بلند سر داد و با اخمی میان خنده هایش گفت :

— تو کی فهمیدی ؟!

حق به جانب روی تخت نشست .

— وقتی که باید بفهمم فهمیدم .

روبروی سحر ایستاد . جدی شده بود . اگر کسی می فهمید ؟ در را بست و با جدیت گفت :

— قول می دی به کسی نگي ؟ مخصوصا گاوچرون یا ارسلان !

ایستاد و مشکوکانه گفت :

— چرا اون دو تا ؟!

روی تخت نشست .

— قول بده اول .

دست به سینه روبرویش ایستاد و با کلافگی گفت :

ایستاد و گفت :

— اسم عشقم آرزو هست . خواهر ارسلان و گاوچرون .

بهت زده بی هیچ پلک زدن نگاهش کرد . بعد از کمی ذوق زده گفت :

— خواهرم دارن؟!

شکر خندی روی لبش نشاند .

— آره . همون خانمی که بدجور عاشقشم . خواب و خوراک به قول قدیمی ها ازم گرفته . خاطر خواهم کرده .

با ذوق به سمت در پرید و گفت :

— این که خیلی خوبه . بهشون بگو و به آرزو خانم درخواست ازدواج بده .

بردیا قبل از خارج شدن سحر به سمت در دوید و محکم آن را هل داد و بست .

— دیوونه شدی؟! می دونن . از قبل البته . مخالفن . ما به دروغ گفتیم دیگه بی خیال هم شدیم .

بغ کرد و با ناراحتی گفت :

— آخه چرا؟!

با ناراحتی روی تخت نشست و گفت :

— یه پسر عمه دارم موقعیت شغلش از من بهتره . من و آرزو تقریبا همسن هستیم . حتی اون دو ماه بزرگتره . به خاطر سنش و

خیلی چیزای دیگه که گفتن نداره ؛ سپهر رو واسش انتخاب کردن . نه من .

کمی دور تر از او ولی با ناراحتی نشست .

— گاو چرون چی ؟ مگه نمی گی دوستت بوده ؟ مگه نمی گی با ارسلان خوب بودی؟!

به سمت سحر برگشت .

گاوچران

— تو این چهار سال یکسالش رو درگیر اعتیاد شدم . به زور ترک کردم . تقریباً تمام سرمایه ام رو به باد دادم . از صفر شروع کردم . ارسلان به سختی باهام قرار داد بست اون هم به خاطر مدرکم . بقیه این چهارسال بابا فرستادم خارج برای یادگیری و آماده شدن برای یک رشته خوب . فکر و ذکر رو کردن تحصیلات تا به مواد فکر نکنم . آرزو رو به من نمی دن .

با تاسف کمی فاصله اش را کم کرد و گفت :

— ولی آقا ارسلان خیلی مهربونه . اگه گاوچرون مخالفت کنه اون موافقت می کنه .

چشمانش را ریز کرد .

— چقدری ارسلان رو می شناسی ؟!

— نیاز به شناختن نیست . بعضی از آدمها با لبخندشون مهربونیشون رو نشون می دن .

— هر لبخندی نشونه مهربونی نیست .

— شاید .

رو به بردیا کرد و با کنجکاوی پرسید :

— چرا معتاد شدی ؟!

صدای فریاد گاوچرون باعث شد به خودشان بیایند . هر دو از اتاق بیرون رفتند . گاوچرون نگاهی به هردویشان کرد . لباس هایشان پر از خاک و آب و کثیفی بود . با تعجب گفت :

— شما چیکار کردین ؟!

بردیا دخالت کرد و قبل از حرف زدن سحر گفت :

— خیلی کثیف بود . اصلاً نمی شد این جا زندگی کرد . یک کم مرتب کردیم .

با عصبانیت قدمی به سمت بردیا برداشت .

— قبلش پرسیدین از من ؟!

بردیا صدایش را کمی بالا برد و گفت :

— همه اش اجازه؟ پسر نمی بینی این دختر نمی تونه؟ کثیفه. خودت تو اتاق خوب و تمیز می خوابی مشکلی نداره؟ این جا پر از سوسک و مورچه اس. نمی بینی. گناه داره. یکم با درز گیر درز ها رو گرفتیم کمتر حشره بیاد داخل.

به سمت راه پله رفت و با صدایی بلند گفت:

— هر غلطی که خواستین شما دوتا انجام بدین.

بردیا صورتش را کج و موعوج کرد. سحر با فاصله از او ولی کنارش ایستاد.

— ناراحت نباشین. شما که می دونی اخلاقی چجوره.

صدای زنگ در همه ناراحتی هایشان را شست و با خود برد. به سمت در دویدند. مبل هایی که سفارش داده بودند رسیده بود. بعد از تحویل گرفتن سفارششان سحر رو به بردیا کرد و گفت:

— می گم باید قانون بگذاریم. قانون بگذاریم که گاوچرون با لباس مزرعه اش نیاد داخل. والا خونه باز بوی پهن می گیره.

صورتی کج کرد و گفت:

— اینم حرفیه.

هر دو به جان محافظ های پلاستیکی حبابدار و ضد ضربه ایی که دور مبل ها پیچیده بود افتادند. درشان آوردند و مرتب داخل سالن چیدند. سحر ذوق زده روی یکی از مبل ها نشست و دست روی پارچه نرم که بوی نو می داد کشید.

— عالیه. خیلی خوشگله.

لبخندی محو روی لبش نشست و به نو بودن فکر کرد. به این که چقدر مادرش حسرت داشتن مبل که چه، حسرت وسایل خیلی ساده و لباس های جدید را داشت. به این که چقدر رنگ عید هایش با تمامی عید ها فرق داشت. عید هایی که بوی نو در خانه می پیچید. آن عید هایی که فقط مختص نو شدن بود. دلش لک زده بود برای کیف و کفش نو، لباس نو. این مبل ها هم همان بوی نو را می داد. درست مثل شب عید که همه خوشحال بودند. درست مثل اوقاتی که پدر زنده بود و سایه ایی بالای سرشان زندگی می کرد. به رفتن سایه خانه شان فکر کرد. بعد از رفتن آن سایه خانه شان در عمق پیچ و خم و هزار توی زندگی گم شد.

جایی در بین آسمان و زمین ماند. جایی که قابل دید نباشد. به از دست دادن آن بوی نو فکر کرد. بردیا رشته افکارش را از هم گسست.

— به چی فکر می کنی؟!

بو کشید و به بردیا لبخندی زد و گفت :

— بو بکش .

بردیا بو کشید . پلکی زد و سرش را کج کرد . منتظر ادامه حرفش ماند .

— ببین چه بوی نویی می ده . درست مثل شبای عید . یادمه همیشه شب عید که می شد ، بابام دستمونو می گرفت می بردمون بازارچه تهرون . می گفت هر چی دلتون خواست بخرین . یه بار می خریدیم ها اما همون یه بارشم لاکچری بود . هر چی دلمون می خواست بی توجه به قیمتش می خریدیدم . بابا که رفت عید به عید تو بازارچه فقط دنبال حراجی بودیم . قیمت ها به چشممون اومد .

دستی روی کوسن خوش دوخت و گران قیمت مبل کشید و در دستش گرفت و ادامه داد:

— چقدر نرمه . چقدر لطافت داره . عین یه گل می مونه آقا بردیا . مامان فری همیشه دلش می خواست یه دست مبل شیک جای اون چوب خشکا واس خونه بخره . اما ما کجا و مبل کجا؟! همون پتوشم که رومون می کشیدیم درز در رفته بود .

بردیا روی مبل روبرویی اش نشست و غم زده نگاهش کرد . کوسن را سر جایش گذاشت و به شومینه خیره شد و گفت :

— این جا همه چیز خوبه . همه چیز عالیه . شما و گاوچرون از من خیلی خوب مواظبت کردین . ولی چیزی که کمه داره خفه ام می کنه . چیزی که کمه داره هر ثانیه جونمو می گیره .

بردیا مصمم پرسید :

— چرا ؟ چی شد ؟ به من نمی گی ؟!

نیم نگاهی به نیم رخ بردیا کرد و باز به شومینه و سوختن چوب ها نگریست . نفسی عمیق کشید .

— رفتم اتاق آقا ارسلان . بهم تهمت زد . گفت آدم خوبی نیستم . آلوده ام . هر کسی تو اون محله باشه آلوده اس . حقم داشت . ما ها هممون آلوده اییم . آلوده به نداشتن . آلوده به ندیدن . یه بار تو عمرمم مسافرت نرفتم . یه بار تو عمرمم جای خوب ندیدم . ماها خیلی آلوده اییم ولی دلمون پاکه . شاید برای نداشتن ها و نبودن ها خیلی کارا کنیم ولی تن خودمون رو دست کسی نمی دیم .

به سمت بردیا نیم دوری چرخید .

— می دونی آق داداش . آقام وقتی رفت . بابامو می گم . هفت سالم بیشتر نبود . تو کارخونه سنگ بری کار می کرد . یه تیکه سنگ ول شد رو سرش و اونو از ما گرفت . کارخونه هم یه قرون پول نداد گفت خودش بی احتیاطی کرده . وقتی رفت تموم

گاوچران

نداری های دنیا رو سرم آوار شد . من یتیم شدم و مامان فری بیوه . کار برای زن کم بود . خیلی کم . رب می پخت . سبزی اینو اونو پاک می کرد ولی نمی شد . هر جا که می رفتم زود بیرونم می کردن . می بینی که چقدر حاضر به جوابم . افت کلاس داشت یکی خوردم کنه و نظرمو نبینه منم چیزی نگم . آق ارسلان راست می گفت : ما آلوده به خیلی چیزا بودیم . اون روز دلم خیلی شکست . بنده خدا ازم عذر خواهی کرد .

گاوچرون با سری زیر انداخته به سمت اتاقش راه افتاد . دیگر دلش نمی خواست چیزی بشنود و چیزی ببیند .

سحر با لبخندی محو گفت :

— حتی با دوس دخترشم بحثش شد .

بردیا با تعجب گفت :

— دوست دختر نداره !

ذوق زده نگاهش کرد و از جا پرید .

— چی ؟ جدی می گی ؟!

بردیا با بهت نگاهش کرد و گفت :

— آروم باش .

روی مبل وا رفت و گفت :

— الحمدالله . خداییش دختره داف بودا ولی خیلی سرش داد کشید و رفت .

بردیا غم زده بی هیچ پلک زدنی نگاهش کرد . شمرده شمرده گفت :

— سحر تو ، تو !

حتی نمی توانست حرفش را کامل بزند . دختر ندار و فقری که خیلی حسرت ها کشید تا به این جا رسید . ندایی از درونش گفت : « بردیا بهش بگو . زود باش . »

ندایی دیگر گفت : « خفه شو . نمی بینی چه ذوقی کرده . تو ذوقش نزن . »

گاوچران

به سحر توجه کرد . سرش را زیر انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد . چقدر خجالت کشیده بود . به آن قیافه عاشقی نمی آمد . لبخند کم جانی زد . باید می گفت ولی نمی خواست خوشی الان سحر را نابود کند . می خواست بیشتر بفهمد و ببیند . می خواست بداند تا به ارسلان تلنگر بزند .

به سمتش چرخید .

— تو عاشق ارسلان شدی ؟!

سحر با سری زیر انداخته گفت :

— نمی دونم اسمش چیه ولی وقتی می بینمشون دلم می لرزه . انگار چیزی درونم آتیش می گیره و خیلی سریع خاموش می شه .

ذوق زده ادامه داد و به گلویش اشاره زد و گفت :

— این جا رو داری ؟ گاهی حس می کنم قلبم اومده اینجا . داره محکم می کوبه . صداشو می شنوم . عین همین حالا .

بردیا پلک زد و منتظرش ماند .

— وقتی ازم عذر خواهی کرد . گفت نمی خواسته ناراحتم کنه دلم هری ریخت . اینگاری اصلا این دل برای من نبود . یه چیزی از درونم می گفت زود باش سحر ببخشش . بخشیدمش . اون دلی که شکوند رو بی خیال شدم . خیلی خوبه . خیلی ماهه . تا امروز می تونست عمو قدیر رو به خونه برگردونه ولی نکرد .

بهت زده ایستاد و گفت :

— چرا بیرون کنه ؟ حواست هست گاوچرون بدهیت رو داده ؟!

پوفی کرد و گفت :

— آره بابا حواسم هست . خنگ که نیستم . ولی خیلی مهربونه . من برم دیگه . بیش از این حرف زدن درست نیست .

ایستاد و با معذرت خواهی کوتاهی به سمت اتاقش رفت .

دستی بین مو هایش فرو برد و زیر لب کلافه گفت : « قانون اول مترسک هرچقدر کلاغ نوک زد تو عاشق بمان . آه حاله از این قانونای کوفتی عشق بهم می خوره . کور و کر شده . فکر می کنه عاشقش شده عمو قدیر رو نگه داشته . حواسش نیست . »

روی مبل لم داد . ندای مثبت درونش باز به حرف آمد : « بردیا خودت مگه عاشق نیستی ؟! »

گاوپران

ندای منفی اش هل محکمی به ندای مثبت داد و گفت: «حرف نزن تو یکی . دختره غلط کرده عاشق یه مرد زن دار شده .»
ایستاد و گفت :

— ساکت . هر دوتون ساکت باشید .

صدایی پشت سرش که با رگه های خنده های نادر و کم پیدا گفت :

— با کی حرف می زنی ؟!

نیم دوری زد و با بهت گفت :

— گاوپرون خودتی ؟ عوض نشدی ؟!

جلو تر آمد .

— نه . چطور ؟!

نزدیک و نزدیک تر شد به حدی که یک سانت با صورتش فاصله داشت . آرام گفت :

— لبخند زدی . عجیبه .

گاوپرون روی مبل نشست و گفت :

— تصادفی حرفاتون رو شنیدم .

کنارش روی مبل وا رفت .

— چیکار کنیم ؟!

چشمکی زد و گفت :

— چی رو ؟!

کمی چرخید و در حالی که نوک انگشت شست و اشاره اش را به هم می سایید گفت :

— تا کجا رو ؟!

لبخندی کج زد و گفت :

گاوچران

— یه چیزیت می شه ها بردیا . چی شده ؟!

— منظورم اینه تا کجا متوجه شدی ؟!

— مگه ادامه هم داشت ؟!

— نه بی خیال .

— ناراحت شدم . از خانواده اش که گفت اعصابم بهم ریخت . می دونم الان ذهنت رو درگیر کرده .

زیر چشم نگاهش کرد و گفت :

— آره در گیرم کرده .

— خیلی ناراحت کننده بود . فکر نمی کردم خریدن مبل بتونه اوج خوشحالی یک نفر باشه .

با ذوق گفت :

— اگه می دیدی چجور جلد پیچی و ضد ضربه ها رو باز می کرد . انگار قراره یه موضوع خیلی مهم رو کشف کنه .

لبخندی زد و گفت :

— خوبه . خیلی خوبه که خوشحال شد .

چشمکی زد و گفت :

— تو چی ؟ خوشحال نشدی ؟ هر چی نباشه ده میلیون از پولت پرید .

بی تفاوت گفت :

— اشکال نداره .

کامل به سمت گاوچرون چرخید .

— می خواد اسمت رو بدونه . خیلی چیزا می خواد بدونه .

نگاهش را از روی شومینه به چشمان بردیا تغییر داد و گفت :

— الان زوده . چیزی ندونه بهتره .

گاوچران

دست به سینه گفت :

— منم خیلی چیزا می دونم و روم نمی شه بپرسم .

— مثلاً ؟!

— مثلاً از روزی که اون اتفاق افتاد .

ایستاد و غرید :

— ساکت باش . تو چی می دونی ؟!

با بی تفاوتی کف دو دستش را به هم کشید و ایستاد . دستی روی شانه گاوچرون گذاشت و گفت :

— تا تو چی بگی !

نفس هایش به شماره افتاده بود و عصبانیت به وضوح در چهره اش دیده می شد .

— بردیا .

پلکی زد و با عصبانیت گفت :

— همه چیز . همه چیز پسرِ گاوچرون . می فهمی ؟ همه چیز .

روی مبل نشست و گفت :

— کی ؟ کی بهت گفت ؟!

زیر بازوی گاوچرون را گرفت و کشید و به سمت اتاقش راه افتاد .

— می دونی کی ؟!

گاوچرون صدایش را بالا برد و گفت :

— تو حق نداری با من این جووری صحبت کنی .

دستی بین موهایش کشید و با قدم بلندش به گاوچرون چسبید .

گاوچران

— دارم . خوبشم دارم . تو می فهمی چه غلطی کردی ؟ می فهمی گند زدی به آینده ات ؟ می فهمی تمام رویاها و آرزو هات رو برای اون دختر پودر کردی ؟ دختری که لیاقت نداره جایی که هست باشه .

نامیدانه روی تخت نشست و گفت :

— ارسلان عاشقشه . چجور بهش بگم عشقت اون بلا رو به سرت آورده !؟

ایستاد و صدایش را بالا برد . دو دستش را بالا گرفت .

— چجوری بردیا !؟

به سمت پنجره رفت و دستش را به آن تکیه داد و گفت :

— پارسال فهمیدم . ولی وقتی داشتی می مردی مطمئن شدم .

چشمانش را ریز کرد و منتظر ماند . بردیا به سمتش چرخید و گفت :

— این چند وقت هر چقدر دو دوتا چهار تا می کردم نمی تونستم بهت بگم . مادرت داشت سوگند رو تهدید می کرد .

به سمت گاوچرون قدمی بلند برداشت و با غمی که در چشمانش موج می زد با انگشتش بین پارچه دستمال گردن قلابی و ساختگی انداخت و آن را محکم کشید . گاوچرون را به سمت آینه چرخاند و تصویر زخمش را نشان داد .

— اون روزم داشتی می مردی . اون روزم داشتی از دست می رفتی و اون به ضررت شهادت داد . جوری که از چشم همه افتادی . چند روز بعدش چی ؟! بازم بگم یا خودت می گی ؟!

گاوچرون دستش را روی جای زخمی که گوشت اضافه آورده بود گذاشت و با عصبانیت دستمال گردن را پس گرفت .

— دفعه آخرت باشه .

به سمت در اتاق قدم تند کرد . بردیا با صدایی بلند مانع از رفتنش شد .

— ماه پشت ابر پنهون نمی مونه گاوچرون . خودتم خوب اینو می دونی .

گردنی چرخاند و گفت :

— بردیا اگه یک کلمه قبل از موعدهش . فقط و فقط یک کلمه به ارسلان چیزی بگی از این جا می رم . از این کشور می رم .

— اون موعده لعنتیش کیه ؟ کی ؟ تا کی می خواهی ببینی و چیزی نگی ؟!

— باید مطمئن بشم . باید این بار درست قدم بردارم . نمی تونم اعتماد همه رو برای بار دوم صلب کنم .

— باشه .

— ممنون .

از مزرعه بیرون رفت . امشب حال دلش هم پای حال همین باران بود . می خواست ببارد . می خواست تمام کند . این راز سر به مهری که حال دو نفر می دانستند دیگر راز نبود . شده بود حقیقت آشکارای تلخ زندگی اش . قدم به قدم زیر باران راه رفت . سانت به سانت شهر را متر کرد . باران به صورت شلاقی به صورت و قامت بلندش می خورد . هر قدر وقت می گذشت آسمان نعره های بلند تری می کشید .

چند ساعتی گذشته بود . به سمت ساختمان مزرعه برگشت . کلیدش را داخل در انداخت و بعد از باز کردن در با همان لباس های خیس از باران کنار شومینه نشست . ترق و تروق صدای سوختن چوب هایی که شومینه به جانشان آتش انداخته بود در فضا آواز سر می داد . تکه ایی دیگر در آن آتشی که شعله می کشید انداخت . این جا رسمش همین بود . با شومینه هر اتاق گرم می شد . گاز رسانی خیلی ضعیفی داشت و در ساخت این ساختمان به درستی شبکه بندی نشده بود .

چشمانش گرم و گرم تر شد . به روز های خوب فکر کرد و گرمای شومینه به استخوان هایش نشست .

طبق روال هرروز خروس نعره کشان به جان گوش افراد حاضر در مزرعه افتاده بود . سحر چشم گشود . بعد از تعویض لباس به سمت بیرون از اتاق رفت . با کمال تعجب گاوچرون روی زمین کنار شومینه خوابش برده بود . هاج و واج نگاهش کرد . کمی جلو رفت . جزء جزء صورتش را نگریست . چقدر آرام خوابیده بود ولی اخمی که روی پیشانی اش داشت هنوز سر جایش محکم چسبیده بود .

با قدمی که برداشت و صدایی که پارکت های چوبی کف سالن ایجاد کرد گاوچرون از جا پرید و متعجب به سحر که نزدیکش ایستاده بود نگاه کرد . ماتش برده بود و حرف روی لبانش خشکیده بود .

فقط نگاهش می کرد . می خواست چیزی پیدا کند . حرف های دیشبش ، غمی که به دلش انداخته بود . این چشم ها ، این صورت پر از جوش و کک مکی ، این لب های بزرگ ، او چه می خواست ؟ چه می خواست که دست از سرش بر نمی داشت ؟ چه می خواست که از جایش تکان نمی خورد . هر چقدر نگاهش می کرد چیزی باعث نمی شد حواسش پرت شود .

گاوچران

این تصویری که اول صبح در ذهنش حک شده بود . این نگاه های عمیق و این مردمک های درشت ، مگر می شد ندید ؟ او با پای خودش آمده بود . تنهایی هایی که به زبان آورده بود . لباس هایی که به تن داشت . نفسی عمیق کشید و از کنار سحر رد شد . با صدای «صبح بخیر .» که از سمت سحر شنیده شد توقف کرد . نیم دوری زد و لبانش نا خودآگاه به حرکت وا داشته شد .
— صبح تو هم بخیر .

به راه پله نگاه کرد . می خواست اولین قدمش را بردارد ولی نشد . باز مخاطب قرارش داد .

— گاو چرون .

ایستاد . بی توقف به گوشه ای خیره مانده بود . مگر صدایش چه داشت که این گونه باعث توقفش می شد ؟! می ترسید نگاهش کند . می ترسید که برگردد و حرف هایی که نمی خواهد بزند این لب های لعنتی خودش را به زبان بیاورند . می ترسید برگردد و نگاهش کند و پایش دیگر تشر های بلند مغزش را نخواند . می ترسید . بی توجه به او اولین قدم را برداشت . معترضان گفت :
— با شما بودما .

با خشم برگشت و با صدایی فریاد مانند گفت :

— چیه ؟!

شانه هایش را از ترس بالا گرفت و چشمانش را روی هم فشرد .

— هیچ چی بخدا . چیزی نیست . فقط می خواستم بگم برم چک ها رو از مشتری ها بگیرم و شیر تحویلشون بدم؟ باید تا الان اومده باشن .

با یاد آوری دیروز که مشتری خریدارانه نگاهش می کرد سریع گفت :

— نه . نیاز نیست . شما همین جا به مهین خانم کمک کن تو دست و پا نیا .

سری زیر انداخت و چشمی گفت .

خیره نگاهش کرد . مگر چقدر فریاد زده بود ؟ یعنی ناراحت شده ؟ اگر ناراحت شده باشد چه ؟! با کلافگی ادامه راه پله را پیمود . داخل اتاق رفت و روی تخت نشست . چند باری دست بین موهای بلندش فرو برد و زیر لب گفت : « که چی ؟ ناراحت شد که شد .»

ایستاد و با لباس هایش زیر دوش آب سرد رفت . در آن پاییزی که سرما استخوان را می سوزاند ، گرمایی که به جانش افتاده بود فقط آب سرد می توانست او را به خودش برساند .

گاوچران

سحر به سمت آشپزخانه رفت . بردیا مشغول خوردن لیوانی آب بود . با چشمانی پف کرده به سمت سحر برگشت .

— خدا وکیلی می خواین از الان برین سر کار ؟!

— عیش چیه ؟!

— عیب که نداره ولی الان خروس به زور داره می خونه . آدمم بازم حس می کنه شبه . پاییز و زمستون همینه . آدم هر چی می خوابه انگار روز قرار نیست بیاد .

— شما هم دیگه خیلی تنبل تشریف داری . مهین خانم کجاست ؟!

— سلیمان گفت مریضه داره استراحت می کنه .

— آخی طفلی . پس شما زود برو بیرون تا من یه چیزی برای صبحونه آماده کنم .

— مگه مته هرروز نمی رین به فاکتور های شیر فروشی برسید ؟!

— نه . گاوچرون سرم داد زد گفت نیاز نیست .

— دیروز اشتباهی کردی ؟!

— نه بخدا . سر صبح کنار شومینه خوابیده بود تا رفتم بگم چرا این جا خوابیدین صدا پارکت در اومد از خواب پرید سگرمه هاشو تو هم کشید .

— ای بابا .

بردیا به سمت در آشپزخانه رفت . سحر خطاب قرارش داد .

— آقا بردیا .

به سمتش چرخید و خمیازه ایی بلند و بالا شبیه به اسب آبی کشید و گفت :

— هووم ؟!

مستاصل حرفش را مزه مزه کرد و گفت :

— می گم . می شه پروژه بعدی مون تغییر گاوچرون باشه ؟!

با خنده گفت :

— یه جوریه . اون موهاش . خیلی کثیف به نظر می رسه . اصلا بهشون نمی رسه . قیافه اش هم بدتر . رد آفتاب سوختگی تازه داره کم می شه . نگاه که می کنه آدم یخ می زنه .

قدمی به سمتش برداشت و گفت :

— والا ما تو این چهار سال یه بار دیدیم مثل آدم لباس بپوشه اونم به ثانیه نکشید عوض کرد . واسه یخ بودنشم عرض کنم که ما بهش می گیم پادشاه یخی .

سحر در یخچال را باز کرد و داخلش سرک کشید و گفت :

— چه القابی بهشون می دین .

— آره بنده خدا هیچی هم نمی گه .

در حالی که دور می شد ادامه داد :

— من برم یکم بخوابم .

تمامی مواد غذایی که می شد با آن صبحانه ایی خوب خورد را بیرون کشید و داخل ظروف مخصوص گذاشت و به سمت سالن غذا خوری برد و همه را روی میز چوبی کوتاهی که به صندلی هایش متصل بود گذاشت .

بعد از اتمام کارش بیرون از ساختمان رفت . همه جا را مه گرفته بود . این ها اثرات باران دیشب است . به عشق فکر کرد . به اعترافی که دیشب به بردیا کرد . عشق هم مثل همین مه بود ، نمی دانی کمی آن طرف تر چه چیزی در انتظارت نشسته . نمی دانی ته دره می روی یا راه صاف و درست را انتخاب کردی . عشق مه می شود و جلوی چشمت را می گیرد .

خیلی وقت نبود آن مه به زندگی اش آمده بود و باعث لرزش قلبش شده بود ولی آنقدر غلیظ بود که بتواند کار خودش را کند و قلبش را در سرایشی سقوط بفرستد .

گاوچرون پشت سرش اهمی کرد . از روبرویش کنار رفت . نگاهش کرد . کمی مرتب تر از روز های قبل به نظر می رسید . سریع گفت :

— می شه لطفا یه تغییری تو خودتون ایجاد کنید؟! این جور خیلی ترسناک به نظر می رسید مخصوصا تو این مه.

با بهت گفت :

— از من می ترسی ؟!

صورتش را در هم کشید و معذب گفت :

— یه جورایی خیلی .

به سر تا پای خودش اشاره زد .

— مگه عیبش چیه ؟!

سحر با چشمی درشت نگاهش کرد و شمرده شمرده گفت :

— راستش رو بگم ؟!

سری تکان داد . سریع چشمانش را روی هم گذاشت .

— همه جاتون پر از عیبه . لباساتون . موهاتون . همه چی . همه چی ها . کاش از اول می ساختین خودتون رو .

اخم به جای لبخند کمی که روی لبش برگشته بود نشست .

— شما برو داخل نظرتم واسه خودت نگه دار .

غم زده گفت :

— آخه گفتین راستش رو بگو . منم گفتم . دیگه ناراحت شدن نداره که . باید هر آدمی عیبش را بپذیره .

قدمی به سمتش برداشت . چشمانش را ریز کرد و گفت :

— یکی بگه که خودش مته یه پرنسس باشه نه مته یه قارچ سمی پر از کک و مک و جوش .

دستی به صورتش کشید و غم زده گفت :

— این قدر زشتم ؟!

دستانش را تا جا داشت از هم باز کرد .

— نه خیر . اینقدر زشتین . حالا هم کمتر زبون بریزید و برید داخل .

گاوچران

از سحر دور شد . سحر دستی به صورتش کشید و داخل رفت . بغض کرد و گوشه ایی کز کرد . بردیا از اتاقش بیرون آمد و در حالی که مسیج هایش را چک می کرد . روی صندلی مخصوص میز ناهار خوری نشست .

— خودت چیزی نخوردی که پاشو بیا .

سحر بغ کرد و از پنجره به بیرون خیره شد . به این فکر کرد که یک درصد با این قیافه ارسلان عاشقش نمی شود .

اگر تصور گاوچرون از او اینگونه باشد حتما تصور آن پسر خوش پوش فراتر از اوست .

صدای بردیا کنارش باعث ترسش شد . با بغض ایستاد و گفت :

— چیه ؟!

چشمکی زد و گفت :

— تو چیه آبجی کوچیکه ؟!

با صدایی گرفته گفت :

— من زشتم ؟!

قهقهه ایی بلند سر داد .

— چجورم .

با تشری که به او زد ، غرید :

— مسخره نکنید . مسخره کردن یه آدم خیلی زشته .

دست به سینه ایستاد و با جدیت سعی کرد خنده اش را پنهان کند . سری تکان داد و گفت :

— کی گفته ؟!

با چشمانی اشکین و بغض به بیرون اشاره زد و با عصبانیت گفت :

— اون گاوچرون بد قواره .

با بهت و خنده گفت :

— چی ؟ گاوچرون بهت گفتم زشتی ؟!

معتراضانه سر جایی که بود نشست .

— فکر کرده خودش خیلی خوشگله قیافه اش عین هفت صبح می مونه . با اون دندونای زرد و موهای پر از شپشی که داره .

با خنده دور شد و روی صندلی نشست و لقمه ایی گرفت و دهانش را اندازه گاراژ باز کرد و لقمه را داخل دهانش گذاشت و کم کم بلعید . بعد از قورت دادنش گفت :

— بی دلیم نمی گه ها .

جیغ کشید .

— آقا بردیا .

دستانش را بالا آورد .

— باشه زن تسلیم . حالا چی گفتمی که بهت گفتم زشت ؟!

ایستاد و به سمت بردیا قدم برداشت .

— بهم می گه کک مکی و پر از جوش انگار دست منه . بهم می گه قارچ سمی .

بی حوصله نگاهش کرد و بعد از توجه کردن به صبحانه اش گفت :

— نگفتم چی گفتم ؛ گفتم چی گفتمی ؟!

حق به جانب در حالی که رد بغض و خنده همزمان در چهره اش دیده می شد گفت :

— گفتم این قیافه ایی که دارید باعث ترس و وحشت آدم می شه . عوضش کنید .

لقمه را داخل بشقابش گذاشت و نگاهش کرد و زیر خنده زد . نگاهی به سر تا پای سحر کرد و گفت :

— خوب دختر معلومه سوسکت می کنه .

به سمت اتاقش قدم تند کرد و با صدایی لرزان گفت :

— بی خود . هم برای شما هم برای اون گاوچرون .

گاوچران

بی تفاوت خندید و لقمه های بعدی را داخل دهانش گذاشت . ایستاد و به سمت گاوداری رفت . بعد از پیدا کردن او دستانش را بالا گرفت .

— سلام . صبح بخیر .

می خندید و نزدیکش می شد . گاوچرون با تعجب گفت :

— خبریه ؟!

خنده اش را نگه داشته بود ولی چشمانش می خندید . محکم زیر خنده زد و گفت :

— تو رفتی به سحر گفتمی قارچ سمی ؟!

بی تفاوت برگه ی بعدی فاکتور را نگاه کرد .

— خوب واقعیت رو گفتم .

خنده از روی لبش محو شد .

— اون یه دختره داداش . ناراحتش کردی . دخترا ناز دارن . خلاصه بگم داره گریه می کنه .

بهت زده فاکتور را پایین گرفت .

— چی ؟ داره گریه می کنه ؟!

سری کج کرد و گفت :

— این جور که من آخرین بار دیدمش بی اون که صبحونه بخوره رفت اتاقش تا گریه کنه .

— اون که می گفت گریه نمی کنه .

— یه خانم هر چقدرم قوی باشه بعضی چیزا ناراحتش می کنه .

دستی به بازوی گاوچرون کشید .

— من برم یه سر به موسسه بزنم . چند جایی هم کار دارم . یه سر به کتاب سرا هم می زنم . کتاب نمی خوایی ؟!

— چند جلد رمان گفتم واسم کنار بذارن بگیر و بیا .

بعد از رفتنش به سحر فکر کرد . به این که با آن همه ادعای محکم بودن گریه کرد . مگر به سرش چه آمده بود ؟! به سمت ساختمان قدم برداشت ولی با کمال تعجب سحر را سر حال دید که بیرون می آید .

— خوبی شما ؟!

لبخند پررنگی زد و گفت :

— عالی تر از این نمی شه .

با تعجب گفت :

— بردیا گفت دارید گریه می کنید !

دست به سینه و محکم ایستاد و گفت :

— ببخشید ها ولی آقا بردیا بیجا کردن چیزی رو اشتباه به عرضتون رسوندن .

سری کج کرد و گفت :

— خیلی هم خوب . پس برید به کارتون برسید .

با تمسخر اشاره ایی به گاوداری زد .

— اگه شما بذاری چشم .

از جلوی راهش کنار رفت و به رفتنش نگریست . باز همان حالت قبلی اش را به دست آورده بود حتی شدید تر . زیر لب گفت : « از خود راضی . »

فاکتور ها را در دستش جا به جا کرد و به سمت اصطبل اسب راه افتاد . امروز ماموران بازرسی می آمدند . چیزی به آمدن شان نمانده بود . همه جا مرتب بود . لبخندی زد و سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند . همان موقع ماشین های بازرسی دولتی سر رسیدند . بعد از بازرسی به سمت گاوداری راه افتادند . سحر که گوشه ایی روی بسته های کاه نشسته بود و یونجه خوردن گاوها را تماشا می کرد با آمدن بازرسان ایستاد و لبخندی زد .

— سلام .

بازرسی که جوان تر به نظر می رسید لبخندی زد و گفت :

گاوچران

— سلام . فکر نمی کردم آقای امیری کارکنانش رو به خانم ها تغییر بده !

لبخندی بالاجبار رو به گاوچرون زد و گفت :

— دیگه شد .

بازرسی که کنار آن بارس جوان تر ایستاده بود مخاطب قرارش داد و گفت :

— داوود فکر کنم همسرشون باشه .

نگاه مختصری به گاوچرون کرد .

— جدا ؟ مبارکه ؟!

قبل از حرف زدن گاوچرون سحر با خنده غرید :

— نه بابا همسر چیه ؟! مگه عقلمو از دست دادم زن گاوچرون بشم ؟!

بازرس هاج و واج به عکس العملی که قرار بود گاوچرون نشان دهد نگریست . با خونسردی لبخند زد و گفت :

— بله درست می گن در شان یک رئیس نیست با کارگرش ازدواج کنه .

سحر پشت چشمی نازک کرد .

— اگه اون رئیس رئیس گاوداری باشه که اصلا شان و شخصیت کارگر رو می بره زیر سوال .

بازرس تپل و خنده رو گفت :

— ای بابا . بحث نکنید . بریم اطراف رو ببینیم ؟!

گاوچرون با دست اشاره ایی به روبرویش زد و راهیشان کرد . در آخر رو به سحر کرد . در حالی که خشم از صورتش می بارید و نفس هایش با شدت در رفت و آمد بود و پره های دماغش می جنبید . گفت :

— بعدا باید جواب حرفایی که زدی رو بدی یادت نره .

شانه ایی با بی تفاوتی بالا انداخت .

— بهتره شما به بازرس هاتون برسید .

به سمت بازرس ها قدم تند کرد و سحر خودش را از آن مکان دور کرد . زیر لب گفت : « جایی که تو باشی من خفه می شم . خفه . »

صدایی پشت سرش باعث ترسش شد .

— تو . تو این جا چیکار می کنی ؟!

بازوی سحر را چنگی زد و به سمت جایی که غیر قابل دید بود کشاند . سحر دستش را محکم پس کشید و با صدایی بلند گفت :

— چته خانم محترم ؟!

بی برو برگرد کشیده ایی به سحر زد و غرید :

— چند تا چند تا ؟! می خواهی دو تا برادر رو راضی نگه داری ؟ یکی واسه عموت اون یکی هم برای خونه و مکان . مکان که چه عرض کنم جایی برای عرض اندام .

سحر به سمتش قدم برداشت و دستش را به گلوی سوگند گذاشت و آن قدر هلش داد که به دیوار رسید . زیر لب غرید :

— یادت باشه با کی حرف می زنی خانم خانما . اگه تو شری من شر خرم . حالیه ؟!

دستش را رها کرد . سوگند به سمتش دوید و پنجه ایی به صورتش کشید .

— سلیته حالیت می کنم دزدیدن عشق بقیه چه تاوانی داره .

سحر کم نیاورد و دست سوگند را گرفت و یک دور پیچاند . او را به دیوار چسباند و نزدیک گوشش غرید :

— خانم خوشگله اگه قراره بیایی دعوا با این تیپ جینگیلی نیا دعوا که واست بد شه .

محکم به پشت پای سوگند زد . وقتی روی زمین افتاد دستش را به خونی که روی صورتش نقش بسته بود کشید و فریاد زد .

— افتاد یا بازم حالیت کنم ؟ در ضمن اگه لیاقت داشتی پسر به اون خوبی رو ناراحت نمی کردی .

ایستاد و به سمت سحر دوید و چنگی به موهایش زد و جیغ کشید .

— خفه شو . خفه شو تو به من می گی چیکار کنم ؟! چهار سال به پای ارسلان صبر نکردم دو روزه یه ندید بدید عین تو بخواد قاپش رو بدزده .

گاوچران

سحر محکم هلهش داد و او روی کاه هایی که به صورت تپه ایی بود افتاد . گاو چرون بعد از بدرقه کردن بازرسان متوجه ماشین سوگند شد . سری چرخاند و او را در حال درگیری با سحر دید . به سمتش دوید و فریاد زد .

— تو این جا چی کار می کنی ؟!

سوگند به سمت سحر دوید و جیغ کشید .

— من تو رو می کشم . می کشمت .

سحر ضامن چاقویش را زد و طی حرکتی سوگند را در حصار دستش گرفت و کشان کشان به سمت حیاط مزرعه برد و به ماشینش چسباند .

— نمی خوایی که من زودتر خونت رو بریزم ؟!

هل محکمی به سحر داد . چاقو روی زمین افتاد . هر سه به سمتش دویدند . گاوچرون قبل از همه به آن رسید و از تیغه آن را گرفت . سوگند دست برد آن را بکشد . گاوچرون مقاومت کرد . سحر با لگد به دست سوگند زد و چنگی به گردنش انداخت .

— زود سوار ماشین شو و از این جا گورت رو گم کن . اگه حسابی هست از اون پس بگیر نه من .

سوگند به سمت ماشینش رفت و جیغ زد .

— بازم میام . راحت نمی دارم . خوب حواست باشه .

بعد از رفتنش به سمت گاوچرون چرخید . گاو چرون چاقو را به سمتش گرفت .

— خانم چاقو کش دفعه دومته چاقوت داره من رو زخم می کنه .

دستش را باز کرد . همان موقع بردیا سر رسید . با دیدن دست گاوچرون رو به سحر که چاقو به دست داشت غرید :

— باز چی کار کردی ؟!

گاو چرون غرید :

— کاری نکرده . ولی فکر کنم بخیه روی بخیه بیاره این دختر چاقو کش .

سحر کمی نزدیک شد . دست گاوچرون خون ریزی داشت ولی عمیق بریده نشده بود . دستمال گل دوزی شده ایی که مامان فری آن روز هایی که مدرسه می رفت برایش دوخته بود را در آورد و به سمت گاوچرون گرفت و گفت :

گاوپران

— زخمتون رو باهاش بیوشونید .

گاوپرون دستمال را دستش گرفت . دور دستش پیچید . بردیا باز سوالش را تکرار کرد .

— باز چی شده ؟!

گاوپرون با تعجب نگاهش کرد و گفت :

— مگه من می دونم که از من می پرسى ؟!

سحر با پوتین هایش روی زمین زد و گل ها را روی هوا پخش کرد .

— باید می داشتین می زدمش . ادب نشد .

بردیا به در ورودی مزرعه اشاره زد و گفت :

— دم در ماشین سوگند رو دیدم . نگو که اون این جا بود .

گاوپرون پیش قدم شد و گفت :

— دفعه دومشه این مدت میاد این جا . هرچقدر هم بهش تذکر می دم گوش نمی ده .

— می گم یه نگهبان بذار دم در یه دکه هم درست کن . این جوری نمی شه هر کی خواست وارد مزرعه بشه .

— توی همین فکر بودم . حتما به بچه ها می گم درست کنن .

سوزی در هوا پیچید . سحر خودش را با لرز در آغوش گرفت . گاوپرون نیم نگاهی به لرزی که در دستان و صورتش و چیریک چیریک بهم خوردن دندان هایش ایجاد کرده بود انداخت .

— شما دوتا برید داخل . هوا سرده . منم برم یه سری به گوسفندا بزنم و بیام .

بردیا لبخندی زد و گفت :

— هنوز به دنیا نیومدن ؟!

گاوپرون در حالی که دور می شد گفت :

— برم ببینم اگه وقتشه به دامپزشک خبر بدم .

سحر دخالت کرد و با شوق و ذوق گفت :

— چی؟! کسی حامله اس؟!

بردیا نیشخندی زد .

— کسی نه . گوسفندا حامله ان . الان وقت زایمانشونه .

ذوق زده به سمت گاوچرون دوید .

— می شه منم بیام؟!

با خشم نگاهش کرد .

— نه . شما برو داخل .

بغ کرد و همراه بردیا داخل رفت و گفت :

— با اینم نمی شه حرف زد .

بردیا سری تکان داد و در را باز کرد . سحر با لجبازی قدم های محکمی برداشت و خودش را روی مبل انداخت و دست به سینه به شومینه خیره شد . بردیا در حالی که لیوان آبی برای خودش می ریخت با بی تفاوتی گفت :

— مگه من گفتم نیا که این جور می کنی؟!

جوابش را نداد . بردیا بی خیال روی مبل آن طرف تر از او نشست و تلنفس را در دستش گرفت و به آرزو مسیج داد : « سلام عشقم خوبی؟! »

دینگ صدای پیامی که آمد باعث نگاه های چپ سحر شد . شانه ایی بالا انداخت و تلفن را در دستش جا به جا کرد و مسیج را خواند : « سلام عزیزم . تو خوبی?... »

گاوچران

گاوچرون در آغل را باز کرد . گوسفندان که خوابیده بودند بیدار شدند و به سمتش دویدند . نگاه کرد . بو می کشیدند . با چشمش نگاه می کرد تا بز و دو گوسفندی که وقت زایمانشان رسیده بود را پیدا کند . گوشه ایی پیدایشان کرد . بز وقت زایمانش رسیده بود . تلفنش را در آورد و شماره دامپزشک را گرفت و پس از وصل شدن تماس خبر داد که خیلی سریع بیاید . نیم ساعتی گذشت تا او آمد . به سمت بز رفت و او را بیرون برد .

بردیا که نگران شده بود همراه با سحر از ساختمان مزرعه به سمت آغل گوسفندان راه افتاد . سحر نزدیک او راه می رفت . ترسیده بود . نم نم باران می زد . بردیا با خنده گفت :

— خیلی ترسیدی ؟!

سریع سرش را تکان داد .

— نه . ترس چیه ؟!

نزدیک آغل متوجه گاوچرون شد که همراه با دامپزشک مشغول بودند . جلوتر رفت . همان موقع گاوچرون ایستاد و بزغاله را دستش گرفت . نیم دوری زد . سحر ذوق زده به سمتش دوید .

— ای جان توله بز به دنیا اومده آقا بردیا .

دامپزشک که کارش تمام شده بود با قهقهه های بلند ایستاد و گفت :

— خانم بهش نمی گن توله بز . می گن بزغاله .

پشت چشمی به خنده های هر سه شان نازک کرد .

— باشه حالا .

دامپزشک با معذرت خواهی از جمعشان دور شد . گاوچرون روی بسته کاه نشست و با شیشه شیری که دستش بود به بزغاله کمی شیر داد . سحر ذوق زده و با فاصله کنارش نشست و ملتمسانه گفت :

— می شه منم بهش شیر بدم ؟!

بردیا با صدای بلند قاه قاه خندید .

— خواهر الان فکر نکنم بتونی بهش شیر بدی .

با دسته چنگکی که نزدیکش بود به سر بردیا کوبید .

— خیلی بی ادبی شما .

گاوپرون سعی می کرد نخندد ولی نمی شد . برای کنترل کردن خنده اش بزغاله را به سحر داد و ایستاد . سحر با شیشه شیر به بزغاله شیر داد . متعجب رو به گاوپرون کرد و گفت :

— مگه نباید از مادرش بخوره ؟!

گاوپرون خم شد و دست روی سر بزغاله کشید . نگاهش کم کم خزید و روی چشمان سحر ثابت ماند ، نگاهشان در هم قفل شده بود . سحر پلکی زد و به بزغاله نگاه کرد . دیگر خجالت می کشید سرش را بلند کند . گاوپرون صاف ایستاد .

— مادر بزی بهش نمی تونه شیر بده . خفه می شه . خیلی کوچیکه . مادر سن پایین و نا لایقی داره این بزغاله .

دستی به گوشه شالش کشید و موهایش را داخل فرستاد و به سختی سرش را بلند کرد و به گاوپرون نگاهی کوتاه انداخت . بزغاله به سختی شیر می خورد . بعد از تمام شدن شیشه شیر ایستاد و بزغاله را به گاوپرون داد . سر به زیر گفت :

— من برم داخل .

گاوپرون پلکی زد . سحر سریع دور شد . بردیا بزغاله را از دست گاوپرون کشید .

— تاحالا بزغاله یه روزه ندیده بودم . مثل بچه گربه اس .

گاوپرون محکم روی دست بردیا زد و غرید :

— می خوایی بکشیش . این جوری فشارش نده .

بردیا بزغاله را روی دستش گرفت . با خنده گفت :

— پسر خیلی کوچیکه . خیلی .

گاوپرون نگاهی به مادر بزغاله کرد و گفت :

— من برم مادرش رو ببرم قسمتی که واسش آماده کردیم . از فردا هم خودم باید پیام و بدوشمش . شیر بقیه بزها رو نمی شه به این بزغاله داد .

بردیا نیشخندی زد و گفت :

— زود باش پدر فداکار .

گاوپران

با نگاهی تیز بز را داخل قسمتی که مخصوص گوسفندان و بز های تازه زا بود برد . برگشت و بزغاله را از دست بردیا گرفت .

— امشب هوا سرده . می ترسم بمیره .

بردیا به ساختمان مزرعه با تمسخر اشاره زد و گفت :

— مبل که هست بیارش داخل .

بی توجه به بردیا به سمت ساختمان راه افتاد . بزغاله را داخل سبدی که مخصوص بره ها و بزغاله ها بود گذاشت و کنار شومینه نشست . بردیا بهت زده روبرویش ایستاد .

— دیوونه شدی ؟!

با اخم گفت :

— دیوونه تویی . من نمی خوام جون این جوندار رو بگیرم .

— آخرش چی ؟ باید بره همون جا .

— بردیا بهتره تو موضوعی که سر در نمیاری دخالت نکنی .

— باشه .

سحر از اتاقش بیرون آمد و با ذوق به سمت بزغاله پا تند کرد .

— اگه قراره امشب این جا بمونه می شه اتاق من بمونه ؟!

گاوپران نفسش را محکم بیرون داد ولی سحر کار خودش را کرده بود و بزغاله را به اتاقش برده بود . بردیا نیم نگاهی به گاوپران کرد و سری با تاسف تکان داد .

ایستاد و روی مبل نشست . بردیا با اخم گفت :

— با این حجم از بوی گوسفندی که می دی گند زدی به مبلی که تازه خریده بودیم .

بی خیال به شومینه نگاه کرد . به لحظه ایی که به چشمان سحر خیره شده بود فکر کرد . به آن لحظه ایی که ساعت خوابیده بود و فقط آن دو مردمک بزرگ را می دید . بردیا دستی روبروی چشمانش تکان داد .

— هووووی داداش کجایی ؟!

ایستاد و به سمت اتاقش راه افتاد . بردیا غرید :

— کجا ؟ دستت خوب شد ؟!

سر جایش متوقف شد به دستش نگاه کرد به دستمالی گل دوزی شده که سحر به او داده بود . به راهش ادامه داد . به اتاقش رسید . روی تخت نشست . دست روی لطافت دستمال کشید . دستش را بالا آورد و بو کشید . بوی عطر می داد . عطری خاص که برای او بود . مخصوص او . دستمال را باز کرد . دستش خوب تر شده بود ولی هنوز خون ریزی داشت . باز دستمال را بست و خودش را روی تخت پرت کرد . دستش را روبروی چشمانش گرفت و غم زده گفت :

— چی داره به سرم میاد ؟!

پلک می زد و در دنیایی دیگر سیر می کرد . با این که ساعت دوازده ظهر بود ولی هوا آن قدر ابری بود که دست کمی از غروب نداشت . چرخی خورد . فردا باید بخیه هایش را باز می کرد . لبخندی زد و به آن شب فکر کرد . به چاقویی که سحر به او زد . به لحظه ایی که فقط او را دید . به لحظه ایی که پشت سر هم معذرت خواهی می کرد .

دستش را نگاه کرد . روی تخت نشست و از آن خرامان خرامان پایین آمد . به سمت پنجره رفت . می خواست سیگار بکشد ولی بی خیال شد . با یاد آوری لحظه ایی که دست سحر سوخت سیگارش را روشن نکرده زیر پا له کرد و جعبه ایی که دستش بود را داخل سطل زباله انداخت .

نیم دوری زد و روبروی آینه خودش را نگاه کرد . این که سحر از او خواسته بود تا ظاهرش را عوض کند . شانه را دستش گرفت و به موهایش کشید و محکم آن ها را بست . کمی خودش را نگاه کرد . این جور نمی شد . تغییر باید اساسی می بود . این تغییر های کوچک و سطحی فایده نداشت .

به سمت راه پله قدم تند کرد . با صدایی بلند سحر را مخاطب قرار داد .

— سحر ، سحر خانم .

از اتاقش بیرون آمد و با نگرانی گفت :

— بله ؟ مشکلی پیش اومده ؟!

بردیا آن طرف ترش ایستاد و گفت :

— چی شده خونه رو گذاشتی روی سرت ؟!

نگاهی به بردیا کرد و هر دویشان را مخاطب قرار داد .

— میایین خرید ؟!

سحر بهت زده به بردیا نگاه کرد . هر دو همزمان با چهره هایی شبیه به علامت سوال گفتند .

— خرید ؟!

لبخندی زد و گفت :

— نریم ؟!

سحر ذوق زده گفت :

— معلومه که میاییم .

نیم نگاهی به بردیا زد و چشمکی حواله اش کرد . بردیا متوجه شد که دعوای صبح اثر کرده . لبخند پرنگی زد و رو به سحر گفت :

— تو برو سحر خانوم . من باید تست بزنم .

گاوچرون لبخندی محو و کم جان رو به هر دویشان زد .

— هر دوتون بیایین .

بردیا کتش را در دستش گرفت و گفت :

— بریم . فقط به قول سحر توله بز چی می شه ؟!

با صدایی بلند سلیمان را مخاطب قرار داد .

— سلیمان .

سلیمان دوان دوان کنارش ایستاد و گفت :

— بله آقا ؟!

— ساعت دو بعد از این که غذای کارگر ها رو دادین یه سر به اتاق سحر خانم بزنید .

— چشم آقا . ولی برای چی ؟!

گاوچران

— بزی که قرار بود زایمان کنه زایمان کرد . بچه اش تو اتاق سحر خانمه . باید شیر بهش بدین .

با لبخندی پررنگ گفت :

— چشم آقا .

هر سه سوار ماشین بردیا شدند و به سمت تهران راه افتادند . بعد از یک ساعت و نیم رانندگی به مرکز خرید رسیدند . بردیا غر غر کنان گفت :

— اول ناهار که من بد جوری گرسنه ام .

گاوچرون نگاهی به هر دویشان کرد .

— چی می خورین؟! کجا بریم ؟

سحر نظری نداد . بردیا سریع گفت :

— یه جایی که فست فود باشه .

خوب می دانست که گاوچرون از فست فود متنفر است . سحر ذوق زده گفت :

— عالیه . من عاشق فست فودم .

گاوچرون سری رو به آسمان تکان داد .

— یه بار طاق آسمون زمین نمیداد . مجبورم .

سحر متعجب نگاه کرد . بردیا در جواب تعجبش گفت :

— از فست فود متنفره .

سعی کرد ناراحتی اش را نشان ندهد . خیلی سریع گفت :

— پس بریم یه جای دیگه .

بردیا مصمم گفت :

— نه . می ریم فست فود .

گاوپران

گاوپرون لبخندی به زور روی لبش نشاند .

— چاره ایی نیست . میام فست فود .

سحر همراه بردیا به سمت فست فودی که نزدیکشان بود قدم تند کرد . نزدیک گوش بردیا گفت :

— یهو چش شده ؟!

ریز ریز خندید و گفت :

— پدر شدن عوض کرده .

سحر سعی کرد نگاهش نکند و نخندد . سریع گفت :

— خیلی نقطه چینی آقا بردیا .

روبروی باجه سفارش ایستادند و چیز برگر سفارش دادند . بعد از نیم ساعت روبرویشان سه چیز برگر بزرگ همراه با سیب زمینی سرخ شده در سلف های مخصوص گذاشته شد . گاوپرون نگاهش کرد و به سختی دستش گرفت و مزه کرد . بعد از چند دقیقه هر سه غذایشان را خورده بودند . بردیا نزدیک گاوپرون شد و با خنده ایی کنترل شده گفت :

— اولین تجربه به قول خودت آشغال خوردن خوب بود ؟!

چشمکی زد و با لبخند گفت :

— دیگه خوردم دادی آشغال رو . نظرت کجاشه ؟!

— همه جاش .

— اونقدار هم آشغال به نظر نمی رسید .

سحر دخالت کرد .

— ولی همبرگر های محله ما واقعا زهر ماره . این عالی بود . درست عین پولش .

بردیا صورت حساب را گرفت و به سمت صندوق رفت . گاوپرون مانع شد و از دستش گرفت و روبروی حسابدار گذاشت و چشمکی زد و گفت :

— آجی چقدر می شه حسابمون ؟!

دختر ایشی کرد و گفت :

— صد و ده هزار .

بردیا همان جور که به گاوپرون نگاه می کرد کنار سحر نشست .

— بخدا الان یه چیزی بار دختره می کنه .

گاوپرون صد و پنجاه روبروی دختر گذاشت و با طعنه گفت :

— بقیشم برو واس خودت ماتیک بخر آجی . با این ایشی که کردی نصفش پاک شد .

بین نگاه های بهت زده جمعیت سویشرتش را روی شانه اش انداخت . بردیا سرش را گرفت و زیر لب گفت :

— وای . وای آبرو ریزی کرد .

سحر با خنده ایستاد و به سمت گاوپرون قدم تند کرد و با ذوق گفت :

— ایول دمت گرم . کیف کردم .

گاوپرون نگاه پر از خنده اش را به سحر دوخت . سعی کرد خنده اش را قورت دهد و قیافه ایی که گرفته را حفظ کند . سحر دست به سینه همراهش شانه به شانه راه افتاد .

— ولی حقش نبود ها .

گاوپرون چشمانش را ریز کرد .

— از این چیزا کنارم خیلی می بینی خانم ، پس نظرت رو واس خودت نگه دار .

بغ کرد و صبر کرد بردیا به او ملحق شود . از پشت سر نگاهش کرد . سویشرتش را روی انگشت اشاره سر شانه اش نگه داشته بود و راه می رفت . هر از گاهی کفشش را به شلوارش می کشید تا گل هایی که به آن چسبیده پاک شود . بردیا سری تاسف وارانہ تکان داد .

— اگه امید خان ببینه . الحمدالله وقتی سنش به مهمونی رفتن رسید قطع رابطه کرد .

سحر با تعجب گفت :

— یعنی از اولشم این بود !؟

گاوچران

دستی بین موهایش فرو برد .

— تا آخرشم همینه . پدرش خبر نداره دانشگاه دو هفته رفت . همه فکر می کنن فوق دیپلم گرفته .

— جدا ؟!

هر دو به سمتش راه افتادند . بردیا با هن و هن ادامه داد :

— والا . از اولشم لجباز بود . می خواست خودش رو از بقیه متمایز کنه . تقصیر عمو امیدم بود ها . از همون بچگی فرستادش گاو داری . برعکس ارسلان که تا آخرین سال تحصیل رنگ گاوداری رو ندید .

کمی مکث کرد و ادامه داد :

— یعنی تقصیر ارسلانم بود ها . درسش رو خوب نخوند رشته خوب دولتی نیاورد . رفت دانشگاه آزاد اونم تو یه رشته داغون . عمو هم ذوقش کور شد . گفت این یکی هر کاری خواست بکنه . فقط باید بیاد گاوداری کار کنه . پسری که پول تو جیبی بخواد باید کار کنه . یکم قانوناش عجیب بود .

سحر خیلی آرام و با رعایت فاصله از گاوچرون گفت :

— مادرش چی ؟ نگفت نره گاوداری ؟!

— الان پای حرف زن عمو سمیرا هم بشینی می گه باید بره . جاییه که ما معاشمون رو بدست آوردیم و پولدار شدیم . نباید از جایی که بودیم فاصله بگیریم .

— این نا حقیه یکم .

— اشتباه نشه . ارسلان هم چهار سال گاوداری اومد . چهار سال دقیقا عین گاوچرون کار کرد . خسته شد . پول تو جیبیش رو بدون زحمت نگرفت .

— جدا ؟ آخه بهشون نمیاد .

— مگه باید بیاد ؟!

— خوب نه . ولی اصلا به قیافه اش نمی خوره گاوداری رو اداره کرده باشه .

— اون خیلی دقیق بود . مو لا درز کارش نمی رفت تا اون روز .

— کدوم روز ؟

پلکی زد و باشه ایی آرام گفت کمی فکر کرد و پرسید .

— پدر شما چی ؟!

بردیا لبخندی کوتاه زد و گفت :

— ما از اولش هم وضعمون خوب بود . بابا ماشین سنگین داره . چند ساله مناقصه های گمرک رو داره .

— جدا ؟ چرا شغل پدرتون رو ادامه ندادین ؟!

کمی فکر کرد و گفت :

— حس می کنم به درد اون کار نمی خورم . کاری که پدرم می کنه خیلی عجیب غریبه . حتی یک ثانیه هم بهش فکر نکردم .

نگاهی آنالیز گرانه به بردیا کرد .

— پس از اولش بچه پولدار محسوب می شدی ؟!

با اخمی ساختگی گفت :

— بچه پولدار که نه . ولی دستمون به دهنمون می رسید . خونه خوب . مسافرت خارج و هر چیزی که باید یه آدم تجربه کنه .

به گاوچرون که روبروی مرکز خرید ایستاده بود و با اخم نگاهشان می کرد اشاره زد .

— منو به صحبت گرفتی ، عصبانیش کردی .

هر سه داخل یکی از فروشگاه های لباس رفتند . بردیا چند ست لباس برای گاوچرون انتخاب کرد و دستش داد . داخل اتاق پرو رفت .

سحر و بردیا در حال بحث کردن راجع به مدل لباس ها بودند که گاوچرون سر رسید . سحر نیم دوری زد و با بهت و خنده گفت :

— اوهع . دیگه بهتون نمید گاوچرون باشید .

ست مشکی زرشکی و اسپرت به تنش نشسته بود . بردیا سوتی کشید .

— داداش چه تیپی . ماشالله .

گاوچران

داخل رفت و ست بعدی که پیراهن سفید و شلوار مشکی رنگ بود را پوشید و بیرون آمد . سحر رو به بردیا با تعجب گفت :

— این گاوچرون خودمونه ؟!

گاوچرون اخمی کرد و ما بین اخمش خندید .

— سحر خانم داریم ؟!

سحر پلکی زد و گفت :

— آخیش فکر کردم نسخه فیک دیوید بکهام بود .

بردیا با خنده بین حرفشان پرید :

— اونقدرها هم خوشتیپ نشده ها .

دستی به شالش کشید و گفت :

— والا با اون لباسای گشادی که می پوشیدن این جوری خیلی عوض شدن .

داخل رفت و بعدی را پوشید . پنج ست لباس رسمی و اسپرت انتخاب و خریداری کرد . به کفش فروشی رسیدند . دیگر از آن بوتز های بلند خبر نبود . چند جفت کفش چرم و خوش فرم مردانه خریدند . خرید هایشان تمام شد . سحر غریبانه به مانتو های گران قیمتی که داشتندشان محال بود نگاه کرد . گاوچرون اشاره ایی به بردیا زد و گفت :

— داداش این دختره چرا اون جا واستاده ؟!

بردیا لبخند کم جانی زد .

— لابد دوس داره بخره .

سحر که متوجه پچ پچ های گاو چرون و بردیا شد سریع از آن مغازه دل کند و با لبخندی ساختگی گفت :

— بریم دیگه ؟!

گاو چرون سری تکان داد و گفت :

— بریم .

گاوچران

هر سه به سمت ماشین رفتند و راه مزرعه را در پیش گرفتند . سحر با بغضی که داشت از پنجره به نمای بارانی شهر خیره شد . امروز دلش عجیب مامان فری را می خواست . دلش می خواست باشد و بگوید غصه نخور روز های خوب هم می رسند . دلش آغوش مادرانه اش را می خواست . بغضی بی هوا در گلویش چنگ انداخت . به محض خفه شدن به اشک هایش اجازه ریزش داد . صدای ضبط سوت بلند بود و بردیا و گاوچرون گرم حرف بودند . متوجه نمی شدند . با خیال راحت به اشک هایش اجازه داد . حالش برزخی شده بود . چانه اش لرزید . دستی به اشکش کشید . تلفنش را بیرون آورد و به عکس دو نفره شان با مادر نگاه کرد . زیر لب گفت : « دلم تنگته ».

باران به شیشه ی ماشین می کوبید . هوای سرد باعث و بانی شبنم های نم زده روی شیشه شده بود . اشکالی نا واضح روی شیشه کشید . انگشتان یخ زده اش را به هم سایید تا گرما ایجاد کند .

فین فینش در آمده بود . سرش را تکیه به شیشه داد . یاد حرف های آخر مامان فری عذابش می داد . باز بغضش سر باز کرده بود . این بغض مثل سرطانی بد خیم شده بود که هر چقدر می کوشید از ریشه قطعش کند باز راه خودش را پیدا می کرد .

به مزرعه رسیدند . قبل از پیاده شدن بردیا و گاوچرون پیاده شد و بی سر و صدا داخل اتاقش رفت . گاوچرون با نگرانی به قدم های بلندی که بر می داشت نگاهش کرد .

— چیزی گفתי بردیا؟! باز ناراحت شد اینگاری .

بردیا دستش را داخل جیبش فرو برد . هوا رو به تاریکی می رفت و نم نم بارون روی کتش فرود می آمد . سریع به سمت ساختمان قدم برداشت و گفت :

— والا این جووری می گی منم به شک می ندازی .

روبروی در اتاق سحر ایستاد و دو تقه به در زد . صدایی نشنید . گلویش را صاف کرد .

— سحر . سحر خانوم . آبجی کوچیکه .

سحر از روی تخت سرش را بلند کرد و با چشمانی گریان به در خیره شد و با صدایی خفه گفت :

— بله؟!!

با نگرانی گوشش را به در چسباند . گاوچرون نیز کنارش ایستاد . بردیا با صدایی بلند گفت :

— در رو باز می کنی؟!!

دستی به اشکش کشید .

— آقا بردیا خسته ام . خوابم میاد .

بردیا سرتق تر از قبل گفت :

— من حس می کنم داری گریه می کنی .

گلویش را صاف کرد .

— دیوونه شدین شما ؟ گریه برا چی ؟!

— نمی دونم . درو باز کن اگه گریه نمی کنی ببینم .

پوفی کرد و ایستاد . در را باز کرد و روی تخت نشست . بردیا روبرویش ایستاد و غم زده گفت :

— سحر . تو گریه کردی ؟!

نگاهش کرد . اشک در چشمانش حلقه زد . بردیا چشمش لغزید و زیر پلکش که به شدت قرمز شده بود را از نظر گذراند و کمی نزدیک شد و با صدایی مملو از نگرانی گفت :

— گریه کردی این چشمت داره داد می زنه . آخه چرا ؟!

گاوپران از گوشه ی در نگاهش کرد . حق با بردیا بود . گریه کرده . با خودش فکر کرد که از چه چیزی ناراحت شده ! زیر لب گفت :

— حتما می خواست خرید کنه !

نگاهش کرد . دستانش را به دو طرف تشک تخت گذاشته بود و فشار می داد . اشک هایش آرام و بی صدا سر می خوردند . طاقتش تمام شد و داخل رفت و با اخم گفت :

— مگه چی گفتیم ؟ چرا ناراحتی ؟ خوب دلیلش رو بگو .

بردیا به سمت گاوپران چرخید .

— داداش آرام باش . این جووری از کسی احوال می پرسن ؟!

با اشاره و عصبانیت که سمت و سویش به سحر کشیده می شد گفت :

— نمی بینی الکی داره گریه می کنه ؟!

گاوچران

ایستاد و با عصبانیتی چند صد برابر و بغضی که در صدا داشت فریاد زد .

— آره الکی گریه می کنم . الکی حرف می زنم . من همه چیم الکیه .

بردیا پوفی کرد و زیر لب گفت :

— ای بابا .

سحر به سمت کیفش خم شد و چنگی به آن زد .

— من باید از این جا برم .

گاوچرون روبرویش ایستاد و گفت :

— کجا ؟!

با صدای بلند گریه می کرد و وسایلش را داخل کیف می ریخت . دست از کارش کشید و روی زمین با گریه نشست و گفت :

— خسته شدم . مگه یه آدم چه قدر تحمل داره ؟ از تنها کسم دورم کردین . دیگه چجوری این جا بمونم ؟ نمی دونم مامان فری

تو چه حاله . پول ، پول گازو نداده بودیم . شاید الان از سرما مریض شده باشه . اگه حالش بد باشه من چه غلطی کنم ؟!

اون روی مهربانی گاوچرون کم کم از چهره خشنش بیرون زد .

— می ریم میاریمش این جا . خوبه ؟ بهش همه چیز رو توضیح می دیم .

سحر آرام شده بود و نگاهش می کرد . مصرانه ادامه داد .

— قول می دم حتما راضیش کنم شما رو ببخشه . شما کاری نکردی .

بردیا که آرامش سحر را دید سریع گفت :

— آره ما می ریم . قول بده تا وقتی برگشتیم کاری نکنی .

ایستاد و ملمسانه گفت :

— منم میام ترو خدا .

بردیا گفت :

گاوچرون حرفش را قطع کرد و با لبخندی نادر که تا به حال روی لبش دیده نشده بود گفت :

— سریع فقط .

لبخندی زد و از جا برخاست . هر سه به سمت سالن رفتند . گاوچرون نیم دوری زد و اشاره ایی به صورت برافروخته و اشکینش زد .

— لطفا صورتتون رو بشورید . بعدا می ریم .

به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد . بردیا بهت زده به گاوچرون خیره شد و گفت :

— خوبی ؟!

نفسی عمیق کشید و گفت :

— خوبم .

زیر لب گفت :

— استغفرالله .

با عصبانیت غرید .

— بردیا چیه ؟!

شانه ایی بالا انداخت و گفت :

— هیچی . مگه حرفی زدم ؟!

سحر رسید و دیگر بحث نکردند . هر سه باز به سمت تهران راه افتادند . بعد از ساعاتی رانندگی روبروی خانه مادری سحر ایستادند . سحر بین دو صندلی سرش را جلو آورد .

— من برم ؟!

گاوچرون از ماشین پیاده شد .

— الان نه . اول من .

خیلی سریع دست روی دماغش گذاشت و ادامه داد :

— هیس . مخالفت ممنوع .

به سمت خانه راه افتاد . در را زد . بعد از پنج دقیقه مادر سحر با حالی زار در را باز کرد و با دیدن چهره پسری که همراه با سحر دیده بود می خواست سریع در را ببند . گاوچرون پایش را بین در گذاشت و گفت :

— لطفا . فقط ده دقیقه وقتتون رو می گیرم .

مردد مانده بود . به ناچار بیرون از خانه آمد و پس از سرفه های بلند گفت :

— می شنوم .

گاوچرون نگاهش کرد . حق با سحر بود حالش خوب نبود . به رسم ادب به زمین خیره شد .

— من و دخترتون هیچ اشتباهی مرتکب نشدیم .

مامان فری داخل رفت و گفت :

— اگه حرف از اون دختره برو رد کارت پسر .

مصرانه خودش را بین در قرار داد .

— یه لحظه . لطفا .

به گاوچرون خیره شد و با عصبانیت گفت :

— چی می گی پسر ؟ چی کار داری ؟!

با خونسردی پلکی روی هم گذاشت .

— اون روز سحر خانم اومده بود دیدن عموش . تو خیریه برادرم . من اشتباه کردم و اشتباهم عصبانی کردن بانی این اتفاق بود . ارسلان عصبی شد و به دخترتون یه سری حرفا زد . تو دلش چیزی نیست . می دونم . به خاطر عصبانیت لحظه ایی اون حرفا رو زده . وقتی متوجه دخترتون شدم کفش هاش رو دستش گرفته بود و به سمت در می دوید . یه لنگه کفشش پیشم جا موند . رفتم پشت سرش ببینم کجا می ره . چند باری رو زمین خورد . تو یه کوچه بن بست زیر بارون نشسته بود و زار می زد . خیلی حرفای سنگینی رو متحمل شده بود . می خواستم بهش بگم ارسلان چکارت کرده ! می خواستم بدونم چی شده . اون خانم

گاوچران

وقتی رسید از حالی که دخترتون داشت فکر کرد من قصد بدی دارم . نشد ثابت کنم . دخترتون هم حرفی نمی زد . بعد از دیدن شما تو اداره به حرف اومد . همه اش اینه .

اشک چشمش را پاک کرد و گفت :

— از کجا بدونم دروغ نمی گی ؟!

سحر با گریه کنار گاوچرون ایستاد .

— مامان فری به خدا دروغ نمی گه . ایشون آدم خیلی خوبیه . بهم کار داد . سر پناه داد . نگران بود تو این شهر بلایی سرم بیاد . حتی الان ...

با بغض ادامه داد :

— الانم باز اون همه راه رو برگشت تا تو رو راضی کنه . مامان فری بخدا دلم لک زده واسه غر زدندات .

مردد به گاوچرون نگاهی کرد . به قیافه خشنی که داشت مهربانی نمی آمد . اما دلش ، دلش لک زده بود برای شنیدن صدای قلب تنها فرزندش ، دلش می خواست هرچه بوده را فراموش کند . به سمت سحر پر کشید و بو کشید . دست نمی کشید . دلش تنگ شده بود . گاوچرون فاصله گرفت . بردیا کنارش ایستاد و گفت :

— دمت گرمه ها .

بی هیچ انگیزه ایی به سحر خیره شده بود . سحر از مادرش جدا شد ، سریع گفت :

— مامان می دونم پول گاز رو ندادی . خونه گاز نداره . می دونم چقدر سرده . مریض شدی . می شه بیایی مزرعه ؟!

با تعجب گفت :

— مزرعه ؟!

بردیا دخالت کرد و گفت :

— سلام خانم .

چشمانش را رو به بردیا ریز کرد . همان پسری که آن روز متقاعدش کرد دخترش را به خانه سالمندان بفرستد . بردیا لبخندی زد و گفت :

— بله خودم هستم .

— نه سحر . می مونیم همین جا .

گاو چرون بی آن که نگاهشان کند به گوشه ایی از در خیره شد .

— خانم بشیری حق با دخترتونه . بیاین اون جا . من هم به نیرو نیاز دارم . می دونم کار مستقل ندارید . بیمه هم می کنم .

با لبخندی پررنگ گفت :

— جدا ؟!

سری کج کرد و گفت :

— بله .

داخل رفت . سحر با نگرانی به سمت گاو چرون قدم برداشت .

— شما که به نیرو نیاز ندارین !

بردیا خیره و با حیرت منتظر جوابی که قرار است از گاوچرون بشنود ماند . سریع و با اخم گفت :

— کی می گه ندارم ؟!

— آخه ...

همان موقع مامان فری با ساک دستی اش آمد و در را بست . سرفه می کرد . حالش زیاد تعریف نداشت . به سمت ماشین راه افتادند . بعد از سوار شدن گاو چرون پشت فرمان کاپرا نشست و به سمت مزرعه راه افتاد .

سحر محکم دستان مامان فری را گرفته بود و لبخند می زد .

صدایی هر قلب رادار دارد . مستقیم از کارخانه ی فرد به کارخانه ایی که از آن آمده می رسد . اگر شخصی از اشخاص خانواده در خطر بیافتد ، ناراحت باشد یا در بلایی اسیر شده باشد آن رادار با صدایی بلند فریاد می زند . قلب ها عمیق تر از هر نیروی دیگری عامل جذب هستند . برای پیدا کردن این عامل کافیتست به درونت گوش کنی . آن وقت است که همه چیز خوب می شود .

تهیه نسخه کامل فقط از لینک زیر

<https://Zarinp.al/293018>

هیچ سایت و هیچ کانال دیگر برای خرید این رمان به غیر از سایت رمانکده و لینک بالا معتبر نمیباشد و کلاهبرداری میباشد

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com